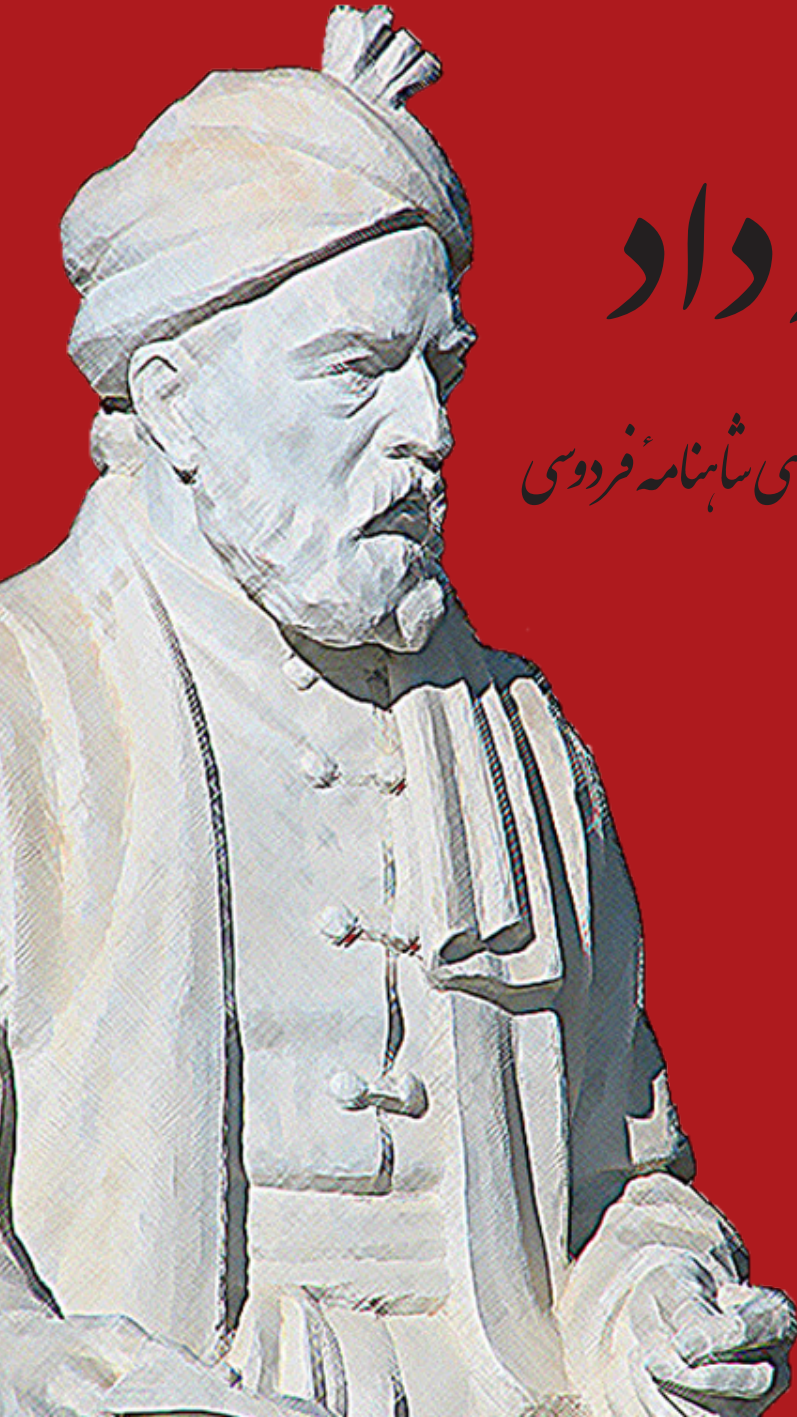




حماسهء داد

بخشی در محتوای سیاسی شاهنامه فردوسی



فرج الله مینرانی
(ف.م. جواشیر)

فرج‌الله مینزانی
(ف.م. جواسیر)

حماسهٔ داد

بخشی در محتوای سیاسی شاهنامهٔ فردوسی

(چاپ دوم)



انشارات حزب تودهٔ ایران
۱۳۸۸



فرج الله میزانی (ف.م. جوانشیر)
حماسه داد - بحثی در محتوای سیاسی شاهنامه فردوسی

چاپ دوم: ۱۳۸۸

همه حقوق چاپ و نشر برای انتشارات حزب توده ایران محفوظ است.

Postfach 100644, 10566 Berlin, Germany

www.tudehpartyiran.org

dabirkhaneh_hti@yahoo.de

فهرست

- پیش‌گفتار ناشر بر چاپ دوم ۷
- یادآوری مولف ۹
- فصل اول. تحریف شاهنامه ۱۱
۱. آغاز تحریف شاهنامه ۱۲
۲. چگونگی تحریف شاهنامه ۱۸
- الف. تحریف آشکار و مستقیم شاهنامه ۱۸
- ب. شیوه محیط‌سازی ۳۱
- فصل دوم. فردوسی مؤلف شاهنامه ۳۹
- فصل سوم. دوران فردوسی ۵۵
۱. مرحله تکاملی جامعه ۵۵
۲. نبردهای سیاسی ۶۰
- الف. جنبش‌های توده‌ای ضد فتودالی ۶۰
- ب. نبرد رقابت‌آمیز فتودال‌ها ۶۴
- پ. نبرد ایده‌ئولوژیک ۶۹
- ت. روان جامعه دوران فردوسی ۷۷
- ث. نوزائی فرهنگی ۸۰
- فصل چهارم. نظری گذرا به حکمت فردوسی ۸۵
- الف. خرد ۸۶
- ب. انسان خردمند ۸۹
- پ. زندگی و مرگ ۹۴

فصل پنجم. حکومت داد.....	۱۰۳
۱. والاترین آرمان فردوسی.....	۱۰۳
۲. در جستجوی داد.....	۱۱۲
۳. بیداد شاهان علت ناپسامانی ها.....	۱۱۷
۴. نقش وراثت در حکومت بیداد.....	۱۲۰
۵. تاثیر محیط پرورش شاهان در حکومت.....	۱۲۵
۶. گزینش شاهان.....	۱۳۶
۷. پهلوانان و دستوران حاملین و پاسداران داد.....	۱۵۰

فصل ششم. نبرد پهلوانان و بزرگان با شاهان خودکامه.....	۱۷۱
۱. نظری کلی به مناسبات پهلوانان و شاهان.....	۱۷۱
۲. قیام سپاهیان علیه جمشید.....	۱۷۳
۳. قیام کاوه.....	۱۷۶
الف. ضرورت قیام.....	۱۷۸
ب. تکوین قیام.....	۱۷۹
پ. آغاز و سیر قیام.....	۱۸۳
ت. پایان قیام.....	۱۸۹
۴. مقابله پهلوانان با نوذر.....	۱۹۰
۵. سرپیچی های بزرگ و قیامها در زمان کاوس.....	۱۹۳
الف. سرپیچی پهلوانان از فرمان کاوس.....	۱۹۳
ب. نخستین سرپیچی بزرگ رستم از فرمان کاوس.....	۱۹۴
پ. قیام رستم علیه کاوس.....	۱۹۶
۶. مقابله پهلوانان با کیخسرو.....	۱۹۸
۷. مقابله رستم با گشتاسب.....	۲۰۱
۸. مقابله بزرگان با بهرام گور.....	۲۰۲
۹. قیامهای مردم در آستانه جنبش مزدک.....	۲۰۹
۱۰. جنبش مزدکی.....	۲۲۱

۱۱. ستیز بوذرجمهر با نوشیروان ۲۳۸
۱۲. قیام بهرام چوبین ۲۴۵

فصل هفتم. نژاد در شاهنامه ۲۸۱

۱. نژاد در نظام دودمانی ۲۸۴
۲. نژاد در مناسبات طبقاتی ۲۹۴
۳. نژاد در جنگ ایران و عرب ۲۹۶

فصل هشتم. جنگ و صلح در شاهنامه ۳۰۷

۱. جنگ داد-جنگ بیداد ۳۰۷
۲. معمای دو جنگ سرنوشت ساز ۳۲۰
۳. همه زاشتی کام مردم رو است ۳۲۷
۴. بیداد شاهان مشوق دشمن در هجوم به ایران ۳۳۰
۵. مناسبات صلح آمیز ایران و هند در شاهنامه ۳۳۵

فصل نهم. عشق و زن در شاهنامه ۳۴۳

۱. مناسبات شاهان با زنان در شاهنامه ۳۴۴
۲. عشق‌های پهلوانان در شاهنامه ۳۶۰
۳. اشاره‌ای به نقش زن در شاهنامه ۳۷۱

فصل دهم. تراژدی در شاهنامه ۳۸۱

۱. لحظات تراژیک در شاهنامه ۳۸۱
۲. مضمون اصلی دو تراژدی بزرگ شاهنامه ۳۸۴
- الف. رستم و سهراب ۳۸۵
- ب. رستم و اسفندیار ۳۸۸

پیش‌گفتار ناشر بر چاپ دوم

انتشارات حزب توده ایران بی‌نهایت خرسند است که چاپ دوم و الکترونیکی کتاب تحقیقی با ارزش «حماسه داد - بحثی در محتوای سیاسی شاهنامه فردوسی» نوشته رفیق شهید فرج‌الله میزانی (ف. م. جوانشیر) را در اختیار خوانندگان قرار می‌دهد.

زنده‌یاد جوانشیر، مؤلف کتاب، شخصیت راستین فردوسی را چنین شناساند که «اندیشمند بزرگی است که معاصرینش به حق او را «حکیم» نامیدند... و آن چنان دشمن خودکامگی است که... در برابر شاهان سر فرود نیاورد؛... آزاداندیشی است که روحانی‌نمایان سیه‌دل، مدافع رژیم‌های خودکامه و خرافه‌پرست، جسد او را در گورستان نپذیرفتند... مردی است که سی و پنج سال از عمرش را برای گردآوری و تدوین شاهنامه صرف کرد تا پیامی از تاریخ پُر درد و رنج و تجربه تلخ نسل‌های پیشین را به هم‌میهنانش برساند.» خواست مؤلف این است که «باید این پیام را شنید. باید شاهنامه را بازیافت»، و پیش‌بینی می‌کرد که «تردید نیست که مردم ایران هنگامی که بندهای اسارت سیاسی و اجتماعی را از دست و پای خود بگسلند و گرد پیری، خستگی و عقب‌ماندگی قرون را از سر و روی خویش بزدایند، از سکوی آینده به گذشته خواهند نگرست، تاریخ خود را از نو و از موضع درست علمی و طبقاتی بررسی خواهند

کرد و در آن هنگام کار بزرگ بازیافت شاهنامه نیز به انجام خواهد رسید. بزرگ مردانی چون فردوسی و آثار درخشانی چون شاهنامه تولد نوینی خواهند یافت.»

پیش‌بینی داهیانۀ رفیق زنده‌یاد جوانشیر زودتر از آن به حقیقت پیوست که انتظار می‌رفت. به‌ویژه از زمان انتشار «حماسه داد»، پژوهندگان و روشنفکران مردمی دیگری با نشر آثاری از این دست امید درخشان او را برآورده کردند و اینک سال‌هاست که «بازیافت» شاهنامه فردوسی و «تولد نوین» این اثر فرهنگی - اجتماعی بزرگ برای مردم و وطن ما و دیگر ملت‌های فارسی‌زبان، همچون درفش کاوه آهنگر - راهنمای پیکار در برابر استبداد حاکمان زمانه - در اهتزاز است، اگرچه هنوز تلاش برای خالی کردن شاهنامه از محتوای «دادخواهی» آن هم‌چنان ادامه دارد.

اینک چاپ دوم این کتاب ارزشمند را با تغییراتی جزئی در شیوۀ املا و واژه‌های ترکیبی - و در درجه اول به منظور جدانویسی و آسان‌خوانی - در اختیار علاقه‌مندان قرار می‌دهیم. در این چاپ کوشش شده است که سبک و شیوۀ نگارش، نقطه‌گذاری به همان گونه که نویسنده آن را به نگارش درآورده است حفظ شود. در چند مورد اندک، آنجا که احتمال دشواری در خواندن بود، نقطه‌گذاری نیز ویرایش شده است.

انتشارات حزب توده ایران

۱۳۸۸

یادآوری مؤلف

در آخرین سال‌های سلطنت شوم محمدرضا شاه تبلیغات وسیع و تهوع‌آور درباری می‌کوشید تا نظام خودکامه «شاهنشاهی» دست‌نشاندهٔ جانب را آیتی از تجلی روح و اندیشهٔ ایرانی جلوه دهد. در این تبلیغات جای بزرگی به تحریف شاهنامهٔ فردوسی داده می‌شد و مبلغین درباری چپ و راست بدان استناد می‌کردند. اوج این موج سرسام‌آور تبلیغاتی مراسم زشتی بود که به نام «جشن‌های دوهزار و پانصدمین سال شاهنشاهی» برگزار شد. این نوشته همان وقت به قصد پاسخ‌گویی به جنجال درباریان و بازیافت شاهنامه تدارک شد، ولی متأسفانه کار روزمره و وظایف عاجل‌تر امکان نداد به موقع تکمیل شده، به چاپ سپرده شود.

امروز که انقلاب شکوهمند مردم ایران بساط سلطنت شوم پهلوی و هرگونه سلطنتی را برانداخته و مردم ایران با قیام تاریخی خود نظام جمهوری برقرار کرده و قلم بطلان بر هرگونه تبلیغات شاهپرستانه کشیده‌اند، مطالب این نوشته - از نظر مقابله با تبلیغات درباری - کهنه شده است. ولی یک نظر به نوشته‌ها و گفته‌های برخی از برجسته‌ترین روشنفکران ایران در یک سالهٔ پس از انقلاب نشان می‌دهد که اصل مطالب این کتاب متأسفانه هنوز مسئلهٔ روز است. هنوز بسیاری

کسانی که شاهنامه را واقعاً هم اثری در خدمت شاهان می‌دانند و به علت مخالفت با نظام «شاهنشاهی» نسبت به این اثر بزرگ فرهنگی نیز کم‌توجهی می‌کنند.

بنابراین شناختن و شناساندن شاهنامه در دوران پس از انقلاب، از نظر دیگر، یعنی از نظر آشنا کردن مردم با فرهنگ غنی گذشته ایران کسب اهمیت می‌کند.

اگر فرصتی بود شاید می‌توانستم در این نوشته دستی ببرم و آن را بیشتر با نیاز زمان منطبق کنم. اما چنین فرصتی نیست. به علاوه به دو دلیل وارد کردن تغییر را ضرور ندیدم. یکی این که بهتر است نوشته همان روحی را که در زمان نبرد مردم ما با رژیم سلطنتی داشت، حفظ کند. دیگر اینکه مسائل مشخص مربوط به زمان پهلوی بیشتر در فصل اول منعکس شده و بقیه بخش‌ها کلی‌تر است.^{۱*}

۱* این «یادآوری» در چاپ اول کتاب (انتشارات حزب توده ایران، تهران، ۱۳۵۹) درج شده است. ویراستار

فصل اول: تحریر شاهنامه

نوشتن پیرامون شاهنامه دشوار است و امروز خاموش ماندن گناه. «جماعت قوادان و دلچکان» مدافع خودکامگی و خدمه پست دربار پهلوی، شاهنامه، این درخشان‌ترین گوهر فرهنگ غنی مردم ما را تبهارانه به بازی گرفته‌اند و با مسخ سیمای این اثر ماندگار قرون و اعصار می‌کوشند تا واقعیت چرکین نظام خودفروخته پهلوی را از قول «ایر مرد توس» به حساب «جلوه‌هایی از خرد و اندیشه و روح ایرانی» بگذارند.

روشنفکر نمایان فرومایه خادم دربار پهلوی دست در دست مأموران استعمار و امپریالیسم پنجاه سال است که به گونه‌ای سازمان‌یافته فردوسی را می‌کوبند و اثر جاودانه او شاهنامه را با بی‌شرمی و صف ناپذیری به ابتذال می‌کشاند تا شاید از این راه اعمال و اندیشه‌های زهرآلود خود را که با هیچ معیار و مقیاس و قانونی قابل توجیه نیست، با استناد به فردوسی توجیه کنند.

در برابر این خیانت به فرهنگ ایران و تلاش برای فریب افکار عمومی نمی‌توان سکوت کرد. نمی‌توان و نباید اجازه داد که مشتی دلچک درباری از شاهنامه اثری ضد شاهنامه بسازند. شاهنامه آن نیست که دربار پهلوی عنوان می‌کند. فردوسی آن مرد جنگجوی، شاهپرست و

نژادپرستی نیست که مبلغین دربار پهلوی و قزاقان رضاخانی به مردم ناآگاه معرفی می‌کنند. فردوسی اندیشمند بزرگی است که معاصرینش به حق او را «حکیم» نامیدند؛ او آن چنان دشمن خودکامگی است که یک عمر در خارج از دربارها زیست و در برابر شاهان سر فرود نیاورد؛ او آزاداندیشی است که روحانی‌نمایان سیه‌دل، مدافع رژیم‌های خودکامه و خرافه‌پرست، جسد او را در گورستان نپذیرفتند. فردوسی مردی است که سی و پنج سال از عمرش را برای گردآوری و تدوین شاهنامه صرف کرد تا پیامی از تاریخ پُر درد و رنج و تجربه تلخ نسل‌های پیشین را به هم‌میهنانش برساند. باید این پیام را شنید. باید شاهنامه را باز یافت.

تردیدی نیست که مردم ایران هنگامی که بندهای اسارت سیاسی و اجتماعی را از دست و پای خود بگسلند و گرد پیری، خستگی و عقب‌ماندگی قرون را از سر و روی خویش بزدايند، از سکوی آینده به گذشته خواهند نگرست، تاریخ خود را از نو و از موضع درست علمی و طبقاتی بررسی خواهند کرد و در آن هنگام کار بزرگ باز یافت شاهنامه نیز به انجام خواهد رسید. بزرگ‌مردانی چون فردوسی و آثار درخشانی چون شاهنامه تولد نوینی خواهند یافت.

ما را در این نوشته ادعای انجام این کار بزرگ نیست. ما فقط می‌خواهیم توجه خواننده را به ضرورت بازیابی و بازشناسی شاهنامه جلب کنیم و در نبرد ایدئولوژیک کنونی اسلحه‌ای را که دشمنان مردم از تحریف شاهنامه برای خود ساخته‌اند، از دست آنان بیرون کشیم. اگر این کار خُرد ما در عین حال یکی از تکانه‌ها و آغازهای کوچک برای انجام کار بزرگ آینده باشد، نگارنده چیزی بیش از اجر خود به دست آورده است.

۱. آغاز تحریف شاهنامه

تحریف شاهنامه و بدل کردن آن به حربه‌ای در نبرد ایدئولوژیک، به شکل کنونی آن، از زمان روی کار آمدن سلسله پهلوی آغاز شد و بیش از پنجاه سال است که ادامه دارد. برای بررسی موضوع باید نظر کوتاهی

به اوضاع کشور در آغاز سلطنت پهلوی و نیازهای تبلیغاتی این سلسله بیندازیم.

کودتای سوم اسفند نقطه پایانی بود بر روند انقلاب مشروطه و جنبش‌های ضد امپریالیستی و خلقی، که به دنبال آن و تحت تأثیر انقلاب بزرگ اکتبر در کشور ما گسترش یافت. در آن زمان کشور ما بیش از بیست سال بود که در جوشش و تلاش مداوم انقلابی به سر می‌برد. امپریالیسم انگلیس که واحدهای نظامی آن از ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۱ کشور ما را اشغال کرده بودند، برای سرکوب جنبش انقلابی ایران، کودتای سوم اسفند را سازمان داد و رضاخان را به حکومت رسانید.

پیروزی کودتای سوم اسفند از نظر فنی و نظامی به آسانی انجام گرفت. کافی بود فرمانده قشون اشغالگر انگلیس انگشت کوچکش را تکان دهد تا پایتخت تضعیف شده و دربار بی‌اعتبار و پوسیده قاجار تسلیم شود، که شد. اما آنچه در پیروزی کودتا دشواری ایجاد می‌کرد وجود روحیات انقلابی ضد امپریالیستی و دموکراتیک در میان مردم بود. حکومت کودتا می‌بایست بر افکار مردم مسلط شود و خود را مدافع خواست‌های انقلابی مردم معرفی کند. از اینجا بود که حکومت کودتا خود را در آغاز ضد اشراف و هوادار توده و ضد اجنبی و حتی ضد سلطنت و هوادار جمهوری نشان داد. رضاخان خود را قهرمان ملی جا می‌زد که از میان توده برخاسته، مرکزیت دولتی را مستقر کرده و شیوخ وابسته به استعمار انگلیس - نظیر خزعل - را برانداخته است.

این گونه تبلیغات، تا زمانی که رضاخان جای خود را محکم کند، سودمند بود. اما، در درازمدت نمی‌شد آن را ادامه داد؛ نمی‌شد متحد اشراف و فئودال‌ها و دشمن مردم بود و مردم را با تبلیغات دولتی علیه اشراف برانگیخت. نمی‌شد متحد انگلیس و در واقع نوکر انگلیس بود و مدام علیه آن تبلیغ کرد. لازم بود در این شیوه تبلیغاتی تغییری داده و آماج‌های دیگری را جانشین آماج‌های نخستین کنند.

در این موقع فاشیسم از راه رسید و جای خالی را در نظام ایدئولوژیک و تبلیغاتی رضاخانی پر کرد و تغییر جهت تبلیغاتی را ممکن ساخت.

پیدایش و تحکیم فاشیسم در اروپا درست هم‌زمان با پیدایش و تحکیم حکومت رضاخانی در ایران است. در سال‌های ۱۹۱۹ - ۱۹۲۱ که امپریالیسم انگلیس دنبال راه حلی برای مسئله ایران می‌گشت، سردمداران انحصارات امپریالیستی در آلمان و ایتالیا و دیگر کشورهای اروپایی نیز در کار آن بودند که جنبش انقلابی درون کشور خود را خفه کرده، اروپا را علیه نخستین کشور سوسیالیستی جهان - اتحاد شوروی - تحریک و تجهیز کنند. قرارداد خائانه ۱۹۱۹ ایران و انگلیس هم‌زمان است با تشکیل احزاب فاشیستی در آلمان و ایتالیا؛ کودتای سوم اسفند و اعتلای رضاخان (۱۹۲۱ - ۱۹۲۵) هم‌زمان است با کودتا و اعتلای موسولینی در ایتالیا (۱۹۲۲ - ۱۹۲۶)؛ سال اعلام سلطنت رضاخان هم‌زمان است با انتشار «نبرد من» هیتلر.

این هم‌زمانی‌ها تصادفی نیست. وظیفه عمده‌ای که در برابر حکومت رضاخانی و فاشیسم اروپا قرار می‌گرفت، با وجود تفاوت جدی شرایط، شباهت فراوان داشت. هم فاشیسم اروپا و هم حکومت رضاخانی همچون عکس‌العمل ارتجاع و امپریالیسم در برابر پیروزی‌های جنبش انقلابی جهان و انقلاب دوران‌ساز اکتبر پدید آمدند تا جنبش‌های انقلابی را سرکوب کرده، قشرهای بینابینی را فریفته، علیه کمونیسم و اتحاد شوروی تجهیز کنند.

اندیشه‌پردازان حکومت رضاخانی فرصت پیدایش فاشیسم و موج عظیم تبلیغاتی آن را، که در سرتاسر جهان برخاسته بود، از دست ندادند. آنها از همان آغاز شباهت میان رضاخان و موسولینی را دریافته و او را «موسولینی اسلام» نامیدند و کوشیدند تا از ایدئولوژی فاشیستی برای تدوین ایدئولوژی حکومت رضاخانی بهره گیرند. اتفاقاً همه ارکان اصلی اندیشه‌های فاشیستی به قامت حکومت رضاخانی راست می‌آمد، از جمله: تبلیغ ضرورت «دست قوی» و حکومت پیشوایی «ابرمرد»، نژادپرستی، شوونیسم، میلیتاریسم، دشمنی افسارگسیخته با کمونیسم و غیره. منتها همه اینها را می‌بایست موافق شرایط ایران دست‌کاری کرد. به ویژه شوونیسم و نژادپرستی در ایران زیر سلطه امپریالیسم

انگلیس نیازمند تغییر جدی بود. رضاخان نمی توانست مُنادی شوونیسیم عظمت طلبانه ایرانی به معنای واقعی آن باشد. او نوکر امپریالیسم بود و به یک نوع ویژه از شوونیسیم نیاز داشت که توجه مردم را از امپریالیسم انگلیس منحرف کرده و به سوی ملل همسایه و به ویژه ملل اتحاد شوروی سوق دهد. نوکر انگلیس باشد اما ادعای آقایی بر عرب و ترک کند. ما این شوونیسیم رضاخانی را شوونیسیم نوکر مآب نامیده ایم. نوعی عظمت طلبی و کیل باشی ها و ژاندارم ها است که از بالاتر زور می شنوند و به زیر دست فخر می فروشند. همین شوونیسیم است که در زمان محمدرضا شاه با بلاغت کم نظیری در اصطلاح «ژاندارم منطقه» خلاصه شده است: نوکر آمریکا باش و ادعای آقایی بر کشورهای همسایه کن!

یکی از خصوصیات تبلیغات فاشیستی رجعت به عقب و بازخوانی تحریف آمیز تاریخ است. تئورسین های فاشیسم می کوشند تا آنچه را که با زندگی زنده قابل توجیه نیست با احضار ارواح توجیه کنند. آنان «تئوری» نژادی خود را بر تحریف خودسرانه تاریخ بنا می کنند و برتری نژاد آریایی و به ویژه شاخه ژرمن آن را با تعبیر ویژه ای که از تاریخ تمدن بشری به دست می دهند، توجیه می کنند.

کوچک ابدال های هیتلر و گوبلز در ایران نیز همین شیوه را پیش گرفتند. به تاریخ ایران باستان روی آوردند، مردگان را فرا خواندند تا زندگان را دفن کنند. به آئین زرتشت و اوستا متوسل شدند تا بر افکار نوی که در قلب ها و مغزها راه می یافت، چیره شوند. مستی روشنفکرانمای خُرده بورژوا و عده ای از خدمه سفارت انگلیس و شرکت نفت انگلیس به سوی تحریف تاریخ ایران هُرودود کشیدند. مبارزات مردم ایران از مزدک تا مشروطه و جنگل یکسره به دور افکنده شد، روی خودکامگی ها و خیانت ها و ستمگری های شاهان پرده افتاد. تاریخ هزار و چهارصد ساله پس از اسلام ایران فراموش شد و به ویژه جنایات صد ساله استعمار از یادها رفت و سر پهلوی به دم ساسانی پیوند خورد.

در همین رابطه بود که پای شاهنامه فردوسی به میان آمد. خدمه تبلیغات فاشیستی و گردانندگان «پرورش افکار» رضاشاهی این اثر

بزرگ را مائده آسمانی یافتند. این اثر طی قرن‌ها در قلوب مردم ایران راه یافته و اعتبار عظیمی کسب کرده بود. می‌شد از این اعتبار سوءاستفاده کرد. اسم کتاب هم «شاهنامه» است و در آن کلمات شاه و رزم و جنگ و گرز و نژاد و ایران و غیره صدها بار تکرار شده و توجه اصلی معطوف به تُرکستان و عربستان است و نه استعمار. بنابراین به شیوه روسپی‌وار فاشیستی می‌توان ادعا کرد که فردوسی همان حرف‌هایی را می‌گفته که امروز فاشیسم می‌گوید و رضاخان می‌خواهد.

از اینجا بود که دربار پهلوی و روشنفکران خودفروخته فاشیسم‌زده، قبل از جنگ دوم جهانی، تحریف شاهنامه را به وسعت آغاز کردند و تقی‌زاده‌ها درست در زمانی که قرارداد خائنه ۱۹۳۳ را با شرکت نفت انگلیس امضا کرده و به نام پیروزی مردم ایران چراغانی می‌کردند، جشن و چراغانی دیگری هم به حساب هزاره فردوسی به راه انداختند و به نام فردوسی و به سود دربار پهلوی مطالبی عنوان کردند که حتی سایه‌ای از آن در شاهنامه موجود نیست. میرپنج‌های قزاق و امرای فاسد ارتش رضاشاهی - که آن روزها در عین حال «آکادمیسین‌های» کشور شاهنشاهی هم شناخته می‌شدند - از فردوسی چنان «سپهبد» جنگ‌طلبی ساختند که با امثال «ژنرال فن آریانا» تفاوتی نداشت.

در زمان محمدرضا شاه تبهکاری ضد شاهنامه وسعت بیشتری گرفت. چندین مؤسسه مجهز درباری - دولتی پرهزینه با خیلی از خودفروختگان «اندیشمند» مأمور شدند که این تبهکاری را به طور سیستماتیک اعمال کنند. صدها جلد کتاب و رساله و مقاله و انواع نوشته‌ها به قصد تحریف شاهنامه چاپ و منتشر شد و همه وسایل تبلیغاتی و آموزشی، از کتاب‌های درسی گرفته تا رادیو و تلویزیون و روزنامه‌های مزدور، در خدمت این تبهکاری درآمد. تنها یک مؤسسه دولتی به نام «انجمن آثار ملی» بیش از صد جلد کتاب چاپ کرد که به طور عمده آثاری است مبتذل و در جهت تحریف شاهنامه. در یکی از انتشارات همین انجمن تحت عنوان «یادنامه فردوسی» با کاغذ اعلا و چاپ زرین از جمله این اشعار آمده است (۱):

چو کودک لب از شیر مادر بشست
محمدرضا شاه گوید نخست
اگر همدم شه بود فرهی
فرح زاید از فرّ شاهنشاهی
شهنشاه بانوی فرخ نژاد
که شاهنشش تاج بر سر نهاد
به سرتاسر گیتی از غرب و شرق
درخشید فرّش به کردار برق!!

نشریات وزارت فرهنگ و هنر در ابتدال از این هم فراتر می‌رود. این وزارت جلیله تا کنون قریب ده جلد کتاب با چاپ نفیس بر «بنیاد شاهنامه» منتشر کرده و در آنها هرچه دل تنگ شاه خواسته، به فردوسی نسبت داده است. یک کتاب قطور برای اثبات این ادعای مسخره شاه منتشر شده است که گویا او با امام پیوند نهانی دارد. بر بالای جلد کتاب با خط طلا این جمله شاه قید شده است: «در آن حین به من الهام شد که با خاتم ائمه اطهار و حضرت امام قائم روبرو هستم.» تدوین کنندگان کتاب خواسته‌اند چنین وانمود کنند که ارتباط شاهان با ارواح اصولاً یک پدیده ایرانی است و گویا فردوسی به آن گواهی داده است (۲). در کتاب دیگری که بسیار پرهزینه و قطور است، وزارت جلیله فرهنگ «ولیعهدی» را بر «بنیاد شاهنامه» بررسی می‌کند (۳)، تا چنین بفهماند که گویا ایرانی‌ها همواره در برابر «ولیعهد» - هر کس که باشد - رخ به خاک می‌مالیده‌اند. کتاب پرهزینه دیگری به «فرّ» شاهنشهی اختصاص یافته (۴) و به شاه - پیشوا - مقام خدایی و ماوراء طبیعی می‌دهد.

این تبلیغات مبتذل درباری طی پنجاه سال تأثیری در جهت «شاهپرست» و «نژادپرست» کردن مردم ایران نداشته و نتوانسته است «نظام شاهنشاهی» را به روان جامعه ایران تحمیل کند، ولی انکار نکنیم که به اعتبار فردوسی لطمه زده، تا جایی که حتی در جرگه روشنفکران ایران طبیعی تلقی می‌شود که اگر نه همه، لااقل بخشی از نسبت‌هایی که دربار پهلوی به فردوسی می‌دهد، منطبق با واقعیت است. اینجاست که

شاهرخ مسکوب حق دارد که بغض در گلو فریاد می‌زند:
 «در تاریخ سُفله‌پرور ما بیدادی که بر فردوسی رفته است مانند
 ندارد و در این جماعت قوّادان و دلککان... با هوس‌های ناچیز و
 آرزوهای تباه کسی را پروای کار او نیست.»^(۵)
 شاید اصطلاح «جماعت قوّادان...» به ظاهر خشن بنماید و شاید
 یأس مسکوب گزنده باشد، ولی در این مورد خاص و در شرایط ایران
 شاهنشاهی قابل درک است.

۲. چگونگی تحریف شاهنامه

شاید این پرسش منطقی مطرح شود که اگر حتی سایه‌ای از آنچه که
 مقامات درباری به فردوسی نسبت می‌دهند در شاهنامه موجود نیست،
 پس مبلغین رژیم با چه دستاویزی این همه جنجال بر سر شاهنامه به راه
 انداخته‌اند؟ و از چه راهی این «دروغ بزرگ» را پخش می‌کنند؟ در پاسخ
 باید به دو شیوه اصلی اشاره کنیم:

الف. تحریف آشکار و مستقیم شاهنامه.

ب. شیوه محیط سازی، طرح ادعاهای به کلی بی‌اساس و
 جلوگیری از معرفی درست شاهنامه.

درباره هر یک از دو شیوه فوق توضیحی می‌دهیم و نمونه‌هایی
 می‌آوریم:

الف. تحریف آشکار و مستقیم شاهنامه

شاهنامه اثری است بزرگ و بغرنج. اثری است که در آن صدها
 «پرسناژ» وارد صحنه می‌شوند و هریک مناسب شرایط و حال خویش
 زبان به سخن می‌کشایند. خود فردوسی نیز به عنوان گزارشگر حوادث
 و پردازنده داستان‌ها در هر مقامی لحن مناسب وضع می‌گزیند. روشن
 است که نظریات پرسناژهای گوناگون باهم متفاوت و چه بسا متضاد
 است. چنین امری آن‌قدر طبیعی و ابتدایی است که اگر وظیفه ویژه
 نوشته حاضر پاسخ‌گویی به فرومایگی بی‌همتای تحریف‌کنندگان

شاهنامه نمی‌بود، حتی تذکر آن ضرورتی نداشت. در هر اثر هنری پرسناژها گوناگونند و عقاید مختلف و متناقضی را بیان می‌کنند. مهم این است که خواننده از میان پرسناژها سخنگوی نویسنده را بشناسد و ببیند که کدام یک از گفته‌های متفاوت یا متناقض، بیانگر نظر واقعی نویسنده است. وگرنه از روی هر اثر هنری می‌توان انواع عقاید را اثبات کرد و بدترین و منحرف‌ترین نظریات را به بهترین و مترقی‌ترین نویسندگان نسبت داد. گفتیم که این مطلب آن‌قدر ابتدایی است که حتی یادآوری آن ضرورتی ندارد. ولی چه می‌شود کرد اگر گردانندگان تبلیغات منحط درباری ایران درست همین ابتدایی‌ترین اصل را در حق فردوسی مراعات نمی‌کنند و از زبان پرسناژهای منفی شاهنامه، از طریق جدا کردن ابیات از متن و گسستن رابطه و پیوند اندیشه معین با محیط پیرامون، چنان عقایدی را به فردوسی نسبت می‌دهند که در واقع جنایت در حق این مرد بزرگ و جنایت علیه مردم ایران است. قطعاً که از شاهنامه در مدارس تدریس می‌کنند و ابیاتی که از شاهنامه در وزارتخانه‌ها و مطبوعات و رادیو... می‌آورند، به طور عمدۀ ابیات جداگانه خارج از متن و نظریات پرسناژهای منفی - خلاف نظر فردوسی - است که معمولاً از اینجا و آنجا شاهنامه جدا می‌کنند و موافق شیوه نوین «مونتاژ» کرده و چیزی به نام شاهنامه به خورد مردم می‌دهند که ضد شاهنامه است. تازه به همین اندازه نیز قانع نیستند. هرچند گاه بیتی و مصرعی به وزن شاهنامه و در تأیید جهان‌بینی منحط خویش می‌افزایند و به فردوسی می‌بندند.

ملک‌الشعرای بهار از نخستین رجال با صلاحیت ادبی است که به این تبهکاری توجه و به آن اعتراض کرد. او نوشت:

«این او آخر باز هم تصرفاتی در اشعار فردوسی شده و می‌شود. از قضا در نسخه شماره سوم و چهارم مجله آینده در صفحه ۱۸۲ شش بیت از شاهنامه دیدم که هر کدام را از یک جای شاهنامه برداشته‌اند و تصحیفی در آنها شده یک مصراع زیادی به آن افزوده و یک مصراع کاسته‌اند و در جراید و مدارس آنها را می‌خوانند و

یاد می‌دهند:

یا مرگ یا وطن

هنر نزد ایرانیان است و بس
ندارند شیر ژیان را به کس
همه یکدلانند یزدان شناس
به گیتی ندارند در دل هراس
چو ایران نباشد تن من مباد
بر این بوم و بر زنده یک تن مباد
اگر کشت خواهی همی روزگار
چه نیکوتر از مرگ در کارزار

اولاً این اشعار هریک از یک جای شاهنامه است، ثانیاً بعضی از آنها قطعه است، ثالثاً برخی را مسخ کرده‌اند و رابعاً شعر آخر جزء قطعه‌ای از اشعار دقیقی است که به نام فردوسی نقل شده و در ردیف اشعار بالا نبوده است.» (۶)

بهار به خصلت سیاسی این نوع دستبرد به شاهنامه اشاره نمی‌کند و بیش از این به تفصیل نمی‌پردازد. ما در زیر به توضیح بیشتری می‌پردازیم تا معلوم شود که این ابیات از کجا آمده و جمع‌آوری آنها در یک چنین قطعه‌ای تا چه حدی مغایر نظر فردوسی است و چه هدف سیاسی زشتی را دنبال می‌کند.

۱. دو بیت نخست: «هنر نزد ایرانیان است... همه یکدلانند...» مربوط به یکی از ماجراهای بهرام گور است. بهرام گور به هنگام شاهی مخفیانه و ناشناس به هند می‌رود. خود را گردی از سپاه بهرام معرفی می‌کند. در هند گرگ و اژدها می‌کشد و با دختر شاه هند نرد عشق می‌بازد و غیره. خاقان چین از وجود چنین گردی خبردار می‌شود و او را نزد خود می‌خواند و وعده خلعت و خواسته می‌دهد. بهرام این دعوت را گستاخی تلقی می‌کند و می‌رنجد و در پاسخ به خاقان چین می‌گوید که بهرام بزرگترین پادشاه جهان است و من خادم او هستم.

هرچه دارم از اوست. اگر هنری دارم از ایرانیان است. نمی توانم خود را در خدمت دیگران بگذارم. نیازی به خواسته ندارم. بهرام همه چیز به من می دهد.

به متن شاهنامه توجه کنید:

فغفور چین در نامه به گرد ناشناس ایرانی (بهرام) پس از ذکر شاهکارهای او و وعده پول و غیره تأکید می کند که:

ترا آمدن پیش من ننگ نیست

چو پادشاه ایران مرا جنگ نیست (۷)

بهرام - گرد ناشناس - در پاسخ به خشم می آید و می نویسد:

جز آن بد که گفתי سراسر سخن

بزرگی نو را نخواهم کهن

شهنشاه بهرام گورست و بس

چنو در زمانه ندانیم کس

دگر آنک گفתי که من کرده ام

به هندوستان رنجها برده ام

همان اختر شاه بهرام بود

که با فرّ و اورنگ و با نام بود

هنر نیز ز ایرانیان است و بس

دارند گرگ ژیان را به کس

همه یکدلانند و یزدان شناس

به نیکی ندارند ز اختر سپاس

ز بهرام دارم به بخشش سپاس

نیایش کنم روز و شب در سه پاس (۸)

از مضمون مطلب کاملاً روشن است که نسخه «هنر نزد ایرانیان است و بس!» تحریف است. نسخه درست این است «هنر نیز ز ایرانیان است و بس». بهرام به فغفور چین می گوید آنچه کرده ام زیر سایه شاه بهرام بوده و «همان اختر شاه بهرام بود» و اگر هنری هم دارم آن را مدیون ایرانیانم - ز ایرانیان و بس. بنابراین برخلاف آنچه تو - فغفور

چین - می‌گویی، آمدن پیش تو ننگ است، نمک به حرامی است. با دقت نظری که فردوسی در پرداختن پرسناژها دارد، از پاسخ بهرام به فغفور چین نیز برای ترسیم روح خودکامگی و خودبینی او بهره گرفته است. در این جملات بهرام به در می‌گوید که دیوار بشنود. او در اینجا گرد ناشناسی است و آن پاسخی را به فغفور چین می‌دهد که انتظار دارد هر سپاهی او به مخالفین بدهد. او نمک پروردگی را به سپاهیانش متذکر می‌شود و روش بندگی را به خدمتکارانش می‌آموزد که هرچه دارید از شاه بهرام دارید، به دیگری خدمت نکنید. منتها فردوسی خواست بهرام را با علاقه خود به ایرانیان می‌آمیزد و روی پیوند ایرانیان و یکدل بودنشان تأکید می‌کند و گردان را به وفاداری نسبت به قوم خویش فرا می‌خواند.

اضافه کنیم که اندیشه برتری ایرانیان نسبت به سایر خلق‌ها و این ادعا که گویا «هنر نزد ایرانیان است و بس» در هیچ جای شاهنامه وجود ندارد. ما موضوع «نژادپرستی» و برتری نژادی را جداگانه بررسی خواهیم کرد.

۲. بیت بی‌نهایت معروف «چو ایران نباشد تن من مباد...» اصلاً از فردوسی و شاهنامه نیست و در هیچ نسخه‌ای از شاهنامه چنین بیتی دیده نشده است.

شادروان بهار ضمن تأکید این مطلب یادآوری می‌کند که در شاهنامه بیتی که مصرع اول آن شبیه این بیت باشد مربوط به داستان رستم و سهراب است. در مکالمه سهراب با هجیر از قول هجیر گوید:

چو گودرز و هفتاد پور گزین

همه نامداران ایران زمین

نباشد به ایران تن من مباد

چنین دارم از موبد پاک یاد

شادروان ملک‌الشعرای بهار پس از ذکر این مطلب با تعجب و نگرانی

می‌پرسد:

«راستی مصرع «بدین بوم و بر زنده یک تن مباد» از کجا پیدا شده؟»

چه کسی این مصرع را بر این قطعه افزوده؟ عجیب است که این شعر طوری در تهران شایع شده که در قائمه مجسمه فردوسی هم نقاری گردیده و بر هر زبانی روان است.» (۹)

مجتبی مینوی هم تصریح می‌کند که این بیت از شاهنامه نیست. او که در زمان رضاخان یکی از مبلغین برتری نژادی ضد عربی بود و به تحریف شاهنامه کمک کرد، امروز خوشبختانه اینجا و آنجا به گوشه‌ای از حقیقت اعتراف می‌کند و درباره این بیت می‌گوید:

«این بیت از فردوسی نیست. در تمام شاهنامه چنین بیتی نیست. یک وقتی یک کسی نمی‌دانم که دلش خواسته است چنین بیتی بسازد و به فردوسی نسبت دهد. به من می‌گویند این بیت از گرشاسب‌نامه اسدی است. نمی‌دانم. آنجا آن را ندیدم...

اشعار بی پدر و مادر را پهلوی هم قرار داده‌اند و اسم آن را شاهنامه گذاشته‌اند. بنده وقتی می‌گویم این شعر مال فردوسی نیست می‌گویند آقا تو وطن پرست نیستی... آقا این وضع زندگی نیست... افرادی می‌خواهند احساسات وطن پرستی مردم را بدین وسیله تحریک کنند و بالا بیاورند هرچه دلشان خواست در آن می‌گنجانند و هرچه در آن گنجانیده شده قبول می‌کنند و می‌گویند این شاهنامه ملت ایران است.» (۱۰)

به نظر معتبر و قاطع بهار و مینوی باید یک نکته را افزود و آن اینکه مضمون وحشتناک این بیت با روح و جان فردوسی تناقض دارد و چنین بیتی اصولاً نمی‌تواند از شاهنامه باشد. کسی که با شاهنامه نخستین آشنایی را پیدا کند در برابر صلح‌خواهی و انسان‌دوستی فردوسی به طور کلی و ایران‌دوستی او به ویژه سر تعظیم فرود می‌آورد. این مرد بزرگ حماسه‌سرا که میدان‌های رزم را با چنان استادی ترسیم کرده، از مرگ نابحق حتی یک انسان همواره نگران است و از قتل و ویرانی نفرت دارد و در هر فرصتی قدرتمندان جهان را به آبادانی و پرهیز از خونریزی دعوت می‌کند. او در سرتاسر شاهنامه این افسوس را به گونه‌های مختلف تکرار می‌کند که «دریغ است ایران که ویران شود». چگونه ممکن است چنین

کسی زبانش بگردد که درباره زنده نماندن یک تن در این مرز و بوم شعر بگوید؟ این بیت تراوشی است از قلب سیاه ناکسانی که به آسانی آب خوردن آدم می‌کشند، از شکنجه حیوانی جوانان ایران لذت می‌برند، نسبت به مردم این کشور آنچنان کینه‌ای به دل دارند که راستی را، شعار آنان و سیاست آنان نابودی همه ایران است و بنا به تصریح محمدرضا پهلوی «وسایل آن هم فراهم شده است».

۳. بیت چهارم سرود: «همه سر به سر تن به کشتن دهیم...» در شاهنامه از زبان لشکریان توران خطاب به افراسیاب است به قصد تشویق او برای هجوم به ایران!! افراسیاب از رستم شکست می‌خورد و دچار وحشت می‌شود. در کار هزیمت است. سپاهیان توران به شاه خود دلداری می‌دهند. او را به جنگ با رستم و هجوم به ایران تشویق می‌کنند و می‌گویند قدرت ایران در رستم است. او را که بکشیم نه شاه می‌ماند و نه گنج. آنها در ضمن وضع دشوار خودشان را هم توضیح می‌دهند که نمی‌توانند کشور خود (توران) را به دشمن (ایران) بدهند.

به متن شاهنامه توجه کنید: (افراسیاب درباره رستم می‌گوید)

به دل گفتم پیکار او کار کیست
سپاهست بسیار و سالار کیست
گر آنست رستم که من دیده‌ام
بسی از نبردش بی‌چیده‌ام
چنین گفتم لشکر به افراسیاب
که چندین سر از جنگ رستم متاب
سلیحست بسیار و مردان جنگ
دل از کار رستم چه داری به تنگ
سرش را ز زین اندر آور به خاک
از آن پس خود از شاه ایران چه باک!
نه کیخسرو آباد ماند نه گنج
نداریم این رزم کردن به رنج

همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم (۱۱)

۴. بیت پنجم: «اگر کشت خواهی همی...» از فردوسی نیست، از دقیقی است.

ملاحظه می‌کنید تنظیم‌کنندگان قطعه «یا مرگ یا وطن» ابتدایی‌ترین اصل استفاده شرافتمندانه از یک اثر ادبی را مراعات نکرده‌اند. آنها سه بیت از جاهای مختلف شاهنامه و جدا از متن گرفته و پس از دست‌کاری در خلاف منظور روشن فردوسی به کار برده‌اند. دو بیت دیگر که مال فردوسی نیست به دروغ به او نسبت داده‌اند.

قطعه «یا مرگ یا وطن» از ساخته‌های ستاد ارتش رضاشاهی است. این قطعه بعدها تکمیل شد، برای آن موسیقی هم جور کردند و «سرود میهنی» شد که در مدارس و سربازخانه‌ها به کودکان و سربازان یاد می‌دهند و اغلب از رادیو و تلویزیون پخش می‌کنند. علاوه بر ابیات بالا در این «سرود میهنی» ابیات زیر نیز به نام فردوسی آمده است:

پُر از مهر شاه است ما را روان
بدین کار داریم شاها توان
شها مهر تو کیش و آئین ماست
پرستیدن نام تو دین ماست
دریغ است ایران که ویران شود
گُنام پلنگان و شیران شود
که جاوید بادا سر تاجدار
خجسته بر او گردش روزگار

بینیم این چهار بیت از کجا آمده و چگونه مونثاژ شده است:

۱. پُر از مهر شاه است ما را روان
بدین کار داریم شاها توان
این بیت در شاهنامه از زبان منذر تازی خطاب به یزدگرد بزه‌گر آمده

است. درباریان یزدگرد او را گناهکار (بزه‌گر)، خودکامه و خون آشام می‌دانند. می‌ترسند که اگر پسرش بهرام (بعدها مُلقَّب به بهرام گور) زیر دست پدر پرورش یابد خودکامه‌ای بدتر از خود او بار آید. به فکر می‌افتند که پسر را از پدر جدا کنند و به دست مُربیان بسپارند. بدین منظور محضری از فرستادگان کشورها، موبدان و غیره و غیره گرد می‌آورند. در این محضر منذر تازی والی یمن نیز شرکت دارد و می‌کوشد یزدگرد را قانع کند که اگر بهرام را به او بسپارند، بهتر است. هدف او این است که از طریق پرورش ولیعهد بعدها در دربار ایران نفوذ کند (واقعاً هم به هدف خود می‌رسد و پس از مرگ یزدگرد به ایران لشکر می‌کشد و بهرام را به شاهی می‌رساند و خود همه کاره می‌شود که آغازی بر هجوم اعراب به ایران است).

باری در متن چنین حادثه‌ای، زمانی که زبان تملق و خودستایی چاکرمنشانه دراز است، منذر تازی به قصد خودستایی و جلب نظر شاه، هم شایستگی خود و اطرافیانش را در فن سواری متذکر می‌شود و هم ادعا می‌کند که قلبی پر از مهر شاه دارد. او می‌گوید:

پر از مهر شاه است ما را روان

به زیر اندرون تازی اسبان دوان

در همه نسخه‌های معتبری از شاهنامه که در دست است این بیت تقریباً به همین صورت درج شده است. مأموران ستاد ارتش که «سرود میهن» می‌ساخته‌اند، در بند درستی و نادرستی مصرع دوم و انتخاب نسخه درست نبوده‌اند. برای آنها مهم این بود که از هر جای شاهنامه و از زبان هر کس که باشد، بیتی پیدا کنند مبنی بر اینکه روان ما پر از مهر شاه است. این بیت را از قول منذر پیدا کرده و مصرع دوم آن را آن‌طور آورده‌اند.

۲. بیت «شها مهر تو دین و آیین ماست»، از شاهنامه نیست.

۳. دریغ است ایران که ویران شود

گنم پلنگان و شیران شود

این بیت در شاهنامه از قول مردم ایران علیه کی کاووس آمده است. کاووس علی‌رغم توصیه بزرگان و پهلوانان از سر خودخواهی و برتری‌جویی به هاماوران لشکر می‌کشد و در این جنگ بیدادگرانه اسیر می‌شود. از این سوتورانان هجوم می‌آورند، سپاه ایران پراکنده و زن و مرد و کودک ایرانی اسیر می‌شوند. عده‌ای از ایرانیان به رستم پناه می‌برند و پس از شکایت از کاووس و سیاست بی‌خردانه او که کشور را به باد فنا داده، یاری می‌جویند و دل می‌سوزانند که «دریغ است ایران که ویران شود.»

سپاه اندر ایران پراکنده شد
زن و مرد و کودک همه بنده شد
دو بهره سوی زاولستان شدند
به خواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه
چو گم شد سر تاج کاووس شاه
دریغ است ایران که ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود (۱۲)

۴. که جاوید بادا سر تاجدار
خجسته بر او گردش روزگار

این بیت در شاهنامه از مقدمه بخش پادشاهی اشکانیان است. زمانی که فردوسی به دلایلی مجبور می‌شود اثرش را به سلطان محمود اهدا کند، یکی از زیباترین خطابی‌های خود را می‌سراید و در این خطابه شاهنامه‌اش را «ستم‌نامه عزل شاهان و درد دل بی‌گناهان» می‌نامد. به محمود هشدار می‌دهد که این جهان پایدار نیست. آنکه از داد بی‌چند، مکافات خواهد دید، نامه‌اش سیاه خواهد شد.

فردوسی مقام خود را بسی از مقام شاهان بالاتر می‌برد، بسان گردی در میدان نبرد، خود را می‌ستاید و شاهنامه‌اش را به رخ می‌کشد. سخن را برتر از گوهر دانسته و در برابر بزرگی ظاهری شاهان که گذراست، عظمت جاودانه شاهنامه‌اش را می‌گذارد که از

باد و باران نیابد گزند. فردوسی به محمود می‌فهماند که از جمشید تا زمان خود او بسیاری شاهان آمدند و رفتند. تو هم خواهی رفت. به قدرت ظاهری غرّه مشو.

به ابیات شاهنامه توجه کنید:

نگه کن که این نامه تا جاودان
 درفشی بُود بر سر بخردان
 بماند بسی روزگارانِ چنین
 که خوانند هرکس بر او آفرین
 چنین گفت نوشین روان قباد
 که چون شاه را دل پیچد ز داد
 کند چرخ منشور او را سیاه
 ستاره نخواند ورا نیز شاه
 ستم‌نامه عزل شاهان بود
 چو درد دل بی‌گناهان بود
 بماناد تا جاودان این گهر
 هنرمند و با دانش و دادگر
 نباشد جهان بر کسی پایدار
 همه نام نیکو بود یادگار
 کجا شد فریدون و ضحاک و جم
 مهان عرب خسروان عجم
 کجا آن بزرگان ساسانیان
 زبهرامیان تا به سامانیان
 سخن ماند اندر جهان یادگار
 سخن بهتر از گوهر شاه‌وار
 ستایش نبرد آنک بی داد بود
 به گنج و به تخت مهی شاد بود
 گسسته شود در جهان کام اوی
 نخواند به گیتی کسی نام اوی^(۱۳)

چنان که می‌بینیم این قطعه یکی از درخشان‌ترین نمونه‌های عظمت روحی فردوسی است. او درست زمانی که شاهنامه‌اش را به شاهی هدیه می‌کند، شاهان جابر را این چنین به تازیانه می‌بندد و یادآوری می‌کند که آنچه در شاهنامه‌اش آمده، اگرچه به یزدگرد ختم شده، اما مضمون آن تا سامانیان نیز ادامه می‌یابد، یعنی شامل زمان محمود نیز می‌شود. این ابیات شبیه مفاخرات گردان سرفرازی چون رستم و اسفندیار است. و در متن این هشدار تند نکوهش‌آمیز و مقابله و مفاخره درقبال محمود است که فردوسی فقط برای اینکه طرف خطاب را نشان دهد، می‌گوید:

که جاوید بادا سر تاجدار

خجسته بر او گردش روزگار

چنان که ملاحظه می‌کنید ابیات «سرود میهن» یا از شاهنامه نیستند یا در شاهنامه معنا و مفهومی جز آن دارند که تنظیم کنندگان این گونه سرودها و قطعه‌ها می‌خواهند به شنونده تلقین کنند.

قطعه «یا مرگ یا وطن» و «سرود میهن» با وجود کوتاهی، مضمون کامل و تمام شده‌ای دارند. در اینجا سه اندیشه اصلی فاشیسم: نژادپرستی، جنگ‌طلبی و تسلیم در برابر پیشوا دقیقاً منعکس شده است. درحالی که در سرتاسر شاهنامه این اندیشه‌ها وجود ندارد. تا جایی که حتی از زبان پرسناژهای منفی شاهنامه و ابیات گسیخته دست‌چین شده از جاهای مختلف هم نمی‌توان قطعه‌ای ساخت که چنین مضمونی را برساند. از اینجا است که خدمه دربار مجبور شده‌اند پنج بیت از ده بیت را که تجسم اندیشه‌های فاشیستی و تبهکارانه است از خود بسازند و به فردوسی ببندند.

مثال دیگر برای نشان دادن تحریف خشن شاهنامه نسبت دادن مصرع «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه» به فردوسی است که هیچ‌کس نمی‌داند از کجای شاهنامه گرفته شده و بیت کامل آن چیست. در واقع این مصرع از شاهنامه نیست و بیت کامل هم ندارد.

حتی در «شاهنامه‌های» دست‌چین شده‌ای که از جانب وزارت فرهنگ درباری و دولت به منظور اثبات ضرورت اطاعت کورکورانه

از شاه منتشر شده، جرأت نکرده‌اند چنین مصرعی را بگنجانند. این مصرع سفیهانه و کوسه ریش پهن است. زیرا اگر کسی یزدان‌پرست نباشد در این مصرع چیزی خطاب به او نیست و او فرمان شاه را همان قدر نخواهد پذیرفت که وجود یزدان را نپذیرفته است. و اما کسی که یزدان‌پرست باشد رساندن مقام شاه را به خدایی کفر می‌داند و برای یزدان تالی نمی‌شناسد. به این دلیل آشکار «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه» شعاری است ابلهانه و آن را بیسوادان درباری که عقلشان به کشف بهتری قد نمی‌داده، به نام فردوسی بسته‌اند.

از نظر مضمون این مصرع توهین به فردوسی و توهین نسبت به هر انسان شریفی است که به چیزی جز خاکساری در برابر قلتشن دیوانان دوران معتقد باشد. هرگز چنین خاکساری از «جلوه‌های روح» ایرانیان باستان نبوده و فردوسی که بهترین سُنن ایران باستان را با روح پیکارجوی مردم زمان خویش درآمیخته و خود از هیچ شاهی اطاعت نکرده، هرگز نمی‌توانسته چنین مصرعی بر زبان آورد.

اطاعت کورکورانه از شاهان با نصّ اوستا و با سرتاسر آموزش زرتشت مغایر است. اوستا از سوی مردم زبان به دعا می‌گشاید که:

«ای سپندارمذ!

مباد که شهریاران بد بر ما پادشاهی کنند.

ای سپندارمذ! چنان کن که برای مردم خانه و زندگی بهتر و برای چهارپایان چمن و چراگاه فراهم آید.» (۱۴)

اوستا فرمانبرداری از شاهان ستمکاره را گناه می‌شمارد و کسانی را که به فرمان شاهان بد گردن نهند، به عذاب دوزخ تهدید می‌کند و می‌گوید:

«آن کسان که به فرمان شاهان بد گردن نهند، بدمنش و بدگفتار و بدکردارند. روان‌های آن پیروان دروغ با خورش‌های پلید پذیره شوند، آنان آشکارا به دوزخ درآیند.» (۱۵)

در دین اسلام و به ویژه در میان شیعیان نیز هرگز اطاعت از شاهان و حکام جابر توصیه نشده است.

این فکر که گویا شاه به نوعی نماینده خدا در زمین است، ساخته ذهن ملایانی است که خود را به طور کامل در خدمت فتودال‌ها گذاشتند. منتها تا پیش از حکومت پهلوی خود ملایان درباری نیز جرأت نمی‌کردند که فرمان شاه را فرمان یزدان بنامند. تا اواخر قاجاریه ملایان درباری توانسته بودند تا اینجا پیش روند که گفته سلطان را هم طراز گفته پیغمبر بدانند:

«گفته پیغمبر و سلطان یکی است» (۱۶)

و اضافه می‌کردند که:

«شک نیست که سلطان عادل را اطاعت فرض است» (۱۷)

اما برابر دانستن گفته شاه - آن هم شاه عادل - فقط با گفته پیغمبر برای دربار پهلوی بسیار کم بود و لذا به کارمندان ستاد ارتش دستور دادند که فرمان شاه - ولو شاه جابر - را برابر فرمان یزدان اعلام کنند و آنان دیواری کوتاه‌تر از دیوار شاهنامه نیافتند.

ب. شیوه محیط سازی

چنین بود نخستین شیوه دربار پهلوی برای سوءاستفاده از نام شاهنامه به قصد توجیه نظریات فاشیستی و نفوفاشیستی.

به کار گرفتن این گونه تحریف‌ها و دروغ بستن‌ها به فردوسی، با وجود اهمیتی که دارد، هنوز مهم‌ترین شیوه سوءاستفاده از شاهنامه نیست. زیرا به هر صورت دامنه آن بسیار محدود است. اگر نص شاهنامه پایه قرار گیرد، تعداد ابیاتی که حتی با این روش‌های ناشرافتمندانه بتوان از آن جدا کرد و دستاویز قرارداد، نادر است و بستن به نام فردوسی نیز نمی‌تواند از حد معینی فراتر رود.

مهم‌ترین شیوه سوءاستفاده از شاهنامه ایجاد محیط ویژه‌ای پیرامون آن است. طی سال‌ها جهل و بی‌خبری مردم ایران از فرهنگ غنی خویش، مقامات حاکم توانسته‌اند حرف‌های معینی را توی دهن‌ها بیندازند و آن‌قدر تکرار کنند که جزو بدیهیات به حساب آیند.

این شیوه زشت به ویژه در مورد شاهنامه فردوسی وسیعاً به کار گرفته می‌شود. شاهنامه اثری است که معنای عمیق آن در قالب داستانی

و تاریخ شاهان بیان شده و اگر کسی نخواهد از صورت به معنا رود، چه بسا گمراه گردد. خود فردوسی در آغاز شاهنامه به این نکته توجه داشته و تأکید کرده است که بخردان باید از «رمز و معنای» داستان بهره گیرند. روشن است که «رمز و معنا» را به سادگی نمی‌توان دریافت. این ویژگی شاهنامه میدان را برای دشمنان آن باز گذاشته است تا به جای ره بردن از صورت به معنا و شکافتن رمز و معنای داستان‌ها، در پنهان کردن معنای شاهنامه بکوشند و از ظواهر امر و صورت برخی از داستان‌ها برای ایجاد محیط ضد شاهنامه بهره گیرند و پهلوانان سرفراز شاهنامه را شاه‌پرست، مطیع، هوادار خودکامگی، تجاوزکار، خرافه‌پرست، برتری‌جوی و خونریز معرفی نمایند.

کار محیط‌سازی، گاه بسیار مبتدل است. مثلاً روزنامه‌های درباری هر روز عنوان‌های درشتی نظیر «شاه و شاهنامه»، «پهلوی در شاهنامه»، «تا سایه شاه بر سر ایرانیان می‌بود، ایران نیز از هجوم آشوب‌ها و ناگواری‌ها برکنار می‌بود...» و صدها نظیر آن را منتشر کرده و صفحاتی را از ابیات گسیخته شاهنامه پر می‌کنند تا شاید مردم ساده را که فرصت مطالعه کامل شاهنامه و حتی فرصت مطالعه آن ابیات گسیخته و درک معنای آن را ندارند و چه بسا رمز و معنای این اثر بغرنج هنری را به آسانی درک نکنند، تحت تأثیر بگیرند. حساب این روزنامه نویسان این است که کم‌تر کسی در این باره خواهد اندیشید که کلمه «پهلوی» در شاهنامه به خانواده رضاخان که پس از کودتای سوم اسفند روشنفکران بادمجان دورقاب چین نام فامیل پهلوی را برای او برگزیدند، ربطی ندارد. حساب غلطی هم نیست. وقتی سنگ را بسته و سگ را گشاده باشند، وقتی تجلیل واقعی از فردوسی و تحلیل درست نظریات وی در دسترس توده نبوده و همه جا از کتاب‌های درسی گرفته تا صفحات روزنامه‌ها از این ابتذال پر شود، وقتی در قائمه مجسمه فردوسی هم بیت بی پدر و مادر «چو ایران نباشد...» را به عنوان اسس اساس اندیشه فردوسی نقاری کنند، سرانجام عده‌ای به دام می‌افتند و خواه ناخواه محیط معینی پیرامون شاهنامه ساخته می‌شود. چنان‌که هم اکنون ساخته شده است.

اما محیط سازی پیرامون شاهنامه، علیه شاهنامه تنها به این مرز محدود نیست. «اندیشمندان» بورژوازی نیز که خود با نظام خودکامگی و اندیشه‌های فاشیستی بیگانه نیستند یا به هر دلیل سود خود را در سود حاکم وقت می‌بینند، با «آثار علمی» و فعالیت‌های «هنری» خویش آب به آسیاب دشمنان شاهنامه می‌ریزند و محیط ضد شاهنامه را با نوشته‌های خود رنگ‌آمیزی می‌کنند.

مثلاً مراسم تاجگذاری شاه و فرح پیش می‌آید که توهین آشکار به جامعه ایران و تمدن خلق‌های ایران است. مردم علیه آن بر می‌خیزند. اما در همین زمان کتاب مستطاب «تاج‌نامه» گرد آورده آقای خانلری که خود را از ستون‌های ادب فارسی می‌داند، منتشر می‌شود. این کتاب با هزینه دولت و چاپ بسیار گران‌قیمت، از روی نسخه خانوادۀ علم و با تشریفات ویژه چاپ شده و در آن سخنرانی‌های شاهان به هنگام تاجگذاری از جاهای مختلف شاهنامه جدا شده و به هم چسبانده شده است. تازه در این کار نیز صداقت علمی به کار نرفته و هر جا که بیتی خلاف میل «رهبر خردمند» تصور شده، با شیوۀ «خودسانسوری» کنار گذاشته شده است. در پایان کتاب نیز ابیات گسیخته‌ای از سایر جاهای شاهنامه که کم‌ترین ارتباطی با سخنرانی‌های شاهان در تاجگذاری هم ندارد، به چاپ رسیده و در آنها دشمنان شاه به کیفر سخت تهدید شده‌اند.

البته آقای خانلری می‌داند که این کار تبهکاری علیه فردوسی و به طور کلی، علیه تمدن و فرهنگ مردم ایران است. او می‌داند و نمی‌تواند نداند که در سرتاسر شاهنامه هرگز از مراسمی نظیر مراسمی که محمدرضا شاه به راه انداخت تجلیل نشده و سخنرانی‌های شاهان در شاهنامه به هنگام تاجگذاری شیوۀ ویژه‌ای برای اعلام برنامه دولت یا زمامدار به هنگام آغاز حکومت است. اگر این سخنرانی‌ها مورد تجزیه و تحلیل علمی قرار گیرد این نکته روشن خواهد شد که فردوسی حتی در اینجا می‌کوشد که روی ضرورت استقرار حکومت عدل، دوری از بیداد و خودکامگی، توجه به زندگی توده مردم تکیه کند و خودکامگی شاهان

را بگوید. باری، گردآوری این گونه مطالب و بستن آن به دم تاجگذاری محمدرضا شاه فقط یک بندبازی پلید ادبی - سیاسی است. هنگامی که کسانی چون خانلری به دلایلی که خود باید توضیح بدهند به چنین بندبازی تن در می دهند، هزاران نفر به دام می افتند و از آنجا که امکان و فرصت غوررسی ندارند باور می کنند که گویا فردوسی مطالب مبتدلی در حد تاجگذاری محمدرضا شاه سروده است.

استاد دیگر دانشگاه، ذبیح الله صفا، اثری پیرامون حماسه سرایی در ایران نگاشته و درباره مسائل ادبی و فنی حماسه ها، پژوهشی درخورد توجه انجام داده است. ولی همین استاد زمانی که به بررسی جوانب سیاسی حماسه سرایی در ایران رسیده، کمترین نیازی به کار پژوهشی احساس نکرده و به تکرار غلط های مشهور و مطالب کاملاً بی اساس اکتفا نموده و می نویسد:

«همه صفات خوب!! ملی، یعنی شاه پرستی، ایران دوستی، اطاعت، مردانگی، شجاعت... در پهلوانان ایران یافت می شود» (۱۸)

«شاه را بی نهایت دوست دارند و سرپیچی از فرمان او را گناه می دانند و چنین می پندارند که برای حفظ تخت سلطنت جان و مال و آرام و قرار و زن و فرزند را راجی نیست» (۱۹)

«شاهان و شاهزادگان ایران نیز به تمام معنا صاحب فضایل و صفات پهلوانان ایرانند و کم تر از طریق انصاف و داد منحرف می شوند... وظیفه هر ایرانی وفاداری نسبت به شخص شاه و اطاعت از اوست» (۲۰)

تمام این ادعاها دروغ است. تکرار مکرر دروغ های بزرگ ضد شاهنامه است تا محیط مطلوب دربار را گرم نگاه دارند. فردوسی به هیچ وجه سرپیچی از فرمان های شاهان را گناه نمی داند. بالعکس حماسه شاهنامه حماسه همین سرپیچی ها و قیام های پهلوانان است علیه شاهان ستمگر. شاهان و شاهزادگان نیز «صاحب فضایل پهلوانان نیستند و به طور عمده از راه داد و انصاف منحرف می شوند. شاه پرستی عمیقاً ضد

معتقدات فردوسی است. پژوهشگری که کم‌ترین اعتباری برای خود قایل بوده و لااقل یک بار شاهنامه را خوانده باشد نمی‌تواند چنین ستمی به فردوسی روا دارد.

مثال دیگر را می‌توان از فضل‌الله رضا آورد که روزگاری با لقب پرطمطراق «پروفسور» رئیس دانشگاه تهران شد. او هم در چند نوشته بسیار سطحی، شاهنامه را از نظر سیاسی حامی رژیم خودکامه سلطنتی معرفی می‌کند. بنا به گفته او:

«داستان‌های شاهنامه سازمانی Structure دارند که در ذهن فردوسی مانند آئین‌نامه!! و فرمول ریاضی!! نقش بسته است!! برخی از سازمان‌های داستان‌ها... چنین است:

۱. شهریار مردی نیرومند و عموماً دادگر و آموزگار و کار او پیشبرد اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی کشور و برنامه‌ریزی!! و سازمان دادن است (برنامه‌ریزی در ایران باستان؟!)

۲. شاه فرزندی دارد که بسیار بر او مهر می‌ورزد.

۳. شاه دشمنی دارد که فرصت مناسبی می‌جوید.

۴. سروش که نماینده نیروی آسمانی است به هنگام ضرورت شاه دادگر را راهنمایی می‌کند.

۵. شاه به کمک فرزند دشمن درنده‌خوی را به سزای تبهکاریش می‌رساند!!» (۲۱)

اولاً داستان‌های شاهنامه بسیار متنوع‌تر از آن است که در یک گرده ساده و یکنواخت بگنجد و ثانیاً مضمون و محتوای همه داستان‌های اصلی شاهنامه ضد معنا و مفهوم گرده‌ای است که جناب پروفسور به صورت «آئین‌نامه» تحویل می‌دهد. داستان‌های شاهنامه داستان این گونه شاهان «خردمند» و فرزندان «مامانی» آنها نیست. گرده‌ای که فضل‌الله رضا ارائه می‌دهد، فقط در ذهن خود او و امثال او وجود دارد که بال‌های آلوده خویش چکمه‌های همایونی را برق می‌اندازند و برای خودکامگی شاه محیط می‌سازند.

ممکن بود از این گونه نوشته‌ها نمونه‌های به مراتب بیشتری آورد.

چنان که یاد کردیم در این پنجاه سال کوهی کاغذ علیه فردوسی سیاه شده است. اما آنچه گفتیم برای درک مقصود کافی است، مثنوی است از خروار که چگونه کسانی ظاهراً به نام تجلیل از فردوسی علیه او محیط می‌سازند؛ ادعاهای نادرست و بی‌پشتوانه و ابیات من درآوردی را در زبان‌ها می‌اندازند و به بدیهیات مُسلم بدل می‌کنند.

در پنجاه سال گذشته متأسفانه میدان اصلی «پژوهش» در شاهنامه در دست این گونه عناصر بود. محیط ترور و خفقان حاکم بر کشور امکان نمی‌داد که پژوهش واقعی و عمیق‌تری در شاهنامه به عمل آید. درباریان به هیچ روی نمی‌خواستند سلاخی را که از نام فردوسی به سود خویش ساخته‌اند، از دست فرو نهند. لذا پژوهش‌های علمی روی شاهنامه بیشتر به سمت هنری و ادبی آن سوق داده می‌شد. بسیاری از محققین نیز طبق عادت بحث از کنیه و نام شعرا و نویسندگان را به مراتب ضرورتر و سودمندتر از بحث در اندیشه‌های آنان می‌دانستند. در نتیجه اقدامات تبه‌کارانه رژیم پهلوی علیه شاهنامه هنوز پاسخ شایسته نیافته است.

البته این بدان معنا نیست که کسی متوجه موضوع نبوده یا کاری در این زمینه نشده است. در کشور ما در سال‌های اخیر علی‌رغم محیط خفقان مطالبی عنوان شده که اگر هم به زبان اشاره و کنایه باشد، نشانه‌ای از عمق درک مطلب است. نوشته‌ی شاهرخ مسکوب «مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار» بهترین نمونه این گونه نوشته‌ها است. عبدالحسین زرین‌کوب نیز با وجودی که تحت تأثیر اندیشه‌های نژادگرایانه و شوونیسم بورژوازی قرار دارد، در نوشته‌ها و سخنرانی‌هایش («نفوذی در شاهنامه» و «نه غربی و نه شرقی، انسانی») نکات جالبی بیان کرده است.

در این میان نویسندگان شوروی جای برجسته‌ای را اشغال می‌کنند. آنها که به متدولوژی درست و علمی اتکا دارند، توانسته‌اند به عمق بسیاری از نظریات فردوسی پی برده و اهمیت خلقی شاهنامه را به درستی درک کنند. استاریکف شرق‌شناس بزرگ شوروی تأیید می‌کند که:

«شاهنامه، کتابی است که اهمیت سیاسی عظیمی دارد... رفتار

نسبت به آن و مؤلف آن همیشه اساساً سیاسی بوده است.» (۲۲)
استاریکف توجه می‌دهد که شاهنامه «گرایش خلقی» دارد.
«این گرایش در مقابل خودکامگی شاهان ایران گذاشته شده...
در پشت شاهنامه، گوهر خلقی درونی آن نهفته است، که
شاه - فتودال با تمام وجود نسبت به آن بیگانه است» (۲۳)
این «گرایش خلقی»

«اگرچه در منظومه فردوسی همواره در سطح قرار ندارد، ولی
درست همین گرایش روح و جان منظومه را تشکیل می‌دهد.» (۲۴)
اگر بخواهیم فردوسی و شاهنامه‌اش را بشناسیم و پیامش را بشنویم
نباید در سطح شاهنامه بلغزیم. شیوه درست تحقیق لازم است تا به گوهر
درونی و منطق شاهنامه دست یابیم. شاهنامه سرگذشت ده‌ها و صدها نفر
است که هریک از آنها ماجراهای گوناگونی از سر می‌گذرانند. تک تک
این ماجراها چه بسا گویا نباشد و نکته خاصی را بیان نکند. هر ماجرای
چه بسا تصادفی جلوه کند، اما در پشت سر این تصادف‌ها قانونمندی در
جریان است. وقتی حوادث را جمع‌بندی کنیم، وقتی سرنوشت شاهان
را در مجموع آن بنگریم، وقتی از شکست‌ها و پیروزی‌ها آمار بگیریم،
وقتی مجموعه اثر را در ارتباط با دوران و در پیوند با اندیشه مؤلف
بنگریم، آن وقت می‌توانیم از سطح شاهنامه بگذریم و به درون آن نظر
کنیم. با چنین منطقی یکباره دنیای دیگری از شاهنامه در برابر ما گشوده
می‌شود.

در این نوشته می‌کشیم این شیوه بررسی را که به گمان ما شیوه درستی
است، به کار بندیم. شاید به منطق شاهنامه و پیام فردوسی دست یابیم.

توضیحات:

- ۱: یادنامه فردوسی، انتشارات انجمن آثار ملی، تهران، ۱۳۴۹.
- ۲: پادشاهی و پادشاهان از دیده ایرانیان، بر بنیاد شاهنامه، انتشارات وزارت فرهنگ و هنر، تهران، ۱۳۴۶.
- ۳: ولیعهدی در ایران باستان، بر بنیاد شاهنامه، انتشارات وزارت فرهنگ و هنر،

- تهران، ۱۳۴۸.
- ۴: فرّ در شاهنامه، بر بنیاد شاهنامه، انتشارات وزارت فرهنگ و هنر، تهران، ۱۳۴۹.
- ۵: شاهرخ مسکوب: مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار، سازمان کتاب‌های جیبی تهران، ۱۳۴۸، صفحه ۱.
- ۶: ملک الشعرای بهار: فردوسی‌نامه، مرکز نشر سپهر، تهران، ۱۳۴۵، صفحه ۱۶۵-تکیه از ماست.
- ۷: شاهنامه، چاپ مسکو، جلد هفتم، صفحه ۴۳۱، بیت ۲۲۱۳ (از این پس به ذکر شماره جلد، صفحه و بیت اکتفا می‌کنیم).
- ۸: جلد هفتم، صفحه ۴۳۱، از بیت ۲۳۱۹ به بعد.
- ۹: ملک الشعرای بهار: همان اثر، صفحه ۱۶۶.
- ۱۰: فردوسی و ادبیات حماسی، تهران، صفحه ۱۶۶ - ۱۶۷ (تکیه از ماست)
- ۱۱: جلد چهارم، صفحه ۲۷۷، از بیت ۱۰۶۰ به بعد.
- ۱۲: جلد دوم، صفحه ۱۳۸، از بیت ۱۹۰ به بعد.
- ۱۳: جلد هفتم، صفحه ۱۱۴، از بیت ۲۷ به بعد.
- ۱۴: جلیل دوستخواه: اوستا، نامه مینوی آیین زرتشت، انتشارات مروارید، تهران، ۱۳۴۳، صفحه ۸۵.
- ۱۵: جلیل دوستخواه: همان اثر، صفحه ۹۰.
- ۱۶ و ۱۷: سیاست در اندرزنامه‌ها، نوشته فریدون آدمیت و هما ناطق، مجله خواندنی‌ها، ۵ شهریور ۱۳۵۶ (۲۵۳۶).
- ۱۸: ذبیح الله صفا: حماسه سرایی در ایران، انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۵۲، صفحه ۲۳۴.
- ۱۹: همان کتاب، صفحه ۲۳۵.
- ۲۰: همان کتاب، صفحه ۲۳۷.
- ۲۱: فضل الله رضا: نگاهی بر شاهنامه، انتشارات انجمن آثار ملی، تهران، ۱۳۵۰، صفحه ۹۰ - ۹۱.
- ۲۲: آ.آ. استاریکف: فردوسی و شاهنامه، [این اثر در سال ۱۹۵۷ به پیوست جلد اول ترجمه روسی شاهنامه منتشر شد. شادروان رضا آذرخشی آن را به فارسی برگردانید که در سال ۱۳۴۷ در تهران به چاپ رسید. اما مترجم مجبور شد در مقدمه‌ای که نوشته اعتراف کند که «اندک انحراف از اصل اجتناب‌ناپذیر و بنا به مقتضیات ضروری بوده»، در واقع آذرخشی مجبور شد بنا به مقتضیات از صراحت و دقت اظهار نظرهای دانشمند شوروی بکاهد تا ترجمه از سانسور

فصل اول: تحریف شاهنامه ۳۹

بگذرد. ما الزاماً به اصل روسی نوشته مراجعه کرده‌ایم. [- صفحه ۵۰۸ (تکیه روی کلمه «سیاسی» از خود استاریکف است).

۲۳: همان اثر، صفحه ۵۰۰.

۲۴: همان اثر، صفحه ۵۶۹ (تکیه از ماست).

فصل دوم: فردوسی مؤلف شاهنامه

غلط مشهور است که فردوسی کار دیگری نداشته، جز به نظم کشیدن شاهنامه. می‌گویند مأخذ حاضر و آماده‌ای وجود داشت و فردوسی آن را با امانت تمام به نظم کشید. بسیاری از پژوهشگران روی «امانت» فردوسی دائماً تأکید می‌کنند و او را به خاطر آن می‌ستایند که در واقع نكوهشی شبیه ستایش است. اگر ادای این پژوهشگران را بپذیریم، باید قبول کنیم که فردوسی شخصیت سیاسی - اجتماعی برجسته‌ای نبوده و فقط ناظمی است بی‌ابتکار که در بهترین حالت فارسی دری را تکامل بخشیده است.

این برداشت به نظر ما بسیار سطحی است و علاوه بر همه معایب دیگر این عیب بزرگ را هم در بر دارد که نظرها را از ضرورت پژوهش در عقاید فردوسی و محتوی شاهنامه منحرف می‌کند. در نتیجه، نظریات سیاسی که رژیم حاکم کنونی ایران به فردوسی نسبت می‌دهد به عنوان تنها نقطه نظر سیاسی پیرامون شاهنامه بی‌رقیب می‌ماند.

به راستی نیز اگر این ادعا صحیح باشد که کار فردوسی ثبت توأم با امانت متن حاضر و آماده‌ای است، دیگر هرگونه کنجکاوی در عقاید فردوسی و دوران فردوسی - که بنا بر آن برداشت تأثیری در محتوی شاهنامه نداشته - بی‌فایده می‌شود. توجه به این نکته اهمیت بیشتری

کسب می‌کند اگر به یاد آوریم که صاحبان و مبلغین این ادعا کار تدوین کنندگان مأخذ اصلی را هم کوچک می‌گیرند و برآنند که تنی چند نشستند و هر آنچه را که از متون قدیم به جا مانده بود، در کتابی گرد آوردند.

به این ترتیب مأخذ شاهنامه عبارت می‌شود از مجموعه ناهمگونی از آنچه که تصادف روزگار از دست چپاول نجات داده است. به عبارت دیگر مأخذ شاهنامه چیزی جز یک بایگانی از یادگارهای تصادفی کهن نیست. هر قطعه از این مجموعه می‌تواند معنا و مفهومی داشته، پیامی از تدوین‌کننده اصلی‌اش که مثلاً در زمان ساسانیان می‌زیسته به همراه آورد، اما مجموع اثر نمی‌تواند هدف و معنای سیاسی واحدی را بیان کند.

شاعر و یا بهتر بگوییم «ناظمی» هم که این مجموعه ناهمگون را با امانت - یعنی به طور مکانیکی و بدون دخالت دادن عقاید خویش و روح زمان - به نظم کشیده، به طریق اولی پیامی برای گفتن نخواهد داشت.

خوشبختانه یک نظر دقیق به شاهنامه نادرستی این برداشت سطحی را به ثبوت می‌رساند و نشان می‌دهد که فردوسی مؤلف شاهنامه است و نه ناقل «امین» متن حاضر و آماده. او روح زمان خویش را در شاهنامه منعکس کرده و سخنی جدی برای گفتن داشته است.

برای توضیح مطلب ابتدا ببینیم مدعیانی که می‌خواهند حق تألیف شاهنامه را از فردوسی بگیرند، برای این ادعای غیرطبیعی خود چه دلیلی دارند. دلیل آنان به طور عمده دوتاست: یکی اینکه فردوسی خود در شاهنامه تصریح می‌کند که «نامه باستان» وجود داشته، دقیقی آن را به نظم می‌کشیده و پس از مرگ او این کار نیمه‌تمام مانده که فردوسی کار او را ادامه داده است. دیگر اینکه همه پرسی‌های شاهنامه در داستان‌های ایرانی وجود داشته‌اند و نام آن‌ها در سایر آثار آمده و این نشان می‌دهد که فردوسی چیزی از خود نمی‌ساخته و به داستان‌های باستانی ایران متکی بوده است.

در هر دو دلیل هسته صحیحی وجود دارد. در واقع نیز فردوسی کار دقیقی را دنبال کرده و نامه باستانی موجود بوده است، ولی این پرسش مطرح است که اگر دقیقی شاهنامه را به پایان می‌رسانید آیا ما امروز

شاهنامه‌ای با همین مضمون می‌داشتیم که امروز داریم؟ آیا تفاوت دقیقی و فردوسی فقط در استعداد شاعری آنها است؟ به نظر ما نه! دقیقی و فردوسی عقاید گوناگون و جهان‌بینی متفاوتی داشته و به شاهنامه به یکسان برخورد نمی‌کرده‌اند. این واقعیت از همان هزار بیتی که از دقیقی مانده و در شاهنامه آمده، نمایان است.

دقیقی سفر گشتاسب را به سیستان نقل می‌کند و می‌گوید که وقتی گشتاسب به آنجا رسید، شاه سیستان که نامش رستم بود و پیرِ دستان که پدر رستم بود به استقبال آمدند:

چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه
پذیره شدش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام
سوار جهان‌دیده همتای سام
ابا پیر دستان که بودش پدر
ابا مهتران و گزینان در^(۱)

چنان‌که می‌بینید رستم دقیقی در اینجا - یعنی تا داستان گشتاسب - ناشناخته است و تازه معرفی می‌شود که شاه نیمروز بوده و پدرش دستان بوده و غیره. در حالی که در شاهنامه فردوسی مدت‌ها قبل از داستان گشتاسب رستم و زال به میدان آمده و قهرمانی‌ها و بزرگی‌ها کرده‌اند. وقتی گشتاسب به اسفندیار می‌گوید که برو رستم را بند کن، او فوراً به یاد کاووس و بدی‌هایش با رستم می‌افتد و کتابیون داستان دیو سپید و هاماوران و سودابه و خون سیاوش و غیره را به یاد می‌آورد. رستم فردوسی رستم دیگری است و اسفندیار و به ویژه گشتاسب فردوسی هم با اسفندیار و گشتاسب دقیقی تفاوت اساسی دارند.

نکته دیگر که بسیار بسیار اهمیت دارد این است که دقیقی در همین هزار بیت تا حدود زیادی جانبدار دین زرتشت است، به مسئله مذهب اهمیت ویژه‌ای می‌دهد و برای گشتاسب تقریباً همان نقشی را قائل است که در متون مذهبی زرتشتی قائلند. ولی فردوسی در سرتاسر شاهنامه به تفاوت‌های مذاهب اهمیت بسیار کمی می‌دهد. گذار جامعه از این

مذهب به آن مذهب و نبرد میان مذاهب برای فردوسی موضوع جالب و مهمی نیست که روی آن تأکید کند. به گفتهٔ درست نولدکه:

«دقیقی بیش از فردوسی به دشمنی با بت پرستان که اسفندیار بت‌های آن‌ها را می‌سوزاند، می‌پردازد. مجادله بر سر مذهب برای فردوسی به هیچ وجه لذت بخش نبوده است.» (۲)

به گمان ما اگر دقیقی شاهنامه را به پایان می‌برد، کتاب دیگری با مضمون متفاوت با شاهنامهٔ فردوسی به دست می‌آمد.

و اما دلیل دوم که می‌گویند فردوسی چیزی «از خودش نساخته» در واقع چیز زیادی را روشن نمی‌کند. ژانر شاهنامه ایجاب می‌کرده است که فردوسی داستان‌سرا نباشد. یعنی داستانی را از خود نیافریند و کار خود را بر پایهٔ داستان‌های موجود ایرانی بنا کند. ولی این هنوز بدان معنا نیست که فردوسی مؤلف نیست، زیرا داستان‌های قدیم را می‌توان به طور مکانیکی جمع کرد و برای حفظ امانت روایات مختلف را در کنار هم ذکر نمود، کاری که در بسیاری از نوشته‌های زمان فردوسی و یا نزدیک به او انجام گرفته است. اما شاهنامهٔ فردوسی مجموعهٔ تصادفی قصه‌های ایرانی نیست. کتابی است منسجم که همهٔ اجزاء آن پیوند درونی دارند. از حوادث هر داستان حوادث داستان بعدی مایه می‌گیرد و رابطهٔ علت و معلول آن‌ها را به هم می‌دوزد. کاری که فردوسی کرده چه بسا بیش از آفرینش یک رمان نیاز به نیروی خلاقه دارد. فردوسی می‌بایست کار دشوار و پُرحمت گردآوری داستان‌های ایرانی را بر خود هموار سازد، از میان آن‌ها بهترین‌ها را که باعقاید و هدف‌هایش بیشتر انطباق دارد برگزیند، از میان انواع روایت‌های یک داستان روایت بهتر را بپذیرد، روی داستان‌های پراکنده که هنوز مادهٔ خامی است کار خلاق هنری انجام دهد. آن‌ها را از حشو و زواید آزاد کند، ناهمواری‌هایش را برطرف سازد، جاهای خالی را پُر کند، و سپس آن‌ها را در یک سیر منطقی به هم پیوند دهد و ارتباط درونی میان آن‌ها برقرار سازد و از این مجموعه اثری با خط واحد پدید آورد.

اهمیت این مطلب بیشتر می‌شود اگر توجه کنیم که در زمان فردوسی

انواع داستان‌های بلند و کوتاه ایرانی - نوشته و یا سینه به سینه - وجود داشته و خدای‌نامه‌ها که مُدَوْن بودند باهم اختلاف‌های بسیار داشتند و حتی دو نسخهٔ شبیه هم یافت نمی‌شده است. (۳) تازه هر خدای‌نامه مجموعه‌ای بوده است از اخبار و روایات گوناگون و گاه متناقض. فردوسی کار عظیمی از پیش برده تا توانسته است از این مادهٔ خام پراکنده چنین اثر درخشان و ماندگاری بیافریند. درست است که اسامی پرسناژهای شاهنامه در بسیاری از متون دیگر آمده، ولی پرسناژهای شاهنامه در غالب موارد با هم‌نام‌های خویش در سایر متون تفاوت ماهوی دارند.

تنها با توجه به این کار عظیم خلاق است که می‌توان دریافت چرا فردوسی ۳۵ سال آزرگار روی شاهنامه کار می‌کرده است. اگر کار فردوسی فقط به نظم کشیدن متن حاضر و آماده‌ای بود - آن هم بدون کم‌ترین تغییر و با حفظ امانت کامل - قاعدتاً با استعدادی که او داشت کم‌تر از یک دهه این مدت کفایت می‌کرد. (۴)

تأکید روی این مطلب که خود فردوسی از «نامهٔ باستان» یاد کرده، به هیچ‌وجه برای اثبات این ادعا که او فقط به این نامه اکتفا کرده کافی نیست. زیرا فردوسی اگر یک جا از نامهٔ باستان یاد کرده، در ده جای دیگر از سایر مأخذها اسم برده است. تازه در ۶۱ سالگی فردوسی از خدا زمان خواسته است تا بتواند پراکنده را که از لفظ او گرد آمده، بپيوند. و این وقتی است که شاهنامه به پایان سلطنت نوشیروان رسیده، یعنی نزدیک به اتمام است. ولی فردوسی هنوز خیلی داستان‌های «پراکنده» دارد که باید برگردد و اضافه کند:

زمان خواهم از کردگار زمان
که چندی بماند دلم شادمان
که این داستان‌ها و چندین سخن
گذشته بر او سال و گشته کهن
زهنگام کی‌شاه تا یزدگرد
ز لفظ من آمد پراکنده گرد

بپیوندم و باغ بی‌خو کنم
 سخن‌های شاهنشهان نو کنم
 همانا که دل را ندارم به رنج
 اگر بگذرم زین سرای سپنج^(۵)

از میان پژوهندگان ایرانی نخستین تردید در این باره که فردوسی فقط ناقل امینی باشد از طرف ملک‌الشعرای بهار ابراز شد. او سال‌ها پیش نوشت:

«اگر نوشته بودند و در خود شاهنامه نیز تأیید نمی‌شد که مردی بزرگ داستان‌های تاریخی گرد آورده و سپس دقیقی به گفتن آن اقدام کرده و عاقبت فردوسی آن را تمام ساخت هرآینه از روی متفرق بودن مأخذهای کتاب که بدان اشاره رفت، گاهی ذکر کتاب و نامه... گاهی نام دهقان و آزادسرو و... مهم‌تر از همه سنواتی که در بین داستان‌ها از عمر خود آورده، کاملاً بی‌ترتیب است، ممکن بود مدعی شویم که یک کتاب مدوّن در دست نبوده بلکه به تدریج اسنادی به دست او آمده آن را به نظم آورده و به سند دیگری بر می‌خورده است.»^(۶)

ملاحظه می‌کنید که مطالعه نصّ شاهنامه، پژوهشگری مانند بهار را به این نتیجه می‌رساند که فردوسی کتاب مدوّنی در دست نداشته بلکه به تدریج اسنادی را جمع آورده و به نظم کشیده است، ولی او بنا به آنچه «نوشته‌اند» یعنی در واقع تحت تأثیر جوّی که در محافل روشنفکری به وجود آمده و در عین حال بنا به آنچه خود فردوسی ذکر کرده با نوعی تردید می‌پذیرد که متن مدوّنی وجود داشته است.

از زمانی که بهار این مطالب را نوشته، پژوهش‌های علمی به طور مسلم ثابت کرده است که شاهنامه لااقل در سه نوبت تدوین شده و این که فردوسی از وجود «نامه باستان» یاد می‌کند فقط مربوط به بخشی از شاهنامه و یک نوبت از تدوین آن است و به همه شاهنامه مربوط نمی‌شود.^(۷) دیگران هم که «نوشته‌اند» در واقع دلیلی جز آنچه خود فردوسی ذکر کرده، نداشته‌اند. پژوهش‌های دهه‌های اخیر نشان می‌دهد که فردوسی

به احتمال قریب به یقین قبل از آغاز شاهنامه داستان‌های ایرانی را - مانند بیژن و منیژه - به رشته نظم کشیده بوده، سپس شاهنامهٔ منثور - احتمالاً شاهنامهٔ ابومنصوری - را پیدا کرده و به دنبال دقیقی آن را به نظم کشیده و از آن پس لااقل دوبار دیگر در شاهنامه دست برده و داستان‌هایی از نوع بیژن و منیژه را وارد شاهنامه کرده، داستان‌های دیگری از قبیل هفت خوان رستم، رستم و سهراب، بهرام چوبین، بزرگمهر و غیره را پیدا کرده و بر شاهنامه افزوده و طبعاً موافق نیاز تدوین یک کتاب واحد با اندیشهٔ واحد تغییراتی نیز در بخش‌های قبل وارد کرده است.

بهار یادآوری می‌کند:

«ما درست نمی‌دانیم که خدای‌نامه یا شاهنامهٔ منثور که مأخذ فردوسی بوده از کجا تا کجا بوده است و آیا از اول کیومرث تا آخر یزدگرد بوده و یا از اول گشتاسب تا آخر. آیا داستان زال و رودابه، رستم، رستم و سهراب، بیژن و منیژه، بهرام چوبینه، گشتاسب و کتابون و امثال این‌ها جزو آن‌ها بوده است یا نه؟» (۸)

بهار اضافه می‌کند که در تواریخی که قبل و یا در همان دوران و کمی بعد نوشته شده: مانند تاریخ طبری و غیره و غیره ذکری از غالب داستان‌های مزبور نیست.

پژوهش‌های بعدی پاسخ بسیاری از پرسش‌های بهار را داده. از جمله تقریباً مسلم شده است که بسیاری از داستان‌هایی که بهار نام می‌برد به راستی هم در خدای‌نامه نبوده و فردوسی آن‌ها را از جای دیگری گرفته و در شاهنامه آورده است.

آن‌هایی که فردوسی را «ناقل امینی» معرفی می‌کنند معمولاً معتقدند که مأخذ اصلی او شاهنامهٔ منثور ابومنصوری بوده است. خوشبختانه مقدمهٔ این شاهنامه باقی مانده و محمد قزوینی آن را کشف کرده است. نظری به این مقدمه در عین حال که وجود رابطه‌ای میان شاهنامهٔ فردوسی و این شاهنامه را نشان می‌دهد، از تفاوت‌های بسیار نیز حکایت می‌کند. وقتی به این مقدمه نظر می‌کنیم، متوجه می‌شویم که چه تفاوت عظیمی میان فردوسی و اسلاف او وجود داشته و چگونه فردوسی آنچه را که به

دست می آورده مانند جواهر تراش ماهری می تراشیده و در سطح عالی هنری به هم می بسته است. از همین مقدمه روشن است که فردوسی به اصطلاح «ناقل امینی» نبوده و بسیاری چیزها را تغییر داده، بخش هایی را کاملاً حذف کرده و در عوض مطالب دیگری را با شرح و تفصیل بیشتری بیان کرده و مناسب حال قصه هایی را جابه جا افزوده است. مثلاً در مقدمه ابومنصوری گفته می شود:

«چیزها اندرین نامه بیابند که سهمگین نماید... چون قصه فریدون و ولادت او و برادرش و چون سنگ کجا آفریدون به پای بازداشت،... پس از مرگ کیومرث صد و هفتاد و اند سال پادشاهی نبود... چهار بار پادشاهی از ایران بشد که ندانند که چند گذشت از روزگار.» (۹)

در شاهنامه خبری از برادر فریدون و سنگی که فریدون به پای داشت نیست و پس از مرگ کیومرث کشور بی شاه نمی ماند. در حالی که در شاهنامه ابومنصوری همین مطالب آن قدر اهمیت داشته که مؤلف ذکر آن ها را در مقدمه ضرور شمرده است. از این گونه اختلافات میان شاهنامه فردوسی و مقدمه ابومنصوری فراوان است.

از مقدمه شاهنامه ابومنصوری نکته مهم دیگری نیز روشن می شود و آن اینکه این شاهنامه نیز مانند تاریخ طبری و نوشته های دیگر آن زمان انواع روایت ها را در کنار هم قید می کرده است. اما فردوسی از میان روایت ها فقط یکی را که با منطق او جور در می آید، برمی گزیند.

امروز بسیاری از محققین این حقیقت را می پذیرند که فردوسی نه فقط در گزینش داستان ها و روایت های مختلف و دراز و کوتاه کردن آن ها دست خود را باز گذاشته، بلکه ضمن حفظ استخوان بندی کلی داستان ها، در توصیف و بیان علت و معلول ها و تصویر سیمای قهرمانان داستان عقاید خود را دخالت داده است. نولدکه معتقد است که:

«شاعر در تدوین کتاب کاملاً آزادی خود را حفظ کرده است.» (۱۰)

مینوی می گوید:

«داستان بزرگان و نامداران در دفاتر ثبت بود و بنای شاهنامه خود

را بر آن دفاتر نهاده بود. اما عالمی که او می دید و توصیف می کرد فقط در خیال او موجود بود... آنچه در کتاب می خواند غیر از آن چیزی بود که خود به قلم می آورد...» (۱۱)

ذبیح الله صفا با آنکه هزاربار تأکید می کند که فردوسی «ناقل امینی» بوده و حداکثر کاری که آزادانه انجام داده، چیزی جز دراز و کوتاه کردن داستان‌ها نیست، مجبور است اعتراف کند:

«ذکر جنگ‌ها در مأخذ اساسی شاهنامه به طوری که در آن می بینیم مفصل و مشروح و جاندار نبوده و تفصیل و جاننداری مناظر و اشخاص شاهنامه نتیجه قدرت و مهارت سازنده است.» (۱۲)

برخی از پژوهندگان از این‌ها فراتر رفته و بحق معتقدند که فردوسی به هنگام تدوین شاهنامه به مسائل زمان خود توجه داشته است (استاریکف، موعین، نصرالله فلسفی، مینوی، دکتر غلام حسین یوسفی...)
استاریکف می نویسد:

«هنگامی که چنین به نظر می رسد که فردوسی از گذشته کهن و گاهی اساطیری سخن می گوید، وضع موجود زمان و واقعیت زنده معاصر در منظومه اش منعکس است.» (۱۳)

دکتر غلام حسین یوسفی بحق روی این نکته تأکید می کند که اصولاً نمی توان تصور کرد که در شاهنامه اثری از احساسات فردوسی نباشد. او می نویسد:

«به نظر نگارنده نمی توان تصور کرد که در این اشعار با آنکه قراین روشنی از اوضاع روزگار را دربر دارد، اثری از احساسات گوینده نیست و یکسره منظوم متن‌های پیشین است.» (۱۴)

آن دسته از پژوهندگان ایرانی که نشانی از شوونیسم ایرانی ضد عرب و ترک دارند، معمولاً تأثیر زمان را منحصر به مخالفت فردوسی با نژاد ترک و عرب می دانند و مدعیند که فردوسی نامه رستم فرخزاد به برادرش را با توجه به شرایط زمان نوشته و منظورش از «بنده بی هنر» اشاره به سلطان محمود است. (۱۵) مینوی می گوید:

«آنچه (فردوسی) در دیباچه کتاب و اواسط آورده... آنچه در

ضمن پیش‌گویی رستم فرخ‌زاد افزوده به زمان خود اشاره کرده است.» (۱۶)

ما به جای خود توضیح خواهیم داد که فردوسی به هیچ‌روی نژادپرست - به معنایی که ناسیونالیست‌های فاشیست‌مآب زمان رضاشاهی اراده می‌کنند - نیست و نظر او دربارهٔ پیروزی اعراب جز آن است که به او نسبت می‌دهند. آنچه در اینجا باید تذکر دهیم این است که اگر کسی یک بار این اصل را بپذیرد که فردوسی از شرایط زمان متأثر می‌شده و آن را در شاهنامه منعکس می‌کرده، دلیلی نخواهد داشت که این تأثیر را فقط به یک مورد محدود سازد. چگونه می‌توان پذیرفت که فردوسی - اگر می‌خواست در اثر خود به محمود اشاره کند - فقط به ذکر جملاتی در نامهٔ رستم فرخ‌زاد اکتفا کرده و در تصویر سیاسی شاهان خودکامهٔ شاهنامه محمود را از یاد برده و یا در ترسیم جنگ‌های خونین و غارتگرانهٔ شاهان باستان جنگ‌های غارتگرانهٔ زمان خود را در نظر نگرفته باشد؟

آیا تصادفی است که فردوسی به ویژه روی صلح‌خواهی مردم هند تأکید کرده و جنگ با هند را نکوهش می‌کند؟ آیا او در توصیف زمان نوشیروان و رفتار دوستانهٔ بوذرجمهر با هندوان به جنگ‌های پلید محمود در هند نظر ندارد و از زبان بوذرجمهرها این جنگ‌ها را محکوم نمی‌کند؟ آیا تصادفی است که فردوسی درست در همان جایی که به «دینداری» محمود می‌پردازد و از اینکه او «جهان بسته از بت‌پرستان هند» سخن می‌گوید، درست در همین جا از قول نوشیروان به موبد پند می‌دهد که نباید به خاطر دین جنگید؟ آیا تصادفی است که اسفراینی، وزیر محمود، در برابر قلدری سلطان محمود تقریباً همان‌طور مقابله می‌کند که بوذرجمهر شاهنامه در برابر نوشیروان؟ آیا بین بوذرجمهر شاهنامه (که با نقل طبری و ثعالبی تفاوت دارد) و رفتار اسفراینی پیوندی نیست؟

چگونه است که در قیام کاوه، فردوسی موضوع نوشتن محضر را می‌آورد و آن را برجسته می‌کند، درحالی که این واقعه در تاریخ طبری

و غُرَّ السَّيْرِ ثَعَالِبِي نِيسْت؟ آیا فردوسی در توصیف صحنه محضر سازی ضحاک به واقعه محضر سازی القادر بالله علیه فاطمی‌ها - که صدای آن در آفاق پیچید - نظر نداشته است؟

به نظر ما این موارد و ده‌ها نظیر این‌ها قابل تأمل است که ما در بررسی متن شاهنامه بدان خواهیم پرداخت.

به آنچه گفتیم باید یک نکته اساسی را هم اضافه کنیم و آن اینکه فردوسی شخصیتی است بسیار بزرگ، دانشمندی است استوار و صاحب رأی. چنین انسانی نمی‌تواند فقط بایگان و ثبات باشد و عقاید خود را در تدوین اثری که یک عمر روی آن کار می‌کرده، دخالت ندهد. لنین به هنگام قضاوت درباره لو تولستوی روی این اندیشه درست تأکید می‌کند که نویسنده اگر واقعاً بزرگ و پربنوع باشد نمی‌تواند لااقل برخی جوانب اساسی دوران خود را منعکس نکند. (۱۷) این حکم در حق فردوسی صد بار صادق است، چرا که او از دوران خویش نمی‌گریزد و فرزند آن دوران است، و می‌کوشد که آن را در اثر خود منعکس نماید. فردوسی - چنان‌که از سر تا پای شاهنامه پیداست - برای خود رسالتی قائل است، حرفی برای گفتن دارد. این حرف اگر نه در شاهنامه، در کجا گفته شده است؟ آن کدام موجود جادویی بوده که عین شخصیت فردوسی را داشته و همه حرف‌های او را قبل از او در «نامه باستان» گفته و برای فردوسی کار دیگری جز به نظم کشیدن اثری موجود باقی نگذاشته است؟ چنین تصادفی باور نکردنی است. فردوسی مؤلف شاهنامه است. او را باید در این مقام شناخت و برای درک شاهنامه از درک عقاید فردوسی و تعیین شرایط دورانی که وی در آن می‌زیست، آغاز کرد.

میان شاهنامه فردوسی و آثاری از همان دست که از زمان فردوسی و یا نزدیک به او باقی است تفاوت‌های آشکاری وجود دارد. علت این تفاوت‌ها چیست؟ متأسفانه بسیاری از پژوهشگران ایرانی که شاهنامه را شکل منظوم مأخذ مدونی می‌دانند این تفاوت‌ها را هم به حساب تفاوت مأخذ می‌گذارند. ذبیح‌الله صفا یادآوری می‌کند که «میان ثعالبی، طبری

و شاهنامه مغایرت و بینونتی مشهود است» ولی از توجیه درست علت این مغایرت باز می ماند و ادعا می کند که «دلیل بزرگ این امر اختلاف منابع آن هاست با یکدیگر.» (۱۸)

در حالی که با یک نظر جدی می توان دریافت که دلیل بزرگ این مغایرت، اختلاف در جهان بینی تدوین کنندگان این کتاب هاست و نه اختلاف منابع.

ما در این نوشته شاهنامه فردوسی را به ویژه با دو اثر مشابه مقایسه کرده ایم: یکی تاریخ طبری و یا «تاریخ الرسل و الملوک» تألیف محمد بن جریر طبری (۱۹) و دیگری تاریخ غرر السیر تألیف لابی المنصور الثعالبی. (۲۰)

تاریخ طبری جدی ترین اثر از نوع خود در آن زمان است. طبری با دقت تمام روایاتی را که درباره تاریخ گذشته ایران و کشورهای خاورمیانه وجود داشته، گرد آورده و انواع روایت ها را با صداقت تمام قید کرده است. طبری این اثر را قریب صد سال قبل از آغاز تدوین شاهنامه توسط فردوسی به پایان رسانید. در زمان منصور بن نوح سامانی بخشی از آن توسط بلعمی به فارسی برگردانیده شد و این درست ۱۸ سال قبل از آن بود که فردوسی دست به سرودن شاهنامه بزند.

دشوار است تصور کنیم که فردوسی طی ۳۵ سال تلاش برای تدوین شاهنامه از وجود تاریخ طبری بی خبر مانده و یا به آن دسترسی نداشته است. به احتمال قریب به یقین فردوسی تاریخ طبری را دیده و هر جا که روایتش با طبری تفاوت دارد، این تفاوت را باید ناشی از اختلاف بینش و سلیقه دانست. مقایسه شاهنامه با تاریخ طبری می تواند سمت این اختلاف نظر را نشان دهد.

مقایسه تاریخ غرر ثعالبی با شاهنامه برای درک عقاید فردوسی از این هم مهم تر است. ثعالبی معاصر فردوسی و می توان گفت هم ولایتی اوست. او کتاب خود را درست در زمانی نوشت که محمود غزنوی شاهنامه فردوسی را با آن شدت رد کرد. جالب اینکه خود ثعالبی گام پیش نگذاشت، بلکه برادر و سپهسالار محمود او را موظف به این

کار کرد. (۲۱) علت این کار چیست؟ چرا دربار غزنوی که شاهنامه را نپذیرفت در همان وقت به یکی از بندگان خود فرمان داد تا همان مطالب را در کتابی گرد آورد؟ اگر پاسخ این پرسش را بیابیم به کشف یکی از نکات گرهی مناسبات فردوسی با سلطان محمود نزدیک شده و محتوای شاهنامه را بهتر درک خواهیم کرد.

پژوهشگران شاهنامه معمولاً برآنند که فردوسی و ثعالبی هر دو از یک مأخذ و منبع که شاهنامهء ابومنصوری باشد، استفاده کرده‌اند. (۲۲) ولی هنوز دلیلی بر صحّت این نظر ذکر نشده است. جز این که می‌گویند مطالب هر دو شبیه است. به نظر ما این دلیل برای اثبات چنان نظری کافی نیست، چرا که ثعالبی کتاب خود را پس از شاهنامهء فردوسی نوشته و این اثر را به احتمال قوی در اختیار داشته، و لذا دلیل شباهت می‌تواند بهره‌گیری ثعالبی از شاهنامهء فردوسی باشد.

خود ثعالبی درباره طرز تدوین کتاب مطالبی می‌گوید که می‌تواند راهنما باشد:

«امیر بزرگوار، بزرگزاد، دانشمند، دادگر، صاحب‌الجیش انبوه، ولی نعمت ابوالمظفر نصر بن ناصرالدین ابومنصور... پایدار بداراد خدا ملک او را و استوار گرداناد پیروزی او را - که برتری او در دانش و فضل و بزرگواری و بزرگ‌منشی به سان برتری خورشید است بر ماه و دریاست بر قطره، بخشی از همّت والای خویش را به گردآوری کتاب - که بوستان‌های دانش و ادب‌اند و سرچشمه‌های جوانمردی و خوش‌خویی - گماشت و به کتاب‌های آراسته به پرتو دانش و میوه‌های پاکیزه آن و نوادر دست‌چین و واپسین اندوخته‌ها که در گنج خود او بود بسنده نکرد، بلکه فرمان داد کتاب‌شناسانی را که بر درگاهش بودند تازه‌ترین آن برگزینند و آنچه را به نام او آراسته می‌گردد و شایستگی بزم او را دارد، از نو فراز آورند.» (۲۳)

از این مقدمه به روشنی پیداست که برادر محمود غزنوی - که برای ثعالبی برتر از خورشید و بحر و بر بوده - و ثعالبی خود را چاکر و برده‌ای

می‌داند که اصولاً «برای بردگی کردن بر درگاهش» آفریده شده است، بسیاری کتاب‌های نادر و دست‌چین داشته و به آن بسنده نکرده و به کتاب‌شناسان امر فرموده است که تازه‌ترین را برگزینند و آنچه را که شایسته بزم اوست، از نو فراز آورند.

آیا شاهنامه فردوسی که از طرف دربار محمود با چنان جنجالی طرد شد و شهره آفاق گشت بر این کتاب‌شناسان که در همان دربار خدمت می‌کردند، ناشناخته بود؟ آیا ثعالبی و دیگر خدمه دربار غزنوی که کتاب‌شناس هم بوده‌اند، از سرنوشت فردوسی و شاهنامه‌اش بی‌خبر بوده‌اند؟ باور کردنی نیست.

زوتبرگ - مصحح و مترجم غرر - معتقد است:

«بی تردید، سال‌ها پیش از آن که غرر تدوین شود، منظومه فردوسی پایان یافته و لاقلاً برخی از قطعات آن از دست شاعر بیرون آمده بود. لذا ثعالبی نیز مانند سایر معاصرینش می‌توانست شاعر نامی را بشناسد.» (۲۴)

اگر این ظن قریب به یقین را مبنا قرار دهیم که ثعالبی فردوسی را می‌شناخته و لاقلاً به برخی از قطعات شاهنامه دسترسی داشته و بدون تردید از سرنوشت دردناک فردوسی باخبر بوده است، پرسش‌های جدی در پیش رو خواهیم داشت: چرا برادر محمود فرمان داد که مطالب همان شاهنامه‌ای را که سلطان با آن شدت رد کرده، از نو بنویسد؟ آیا هدف دربار غزنوی این نبود که جای خالی شاهنامه را با نوشته‌ای که شایسته بزمشان باشد «پر کنند»؟ آیا ثعالبی از شاهنامه فردوسی استفاده معکوس نکرده؟ از سرنوشت فردوسی «عبرت» نگرفته است؟

مقایسه شاهنامه فردوسی با تاریخ غرر ثعالبی پاسخ این پرسش‌ها را می‌دهد و دو بینش متفاوت دو انسان متقابل را در برابر هم می‌گذارد. بزرگ‌مردی چون فردوسی که خود را برتر از افلاک می‌داند، از تاریخ و افسانه یک چیز می‌فهمد و چاکر درباری که برای بردگی آفریده شده است، چیز دیگر. این واقعیت را در مقایسه این دو اثر جابه‌جا خواهیم دید.

توضیحات:

- ۱: جلد ششم، صفحه ۱۳۳، از بیت ۹۸۲ به بعد.
- ۲: نولدکه: حماسه ملی ایران، ترجمه بزرگ علوی، مرکز نشر سپهر، تهران، ۱۳۵۱، صفحات ۴۶ و ۷۶.
- ۳: ذبیح الله صفا: حماسه سرایی در ایران، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۲، صفحه ۶۸.
- ۴: شنیدنی است که یک از شعرای زمان فتحعلی شاه قاجار به نام صبا شاهنامه ای قطورتر از شاهنامه فردوسی درباره جنگ های عباس میرزا تدوین کرد و برای این کار فقط سه سال وقت صرف نمود. صبا و اطرافیانش می گفتند که قریحه ای بیش از فردوسی دارد و کاری را که فردوسی به زحمت در ۳۵ سال انجام داد، صبا در سه سال به پایان برد.
- ۵: جلد هشتم، صفحه ۳۰۴، از بیت ۴۲۸۲ به بعد.
- ۶: ملک الشعراى بهار، فردوسی نامه، مرکز نشر سپهر، تهران، ۱۳۴۵، صفحات ۳۶-۳۷ (تکیه از ماست).
- ۷: ذبیح الله صفا، مجتبی مینوی، احمد طباطبایی، آ.آ. استاریکف (شرق شناس شوروی) و بسیاری دیگر این موضوع را پذیرفته و تأکید کرده اند.
- ۸: ملک الشعراى بهار: اثر یاد شده، صفحه ۳۱.
- ۹: مقدمه شاهنامه ابومنصوری، تصحیح محمد قزوینی، نقل از هزار سال نثر پارسی، گردآوری کریم کشاورز، چاپ شرکت سهامی کتاب های جیبی، تهران، ۱۳۵۵ (۲۵۳۵)، کتاب اول، صفحات ۴۵-۴۷.
- ۱۰: تئودور نولدکه: همان اثر.
- ۱۱: مجتبی مینوی: فردوسی و شعر او، تهران، ۱۳۴۶، صفحه ۶۲ (تکیه از ماست).
- ۱۲: ذبیح الله صفا: اثر یاد شده، صفحه ۲۳۲.
- ۱۳: استاریکف: اثر یاد شده، صفحه ۲۵۷.
- ۱۴: غلام حسین یوسفی: فرخی سیستانی، کتاب فروشی باستان، مشهد، ۱۳۴۱، صفحه ۲۰۷.
- ۱۵: دکتر محمد معین: مزدیسنا و تأثیر آن بر ادب پارسی، دانشگاه تهران، تهران، صفحه ۳۸۵.
- ۱۶: مجتبی مینوی: یادنامه فردوسی، صفحه ۸۱.
- ۱۷: لنین: لو تولستوی آیین انقلاب روس، مجموعه آثار، جلد ۱۵، صفحه ۱۷۹.

- ۱۸: ذبیح‌الله صفا، اثر یاد شده، صفحه ۷۲.
- ۱۹: مأخذ ما تاریخ طبری ترجمه ابوالقاسم پاینده، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، چاپ تهران، ۱۳۵۳ است (از این پس در زیرنویس به ذکر تاریخ طبری... و قید صفحه اکتفا خواهیم کرد).
- ۲۰: مأخذ ما تاریخ عُرُرُ السَّيْرِ معروف به کتاب عُرُرُ اخبار ملوک الفرس و سیرهم تألیف لابی المنصور الثعالبی تصحیح متن عربی و ترجمه فرانسه از زوتنبرگ. چاپ تهران، مکتبه الاسدی، ۱۹۶۳ (از این پس در زیرنویس به ذکر تاریخ عُرُر... و قید صفحه اکتفا خواهیم کرد).
- ۲۱: به مقدمه تاریخ عُرُر... رجوع کنید که در آن ثعالبی می‌نویسد: «سرور بزرگوار، بزرگزاد، دانشمند، دادگر صاحب‌الجیش، ولی‌نعمت ابوالمظفر نصرین ناصرالدین ابومنصور... به این بنده چاکر که برای بردگی درگاهش آفریده شده‌ام فرمان داد... به گردآوری نوشته...»، صفحه XLVII.
- ۲۲: ذبیح‌الله صفا روی این عقیده پافشاری می‌کند. رجوع کنید به حماسه سرایی در ایران، صفحه ۱۰۳.
- ۲۳: تاریخ عُرُر... مقدمه مؤلف، صفحه XLVII (تکیه از ماست).
- ۲۴: تاریخ عُرُر...، صفحه XXIV.

فصل سوم: دوران فردوسی

بنا بر آنچه گفتیم، برای شناخت درست شاهنامه باید قبل از هر چیز دوران فردوسی را شناخت.

فردوسی در ۳۲۳ هجری (به قولی ۳۲۹) به دنیا آمد و در ۴۱۱ چشم از جهان فرو بست. دوران زندگی او یکی از پرجوش و خروش‌ترین دوران‌های تاریخ خلق‌های ایران و از بسیاری جهات از نقاط عطف آن است.

۱. مرحله تکاملی جامعه

اساسی‌ترین خصلت اجتماعی این دوران عبارت است از گسترش و تکامل سریع مناسبات فئودالی که بقایای جماعت‌های روستایی و مالکیت‌های آزاد، کوچک و متوسط دهقانی را از میان برده و مالکیت‌های عظیم و عظیم‌تر فئودالی و اشکال نوینی از این مالکیت به وجود می‌آورد.

ویژگی اشکال نوین مالکیت فئودالی در جامعه آن روز ایران عبارت از آن بود که بخش بزرگی از زمین‌های مزروعی به دولت - امیر، سلطان - تعلق داشت و از طریق اقطاع به امرای محلی واگذار می‌شد. در این شکل مالکیت فئودالی، خراج شکل اصلی بهره مالکانه فئودالی بود که

مأمورین دولتی دریافت می‌کردند و پس از پرداخت سهم خزانۀ مرکزی، بقیه را صرف امور دولتی و محلی و صرف امور شخصی می‌کردند و خزائن شخصی خود را می‌انباشتند.

البته مناسبات فئوالی و از جمله شکل مالکیت وسیع دولتی بر زمین مزروعی در ایران تازگی نداشت. این نوع مناسبات از زمان ساسانیان پدید آمد و پیش رفت. ولی بر اثر برخورد به دو سد مقاوم تکامل آن به شدت کند شد:

نخست اینکه جماعت‌های روستایی و مردم آزاد شهرها در قبال فئودالیزاسیون مقاومت می‌کردند. نقطهٔ اوج این مقاومت جنبش مزدکی بود که به هنگام شاهی قباد، ارکان حکومت ساسانی را به لرزه افکند و مناسبات فئودالی را برای مدتی به خطر انداخت. اشراف و ملاکین زیر رهبری خسرو نوشیروان (کسری) کودتا کرده و جنبش را با بی‌رحمی و خشونت کم‌نظیری کوبیدند، ولی خود مجبور شدند از سرعت غضب و ضبط اراضی جماعت‌های روستایی بکاهند و «عدالت» را مراعات نمایند.

پس از مدتی روند فئودالی شدن بازهم سرعت گرفت و این بار به دومین سد یعنی به هجوم اعراب برخورد. پس از این هجوم، روند فئودالی شدن جامعه تا حدودی متوقف ماند. عرب‌ها در مرحلهٔ پائین‌تری از تکامل بودند. در میان آن‌ها هنوز مناسبات عشیره‌ای بسیار قوی بود. آن‌ها قبل از اینکه بتوانند مناسبات اجتماعی را در کشورهای تازه تسخیر شده و از جمله ایران تکامل بخشند می‌بایست مناسبات موجود را درک و هضم کرده و جای خود را لااقل در چهارچوب مناسبات زمان ساسانی محکم کنند و خراج و مالیات‌های فئودالی را در قالب اصول فقه و حقوق اسلامی جا دهند تا از دریافت تمام و کمال آن‌ها مطمئن گردند. این کار مدت بالنسبه زیادی به طول انجامید. اختلافات میان گروه‌های گوناگون اشراف عرب و درون دستگاه خلافت نیز بر طول مدت افزود. تا اینکه عباسیان در اتحاد با اشراف زمین‌دار ایرانی به خلافت رسیدند. از این زمان مناسبات فئودالی با سرعت بیشتری گسترش یافت و پس از

پیدایش حکومت‌های محلی در نقاط مختلف ایران شدت گرفت. طی صد سال - از آغاز قرن نهم تا اوایل قرن دهم میلادی (زمان تولد فردوسی) - ۸ امارت‌نشین فئودالی مستقل و نیمه مستقل در ایالات مختلف ایران تشکیل شد. حکومت‌های محلی قدرت دولتی را به طور مستقیم‌تری در خدمت فئودالیسم می‌گذاشتند و زیر نظارت مستقیم خویش برای مالکیت فئودالی اشکال نوینی می‌آفریدند.

یک جانب از اقدام این دولت‌ها متوجه غصب اراضی جماعت‌های روستایی و «دهقانان» و تبدیل آن‌ها به اراضی فئودالی بود، و جانب دیگر، ایجاد بزرگ مالکی‌های فئودالی به حساب اراضی دولتی.

در ایران، از جمله در خراسان تا پایان قرن دهم میلادی، هنوز جماعت‌های روستایی، روستائیان آزاد و «دهقانان» زندگی می‌کردند. روستائیان آزاد اعضای جماعت‌های روستایی بودند که قطعات زمین سهم خود را از اراضی مُشاع جماعت تفکیک کرده بودند. و اما «دهقانان» - به معنایی که آن روز مرسوم بود و نه به معنای امروزین - نجیب‌زادگان صاحب زمین بودند که در فاصله میان فئودال‌ها و روستائیان قرار داشتند.

رشد فئودالیسم موجودیت هر سه قشر فوق را تهدید می‌کرد. فئودال‌های بزرگ اراضی جماعت‌های روستائی و روستائیان آزاد را به زور از آنان می‌گرفتند و آن‌ها را وادار به ترک زمین و یا پرداخت خراج‌های کمرشکن می‌کردند. نجیب‌زادگان دهقان نیز از این جهت در شرایط دشواری بودند. البته برخی از دهقانان دولتمند می‌توانستند با فئودال‌های محلی پهلو زنند و خود را به این یا آن فئودال بسته، در غارت روستائیان شرکت ورزند و خود به فئودال بدل شوند. اما توده اصلی دهقانان در حال نابودی بودند. فئودال‌های بزرگتر زمین‌های اینان را یا از طریق مراعات قضایی و یا مستقیماً با توسل به زور تصاحب می‌کردند و آنان را به صفوف رعایا می‌رانندند.

بدین طریق در طول قرن دهم (یعنی جلو چشم فردوسی) بر روی هم جریان طولانی ورشکستگی اکثریت «دهقانان» و تبدیل اکثریت روستائیان آزاد ایران به وابستگان و رعایای فئودال‌ها پایان یافت. (۱)

فردوسی خود از قشر پائین «دهقانان» بود که طی زندگی خویش ورشکست شد. در آغاز شاهنامه، فردوسی از اینکه ثروت زیادی ندارد و نخواهد توانست مدت طولانی دوام آورد، یاد می‌کند و در پیری به سختی بسیار دچار می‌شود.

فردوسی که مردی بسیار استوار و کوه آساست، آن‌چنان در منگنه فقر مادی گرفتار می‌ماند که علی‌رغم اراده پولادینش در چند جای شاهنامه لب به شکوه می‌گشاید. در آغاز داستان رستم و اسفندیار به دنبال توصیف زیبای بهار اشاره‌ای دردناک به فقر مادی خود می‌کند:

بهار است

کنون خورد باید می خوشگوار
 که می بوی مشگ آید از جویبار
 هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
 خنک آنک دل شاد دارد بنوش
 درم دارد و نقل و جام نیبد
 سر گوسفندی تواند برید
 مرا نیست، فرخ مر آن را که هست
 ببخشای بر مردم تنگ‌دست (۲)

برخی از شرح حال نویسان فردوسی را عقیده بر آن است که فقر او در پایان زندگی نتیجه اشتغال دائمش به کار شاهنامه بوده تا جایی که به امور املاک خود نمی‌رسیده است. این عقیده بیشتر از آن کسانی است که فردوسی را «ناظم امینی» می‌دانند و از خلاصه حرف آنان چنین برمی‌آید که فردوسی ۳۵ سال فقط صرف قافیه‌پردازی کرده و لذا نتوانسته است ملک خود را اداره کند.

اما در واقع امر درد فردوسی به مراتب عمیق‌تر از این‌هاست. کمر فردوسی را شاهنامه نمی‌شکند، بلکه خراج می‌شکند. فردوسی با آنکه از زمره «دهقانان» است و قاعدتاً می‌بایست از پرداخت خراج آزاد باشد، ولی در آن زمان خراجگذار است. فئودال‌های بزرگ بر او و امثال او خراج بسته‌اند و او در زمستان سخت نه هیزم دارد و نه جو؛ تازه باید

خراج هم پردازد. فردوسی زمستان تیره را توصیف می‌کند و روزگار تیره‌تر از زمستانِ قشر دهقان و به طریق اولی طبقات زحمتکش را:

زگیتی برآمد سراسر خروش
در آذر بد این جشن روز سروش
برآمد یکی ابر و شد تیره ماه
همی تیر بارید ز ابر سیاه
نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ
نینم همی در هوا پر زاغ
حواصل فشانند هوا هر زمان
چه سازد همی زین بلند آسمان
نماندم نمک‌سود و هیزم نه جو
نه چیزی پدید است تا جو درو
بدین تیرگی روز و بیم خراج
زمین گشته از برف چون کوه عاج
همه کارها را سراندر نشیب
مگر دست گیرد حسین قتیب^(۳)

این اشعار آشکارا از وضع قشری که فردوسی متعلق بدان است حکایت می‌کند. فقط او نیست که باید خراج پردازد. قشر متوسط و پائینی دهقان است که زیر مهمیز امیران قدرتمند خرد می‌شود. نه تنها برای شخص فردوسی، بلکه برای قشر اجتماعی اوست که همه کارها سراندر نشیب دارد.

آیا می‌توان تصور کرد که روحیه این قشر در حال اضمحلال، که فردوسی از میان آنها برخاسته و درد آنها را بر دل دارد، در شاهنامه منعکس نشود؟ آیا ممکن است شخصیت برجسته‌ای چون فردوسی که به نان جو و هیزم نیازمند مانده و از بیم خراج بر خود می‌لرزد و امیدش به امثال حسین قتیب است، در برابر این وضع ساکت بماند، از کنار زندگی بگذرد و ۳۵ سال فقط به بستن قافیه و حفظ «امانت» مشغول باشد؟

در بررسی شاهنامه پاسخ این پرسش را با مثال‌های مشخص خواهیم

یافت و خواهیم دید که فردوسی چگونه از موضع طبقاتی «دهقانان» ندار و ورشکسته، طبقهٔ باجگیر فتودال و سلاطین غارتگر را می‌کوبد.

۲. نبردهای سیاسی

گسترش و سلطهٔ کامل فتودالیسم در یک نبرد سهمگین و طولانی طبقاتی در همهٔ عرصه‌های سیاسی و ایدئولوژیک جریان داشت. مقاومت تودهٔ مردم در برابر فتودال‌ها به صورت جنبش‌های وسیع توده‌ای و نبرد رقابت‌آمیز فتودال‌ها با یکدیگر به صورت توطئه‌ها، آنتریگ‌ها، جنگ‌های مداوم خانگی، پیدایش و محو سلسله‌های حکومتی تجلی می‌کرد و هر دو با نبرد آراء و عقاید توأم بود.

در آن حدودی که برای درک محیط زندگی و تشکل افکار و اندیشه‌های فردوسی ضروری است نظری به این نبرد طبقاتی می‌اندازیم.

الف. جنبش‌های توده‌ای ضد فتودالی

جنبش‌های خلقی علیه ستم فتودالی از زمان ساسانیان پدید آمد و رشد کرد. بزرگترین آن در زمان ساسانی جنبش مزدکی است که سرتاسر ایران را فرا گرفت و تا مرکز قدرت حاکمه - دربار ساسانی - رسوخ کرد. از زمان مزدک تا زمان فردوسی که قریب چهارصد سال است، بیش از ۱۸ قیام خلقی و نهضت بزرگ بردگان و روستائیان در نقاط مختلف ایران پدید آمد (تقریباً هر ۲۰ سال یک جنبش!!). شرق ایران از پرچوش‌ترین مناطق نبردهای توده‌ای بود. در این مناطق بود که از سال ۱۳۰ تا ۳۰۰ هجری قمری جنبش سنباد، نهضت سپید جامگان، جنبش روستایی به رهبری استاد سیس، جنبش سرخ علّمان، نهضت روستایی و پیشه‌وری به رهبری حمزه بن اترک (آذرک)، نهضت رافع ابن لیث، جنبش علویان طبرستان به رهبری اطروش و سرانجام نهضت قرمطیان به رهبری محمد نخشبی - که مانند نهضت مزدکی تا درون دربار (دربار سامانی) رسوخ کرد - برپا شد. اگر در نظر بگیریم که درست در همین نواحی جنبش‌های مترقی و خلقی بزرگی چون جنبش ابومسلم به وقوع پیوسته و نخستین

دولت‌های مستقل محلی ایرانی چون: طاهریان، صفاریان، سامانیان، علویان و آل‌زیار نیز در همین مناطق تشکیل شده، به عمق و وسعت حوادث سیاسی مناطق پیرامون موطن فردوسی پی خواهیم برد.

نهضت‌های روستایی شعارهای آشکار طبقاتی و ضد فئودالی داشتند و صرف‌نظر از اینکه در چه پوشش عقیدتی باشد، مالکیت‌های بزرگ فئودالی را محکوم می‌دانستند؛ از دم‌کراتیسم جماعت روستایی دفاع می‌کردند و مخالف پرداخت خراج به دولت فئودالی بودند. حمزه‌بن آذرک که سال‌های متمادی در سیستان و خراسان نفوذ داشت، از مسلمانان خراج نمی‌گرفت و مخارج لشکریان را از محل غنایم جنگ‌هایی که با «کفار» می‌کرد، تأمین می‌نمود (او تمام کسانی را که به خلیفه و حاکم او وفادار بودند، کافر می‌شمرد). حسن‌بن علی ملقب به اطروش که جنبش روستائیان طبرستان را رهبری کرد و به پیروزی موقت رسانید، مالکیت بزرگ فئودالی را محکوم می‌کرد، زمین را از فئودال‌ها می‌گرفت و به روستائیان می‌داد. ابوریحان بیرونی دانشمند بزرگ و معاصر فردوسی که از نظر طبقاتی مدافع فئوالیسم است درباره جنبش اطروش با خشم می‌گوید که دهقانان را شاه ایران باستان فریدون مستقر ساخت و اکنون حسن اطروش می‌خواهد آنان را برکنار کند تا هر عامی نیز مانند «مردم محترم» صاحب زمین شود. (۴)

جنبش اطروش (۳۰۱-۳۰۶ هجری قمری) بسیار نزدیک به عصر فردوسی است و از آنجا که اطروش علیه دولت سامانی برخاسته بود و با نیروهای آن می‌جنگید، قطعاً خبرش در سرتاسر خراسان منتشر شده بود. نزدیک‌ترین جنبش به زمان فردوسی، جنبش قرمطیان خراسان است که چهل سال دوام یافت و در ۳۳۱ هجری قمری - زمانی که فردوسی کودک خردسالی بود - با خشونت و سب‌عیت تمام سرکوب شد. این جنبش یکی از وسیع‌ترین جنبش‌های روستائی خراسان است.

قرمطیان خراسان نیز مانند قرمطیان سایر نقاط شعار برابری اجتماعی می‌دادند و مالکیت‌های بزرگ فئودالی و دریافت خراج از دهقانان و رعایا را محکوم می‌کردند.

این جنبش در میان وسیع‌ترین قشرهای مردم و به ویژه روستائیان و پیشه‌وران رسوخ کرد و بزرگترین روشنفکران زمان نیز با آن همراه شدند، تا جایی که جنبش به درون دربار سامانی راه یافت. عده‌ای از وزیران و دبیران درباری بدان گرویدند. شاه سامانی نصر بن احمد (نصر دوم) نیز سرانجام با آن همراه شد، بدین امید که با استفاده از جنبش توده‌ای، فئودال‌های مخالف و سپهسالاران گردن‌کش تُرک را که دیگر فرمان از او نمی‌بردند، تابع خود کند. اما کار جنبش چنان بالا گرفت که این‌گونه چارچوب‌ها را شکست. فئودال‌ها و سران سپاه که اوضاع را چنین دیدند، دورنوح بن نصر سامانی - نوح اول - گرد آمده و علیه نصر دوم سامانی کودتا کردند. نصر از سلطنت خلع شد و نوح پسر نصر به تخت نشست و با وحشیگری تمام جنبش را سرکوب کرد.

در جریان سرکوب جنبش عده‌ی کثیری از مردم کشته شدند. روشنفکران مترقی که به توده‌ی مردم پیوسته بودند، به شدت آزار دیده و عده‌ای از آنان به قتل رسیدند. محمد رودکی شاعر بزرگ و بنیان‌گذار شعر دری از روشنفکران برجسته‌ی زمان خویش است که به جنبش پیوست و پس از سرکوب آن شکنجه‌ی فراوان دید. برخی را عقیده بر آن است که رودکی برخلاف مشهور از کودکی کور نبوده، بلکه در این حوادث به چشم او میل کشیده و کورش کرده‌اند. او چندی بعد از کودتا به ذلت درگذشت. (۵)

جنبش قرمطی خراسان، پیوستن نصر سامانی به آن، و سپس کودتای پسرش نوح و سرکوب جنبش از لحاظ جریان حوادث بسیار شبیه جنبش مزدکی، پیوستن قباد به آن و سپس کودتای نوشیروان و سرکوب جنبش است.

فردوسی در اوج نهضت قرمطی چشم به جهان گشود و در کودکی شاهد سرکوب و وحشیانه‌ی جنبش شد. او تمام دوران جوانی خود را در زیر سلطه‌ی حکومت ترور و وحشتی که پس از سرکوب جنبش برقرار شد، گذرانید. قرمطی‌گیری و قرمطی‌کشی و تجاوزهایی را که تحت این عنوان به جان و مال و ناموس مردم می‌شد، به چشم دید.

سرکوب جنبش قرمطی توسط نوح دوم سامانی، سلسه سامانی را از

سقوط نجات نبخشید. برعکس پایه‌های آن را سست‌تر کرد. حکومت سامانی از مدت‌ها پیش از ترس مردم به غلامان ترک متوسل شده بود و ارتش سامانی بیشتر از غلامان ترک تشکیل می‌شد، که در سلسه مراتب نظامی روز به روز بالاتر می‌آمدند. پس از سرکوب جنبش خلق، که حکومت سامانی به طور کامل‌تری از مردم گسیخت، نفوذ غلامان ترک در حکومت افزایش یافت تا جایی که در ۳۵۱ - که فردوسی حدود ۲۲ سال داشت - یکی از غلامان ترک مأمور خراسان به نام آلب‌تکین درست در موطن فردوسی علم عصیان علیه سامانیان برافراشت، به غزنین رفت و حکومت غزنویان را بنا نهاد. طولی نکشید که این حکومت نوین استبدادی، خراسان را نیز زیر سلطه خود گرفت. بخش بزرگی از عمر پرثمر و در عین حال بسیار دردناک فردوسی در زیر سلطه غزنویان گذشت.

حکومت غزنوی حکومت خشن فئودالی بود. امرای غزنوی به خصوص محمود غزنوی که پر قدرت‌ترین سلطان آن سلسه است، بیشتر وقت خود را به جنگ و لشکرکشی‌های غارتگرانه گذرانیدند. محمود ۱۷ بار به هندوستان لشکر کشید و غنائم فراوان آورد. اما این غنائم هر قدر هم که زیاد بود نمی‌توانست هزینه‌های نظامی هنگفت و هزینه سنگین دربار پرطمطراق او را تأمین کند. بار این هزینه‌ها به دوش توده مردم می‌افتاد که می‌بایست مالیات و خراج روزافزونی بپردازند. حتی وقایع‌نگاران درباری هم نوشته‌اند که هنگام اخذ مالیات «رعایا را مانند گوسفندان پوست می‌کندند».

در زمان غزنویان بسیاری از روستاها خالی از سکنه شد، آبیاری متروک گشت، بهای زمین پائین آمد، قحطی پی‌درپی بروز کرد که بر اثر آن مردم گروه گروه در شهرها و روستاها از گرسنگی جان می‌سپردند. فردوسی شاهد چند قحطی بزرگ و بیماری‌های واگیر - وبا - بود.

محمود غزنوی روستائیان را موضوع خراج می‌دانست. تا جایی که وقتی مردم بلخ در برابر حمله قراختائیان مقاومت کردند آنان را مؤاخذه کرد که:

«مردان رعیت را با جنگ کردن چه کار باشد؟ لاجرم شهر

ویران شد و مستغلی بدین بزرگی از من بسوختند. تاوان از شما خواسته آید. آن در گذشتیم. نگرید تا از این پس چنین مکنید که هر پادشاهی قوی تر باشد و از شما خراج خواهد و شما را نگاه دارد خراج بیاید داد.» (۶)

این فشار مداوم غیر انسانی به توده مردم موجب خشم و عدم رضایت وسیع عمومی بود و اگرچه در زمان محمود به علت سلطه نظامی او و اینکه جنبش قرمطی تازه سرکوب شده بود این عدم رضایت به قیام بزرگی تبدیل نشد، ولی به صورت نبرد مداوم طبقاتی و به انواع اشکال بروز می کرد.

به هنگام بحث از جنبش های توده ای باید به موضع «دهقانان» نیز توجه کرد. دهقانان، چنان که گفتیم، نجیب زادگان صاحب زمین بودند که بسته به میزان مالکیت و قدرت اقتصادی خود به قشرهای مختلف تقسیم می شدند.

قشر فوقانی «دهقانان» معمولاً مخالف جنبش های توده ای بودند، اما قشر پائینی دهقانان که به سرعت استقلال اقتصادی خود را از دست داده، به خراج گذار فئودال های برتر بدل می شدند، از جنبش های توده ای روستائی حمایت می کردند. نفوذ قرمطیان در میان روشنفکران و وزیران و دبیران دربار سامانی را باید نتیجه این تجزیه طبقاتی دانست. این روشنفکران که معمولاً از میان «دهقانان» برمی خاستند، از آنجا که طبقه خود را در معرض نابودی می دیدند برای مقابله با فئودالیسم رشد یابنده با جنبش روستائی هم آواز می شدند.

فردوسی نیز که به قشر پائینی «دهقانان» تعلق دارد با جنبش توده ای هم آواز است و حُسن نظر خود را نسبت به این جنبش ها در شاهنامه منعکس می کند.

ب. نبرد رقابت آمیز فئودال ها

جانب دیگر نبرد سیاسی - چنان که گفتیم - عبارت بود از نبرد میان خاندان های فئودال که هر یک در گوشه ای بساط حکومت گسترده و

برای توسعه منطقه نفوذ و یا حفظ قدرت خویش بی وقفه با هم در جنگ و ستیز بودند.

سرزمین ایران - به وسعتی که در شاهنامه توصیف شده - در زمان فردوسی میان چند ده خاندان بزرگ و کوچک فتودال تقسیم می شد. و از آن جمله در خراسان و ماوراءالنهر و گرگان پیش از ده خاندان فتودال بر سر قدرت با هم در نبرد بودند. جنگ میان آنان هرگز قطع نمی شد. اغلب، شهرها دست به دست می گشت، زن و مرد و کودک اسیر می شد و در کوی برده فروشان به فروش می رسید. شهرها و دهات به غارت می رفت.

در طول عمر فردوسی بیش از ۱۰۰ جنگ فقط در ایران شرقی رخ داد که اگر فردوسی آن ها را به چشم ندیده باشد، اغلب شاهد لشکرکشی های آن بوده است. موطن فردوسی - طوس - یکی از گذرگاه های مهم ارتباطی آن زمان بود و در بسیاری جنگ ها لشکریان از آنجا می گذشتند. به علاوه طوس مورد اختلاف میان خاندان های فتودالی بود و بر سر آن کشمکش ها می رفت. در زندگی فردوسی چندین جنگ در دهات طوس یعنی در همسایگی فردوسی رخ داد. با توجه به این جنگ های مداوم است که فردوسی در آغاز شاهنامه بیم آن دارد که نتواند کارش را به پایان رساند:

سراسر زمانه پر از جنگ بود

به جویندگان بر جهان تنگ بود^(۷)

بررسی همه حوادث سیاسی و حتی مهم ترین حوادث دوران زندگانی فردوسی - که بدون تردید در شاهنامه به نوعی منعکس شده - بسیار دشوار است و باید جداگانه بدان پرداخت. اما نظری گذرا به این حوادث را ضرور می دانیم.

تقریباً هم زمان با تولد فردوسی سه حادثه بزرگ به وقوع پیوست: سال ۳۲۱ هجری در غرب خلافت عباسی، فاطمیان خلافت جدیدی بنیان نهادند و به مبارزه طلبی با خلفای عباسی برخاستند. دو سه سال پس از آن (تقریباً هم زمان با تولد فردوسی) برادران بویه - که از میان مردم

زحمتکش برخاسته بودند - سلسله آل بویه را در غرب ایران بنا نهادند و خلافت عباسی را از شرق مورد تهدید قرار دادند. کمی قبل از این‌ها ترکان آل خاقان یا آل افراسیاب حکومت خود را در شرق خراسان چنان بسط دادند که به سال ۳۱۵ هجری با سامانیان همسایه شدند.

آل بویه پس از استقرار بلافاصله راه بغداد پیش گرفتند. معزالدوله به سال ۳۳۴ وارد بغداد شد، مستکفی خلیفه عباسی را برانداخت و چشمانش را میل کشید و خلیفه دیگری را که به درستی لقب مطیع گرفت، به جای او گماشت. از آنجا که آل بویه شیعی مذهب بودند (و اصولاً در مذهب تعصبی نشان نمی‌دادند) سلطه آنان در بغداد نیروی شیعیان را در سرتاسر سرزمین خلافت و از جمله در خراسان تقویت می‌کرد. در این زمان فردوسی ۵ تا ۱۰ ساله بود.

فاطمیان پس از استقرار در تونس و شام و عربستان قدرت یافتند و به سال ۳۵۶ مصر را گرفتند و در ۳۶۴ (تقریباً هم‌زمان با آغاز سرایش شاهنامه توسط فردوسی) قاهره را پایتخت خود کردند و سال بعد از آن عزیز، معتبرترین خلیفه فاطمی، به حکومت رسید. در زمان عزیز، خلافت تازه‌نفس فاطمی قدرت فراوان یافت و مبلغین و داعیان فاطمی (اسماعیلی) در سرتاسر بلاد اسلامی و به ویژه در خراسان به فعالیت وسیعی دست زدند و عزیز برای جلب حُکام خراسان نیز کوشش فراوانی به کار برد.

قدرت آل بویه نیز افزایش یافت و از زمانی که عضدالدوله به شاهی رسید (۳۳۸ هجری) ایران غربی در دست او متحد شد و کمی بعد (۳۶۳) عُمان نیز به تصرف آل بویه درآمد.

روشن است که مجموع این تحولات در غرب ایران با جنگ‌های فراوان و مبارزات سیاسی مداوم میان آل بویه و خلافت عباسی و فاطمیان و خلفای عباسی و همچنین در درون هر یک از این خاندان‌ها، توأم بود.

در شرق ایران - موطن فردوسی و اطراف آن - نیز در این زمان مبارزات شدیدی جریان داشت. حکومت سامانیان که بر اثر جنبش

وسیع خلق و سرکوب آن توسط غلامان ترک به شدت تضعیف شده بود، نمی‌توانست از زیر بار مشکلات کمر راست کند. نوح اول که جنبش قرمطی را سرکوب کرد، موفق نشد مقاومت مردم و لشکریان را بشکند. در چهارمین سال سلطنت او عصیان بزرگی در مرو و میان لشکریان رخ داد که به زحمت سرکوبش کردند.

طبیعی است که این جنبش‌ها و عصیان‌ها - اگرچه سرکوب می‌شد - اثر خود را در حکومت می‌گذاشت و دربار سامانیان را بسیار ضعیف می‌کرد. این ضعف از اینجا آشکار است که نوح اول فقط ۱۲ سال، جانشین او عبدالملک کمتر از ۸ سال سلطنت کردند و در این مدت همواره با طغیان و جنگ روبرو بودند. بلافاصله پس از مرگ عبدالملک حکومت غزنویان پایه‌گذاری شد (۳۵۱) که بخش اعظم سرزمین سامانی را تسخیر کرد. فردوسی شش پادشاه سامانی را دید.

ملک سامانیان میان تعداد زیادی از خاندان‌های کوچک فئودالی محلی تقسیم می‌شد که بر اثر ضعف دولت مرکزی هریک استقلال بیشتر و منطقه نفوذ بیشتری طلب می‌کردند و مدام با یکدیگر در جنگ بودند. خراسان ناحیه‌ای بود که احتمالاً بیش از همه مناطق دیگر ملوک سامانی دست به دست می‌شد، به طوری که در طول عمر فردوسی تا زمان انقراض سامانیان بیش از ده بار سپهسالار خراسان تغییر یافت و حکومت ناحیه دست به دست شد. چندین بار در خود طوس میان اینان جنگ رفت تا سرانجام غزنویان به طور کامل فائق آمدند.

این جنگ‌ها با غارت اموال مردم، ویرانی شهرها و دهات، اسیر کردن زنان و کودکان همراه بود و اغلب شکل مذهبی به خود می‌گرفت. سبکتکین پس از پیروزی بر سیمجور - که جنگ شدید آن در یکی از دهات طوس اتفاق افتاد - تمام شهر را غارت کرد و چون در این جنگ بهانه مذهبی نیز در میان بود و سبکتکین با شیعیان مخالفت می‌کرد، بقعه امام رضا را نیز ویران کرده، زائرین آن را آزار داد.

محیط درون دربارها و بارگاه‌های شاهان و امیران در این دوره توأم با هرج و مرج و فساد بود. نبرد برای کسب قدرت میان گروه‌های گوناگون

درباری لحظه‌ای قطع نمی‌شد. برادر علیه برادر، مادر علیه پسر، پسر علیه پدر می‌رزمیدند. چوبه دار، تهمت، میل کشیدن به چشم، زهر دادن و نظائر آن از عادی‌ترین کارها به حساب می‌آمد و زندان و بند و زنجیر از ساده‌ترین مجازات‌ها بود.

فردوسی مرگ غیرطبیعی بیش از سی شاه و امیر و وزیر را که در جنگ و یا در زندان به قتل رسیدند، شاهد بود.

از زمانی که محمود غزنوی جای خود را در سلطنت محکم کرد، دولت مرکزی قوت یافت و فئودال‌های محلی زیر سلطه غزنویان قرار گرفتند و لذا جنگ آشکار میان آنان کمتر شد. اما در عوض جنگ‌های توسعه‌طلبانه شدت یافت. جنگ‌های محمود در هند از آن جمله است. یکی از خصوصیات زمان فردوسی انتشار سریع خبرهاست. با آنکه در آن زمان وسایل ارتباطی زیاد نبود و راه‌ها بر اثر جنگ‌های مداوم ناامن بود، رابطه میان شهرهای مختلف به خوبی حفظ می‌شد و رفت و آمد بسیار وسیع بود. خاندان‌های فئودالی از ری تا بخارا و خوارزم و از گرگان تا غزنین معمولاً باهم وصلت می‌کردند و رابطه منظم میان دربارها وجود داشت. جنگ‌ها و لشکرکشی‌های مداوم نیز به انتقال نیرو از این نقطه به آن نقطه و لذا انتشار خبر از این سو به آن سو کمک می‌کرد.

فردوسی، در طوس، در مرکز این خبرها قرار داشت و نمی‌توان تردید کرد که حوادث سیاسی را تعقیب می‌کرد.

در صفحات پیش گفتیم که جنبش قرمطی خراسان و ماوراءالنهر (۳۲۶-۳۳۰ هجری)، پیوستن نصر بن احمد به آن، کودتای نوح اول علیه پدر، از نظر شکل و حتی محتوی بسیار شبیه جنبش مزدکی و کودتای نوشیروان است. اینک باید اضافه کنیم که آنچه در آن سال‌ها در دربار سامانی می‌گذشت به طور کلی به اوضاع سلسله ساسانی در پایان کارشان شباهت فراوان داشت و می‌توان گفت که فردوسی می‌توانست برای بسیاری از شخصیت‌های شاهنامه و حوادث آن نمونه‌هایی در زمان خود بیابد.

پ. نبرد ایدئولوژیک

نبردهای شدید سیاسی - طبقاتی آن زمان با نبردهای بسیار پروسعت ایدئولوژیک توأم بود. در حکومت اسلامی دین با سیاست می آمیخت. خلیفه اسلام هم حاکم سیاسی بود و هم رهبر روحانی و لذا خلافت می بایست حقایق خود را ثابت کند و بر اساس این حقایق حاکمیت خود را حفظ نماید. از اینجاست که از فردای درگذشت پیغمبر اسلام تمام اختلافات بر سر حکومت به طور صریح و الزامی با اختلاف بر سر تعبیر و تأویل مذهب اسلام در می آمیخت.

زمانی که حکومت اسلامی دامنه سلطه خود را گسترش داد، سران عرب به آسانی و به سرعت به جرگه فئودالها پیوستند و به دریافت مالیاتهای سنگین از توده مردم پرداختند. به ویژه از زمانی که بنی امیه زمام قدرت را به دست گرفت، فشار بر تودهها افزایش یافت. عباسیان که در آن زمان علیه خلافت بنی امیه برخاستند، نیز مطالبات سیاسی خود را در زیر پوشش مذهبی بیان می کردند. آنها خود را جانشینان بحق پیغمبر معرفی کرده و برای رسیدن به حکومت به دعوت میان مردم می پرداختند. بر اثر این دعوت پنهانی که سالها ادامه یافت جنبش ابومسلم در خراسان پدید آمد که بسیاری از تودههای روستایی به امید روزهای بهتر بدان گرویدند. اما عباسیان پس از رسیدن به حکومت و محکم کردن جای خود طبق معمول وعدههایی را که داده بودند، فراموش کردند و دین را به چماق حکومت فئودالی بدل نموده و هر مخالفی را به نام کافر کوبیدند و وسایل تبلیغات رسمی و ابزار و آلات دستگاه دولتی را در نبرد ایدئولوژیک به کار گرفتند.

مخالفان عباسیان نیز به نوبه خویش برای مقابله با آنان به نبرد وسیع ایدئولوژیک نیازمند بودند. لازم بود اثبات شود که عباسیان - برخلاف آنچه ادعا می کنند - نماینده خدا در زمین نیستند؛ غاصبند.

به این ترتیب پیوند نزدیک دین و دولت سبب می شد که هر مبارزه سیاسی الزاماً با مبارزه آشکار و وسیع ایدئولوژیک - مذهبی همراه شود و هر داعی حکومت، خود را نماینده خدا و طرف مقابل را کافر

قلمداد کند. تمام دوران خلافت عباسی عرصهٔ وسیع‌ترین، خشن‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین مبارزات ایدئولوژیک است.

جنبش‌های توده‌ای نیز در این زمان پوشش مذهبی داشتند و در قبال دین حاکم فئودالی، احکام مذهبی را به سود خویش تعبیر و تفسیر می‌کردند. این جنبش‌ها در ایران معمولاً به عقاید مزدک بر می‌گشتند و جهان را عرصهٔ نبرد دو مبدأ: نیکی و بدی می‌دانستند و ریشهٔ بیداد اهریمنی را در وجود مالکیت خصوصی فئودالی بر زمین و عدم تساوی اجتماعی می‌شناختند. در جنبش‌های گوناگونی که از زمان مزدک تا فردوسی ادامه یافت طرز بیان تغییر کرد، اما خواست اصلی توده‌ها که عدالت اجتماعی باشد بدون تغییر ماند.

دو حادثه از سه حادثهٔ مهم سیاسی که در زمان حیات فردوسی رخ داد، انعکاس وسیع ایدئولوژیک داشت: یکی فتح بغداد به دست آل‌بویه و دیگری فتح مصر به دست فاطمیان.

تقسیم جهان اسلام به دو خلافت، نبرد ایدئولوژیک را که پوشش مذهبی داشت، بسیار شدت بخشید. به‌خصوص از زمانی که القادر بالله خلیفهٔ عباسی به خلافت نشست (۳۸۱ تا ۴۲۲) مبارزهٔ ایدئولوژیک میان سنی و شیعه وسعت گرفت. القادر بالله برای رهایی بغداد از زیر نفوذ آل‌بویه و برای مقابله با فاطمی‌ها تکیهٔ خاصی روی سنت گذاشت و با هر عقیدهٔ مخالفی به جنگ برخاست. او تصمیمات مشخص سیاسی - ایدئولوژیک علیه فاطمیان و علیه فرقه‌های شیعه اتخاذ کرد. از جمله به سال ۴۰۱ محضری علیه خلفای مصر ساخت و در این محضر آنان را مجوس و مُلحد نامید و تکفیر کرد. به دستور القادر بالله چند تن از علما و فقهای سرشناس را مجبور کردند که این محضر را امضا کنند. این محضر زمانی نوشته شد که صاحب موصل، معتمدالدوله، با خلافت فاطمی وارد مکاتبه و مراوده شد. احتمال بیعت می‌رفت. اما مراوده پنهانی نماند. به خلیفهٔ عباسی خبر دادند و او صاحب موصل - معتمدالدوله - را مجبور کرد که ابراز ندامت کند (معلوم می‌شود روش‌های ساواک و سیا خیلی هم تازه نیست!!) به علاوه خلیفه القادر بالله محضر نوشت بر

بطلان نسب حُکام مصر که بر خلاف ادعای خود اولاد مهدی نیستند. از خوار جند. نسب به علی ابن ابی طالب نمی‌برند. مَجوسند و زنادقه... (۸) چند تن از علمای اعلام به این محضر شهادت دادند و از جمله سید رضی از علویان از روی تَقیّه این محضر را امضا کرد و علیه فاطمیان شهادت داد، ولی در پشت سر شعری در مدح فاطمیان سرود. سید رضی را احضار کردند. او مجبور شد شعر خود را انکار کند.

این محضر در تمام بلاد اسلامی پخش شد و خیر تَقیّه سید رضی نیز به همه جا رسید و انعکاس وسیع یافت. [به گمان ما بسیار محتمل است که فردوسی به هنگام تصویر صحنه محضر سازی ضحاک، همین محضر سازی القادربالله را در نظر گرفته باشد.]

القادربالله به همه امیران و حکام وابسته دستور اکید داده بود که علیه فاطمیان و هواداران‌شان به شدت و با خشونت بستیزند. تلاش القادربالله در این جهت بسیار لجوجانه و مستمر بود. او تا پایان عمر به این تلاش ادامه داد. به عبارت دیگر فردوسی بخش دوم عمر خود، یعنی تقریباً تمام مدتی را که مشغول سرودن شاهنامه بود، در این رژیم سیاه توأم با نفتیش عقاید گذرانید.

یکی از حکامی که با دقت تمام سیاست مذهبی خشن القادربالله را دنبال می‌کرد محمود غزنوی بود که هم‌زمان با آغاز خلافت القادربالله در غزنه به سلطنت نشست و با حساب‌های سیاسی به این نتیجه رسید که باید در نبرد میان عباسیان و فاطمیان جانب عباسیان را نگاه دارد و به پیروی از مذهب سنّی حنفی به شدت تظاهر کند و القادربالله را امام بشناسد و به تحت‌الحمایگی مذهبی - سیاسی او ببالد.

در اینکه محمود آن قدرها که تظاهر می‌کرد مذهبی نبود، حرفی نیست. زندگی او کمترین پیوندی با موعظه‌های مذهبی‌اش نداشت. اما در این هم تردیدی نیست که نبرد ایدئولوژیک با شدیدترین وسایل و جنایت‌بارترین شیوه‌ها یکی از ارکان حکومت محمود بود. محمود می‌دانست که مردم با او نیستند و جلب نظر مردم با تظاهر مذهبی ساده مقدور نیست. اگر بخواهد به سوی مردم آید و نظر مردم را بپذیرد باید

در سیاست روزمره خود، در میزان خراج، در جنگ، در صلح و... تغییر اساسی بدهد، که آن را به سود خود نمی‌دید. لذا برای محمود بهترین ایدئولوژی عبارت بود از مخالفت با آزاداندیشی قرمطیان و سرکوب و حشیانه هر صدای مخالف و ایجاد محیط وحشت.

از نظر سیاست خارجی نیز محمود به تعصب سنی‌گری نیاز داشت، چرا که همسایگان او در غرب شیعی بودند و محمود زیر پوشش مذهب سنی بهتر می‌توانست با آنان مقابله کند و پهنه سلطنت خود را گسترش دهد. در این جهان‌گشایی خلیفه عباسی متحد بهتری بود تا عزیز مصر. در شرق نیز، هندوستان کشور ثروتمندی بود که زیر نام اسلام با حمایت خلیفه آسان‌تر می‌شد آن را غارت کرد. القادربالله تمام لشکرکشی‌های محمود را تأیید می‌کرد.

با این حساب‌های سیاسی و کاملاً ناسوتی بود که محمود حمایت القادربالله را با میل می‌پذیرفت و هر صدای مخالفی را به نام اینکه قرمطی و زندقه و الحادی و غیره است با خشونت حیوانی سرکوب می‌کرد.

محمود با خشونت و شدت تمام کوشش‌های خلیفه فاطمی را برای استقرار مناسبات دوستانه با حکومت غزنوی عقیم می‌گذاشت. او برای نشان دادن شدت نفرت خود از خلفای فاطمی نامه محبت‌آمیز عزیز مصر را که خطاب به خود او بود، به آتش کشید و سفیر مصر را به سال ۴۰۳ گردن زد و این کارهای زشت را - که در مناسبات سیاسی آن روز هم بی‌سابقه و یا لاقبل بسیار کم سابقه است - با تظاهر عمدی انجام داد و در تمام قلمرو خویش جار کشید و خبر به بغداد فرستاد.

در این زمان مخالفت با هرگونه دگراندیشی جزء گسست‌ناپذیر سیاست محمود بود که در پیوند نزدیک با القادربالله اجرا می‌شد. میان محمود و القادربالله همکاری وسیع «اطلاعاتی» برقرار بود و القادربالله به خود حق می‌داد که در امور داخلی دربار محمود نیز دخالت کند. برای نمونه می‌توان از سرنوشت حسنک وزیر - یکی از وزرای سلطان محمود - یاد کرد. حسنک در سفر به حج ظاهراً مورد استقبال و محبت

عزیز مصر واقع شد و خبر آن به بغداد رسید. خلیفه از محمود مجازات حسنک را طلب کرد. محمود به خاطر علاقه و اطمینانی که به حسنک داشت، از شخص او پشتیبانی کرد، ولی اصل تقاضای خلیفه را مورد تأیید قرار داد که هر «قرمطی» را باید کشت. به گفته بیهقی:

«امیر ماضی (محمود) چنان که لجوجی و ضمیرت وی بود یک روز گفت من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همه جهان و قرمطی می‌جویم، آنچه یافته آید و درست گردد بر دار می‌کشند.» (۹)

اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری قدرت آل‌بویه رو به ضعف گذاشت و در عوض قدرت خلیفه عباسی در بغداد و قدرت محمود در غزنه افزایش یافت. فشار به مخالفین ایدئولوژیک وسعت گرفت. القادری‌الله در کتابی که به سال ۴۰۸ در اصول تألیف کرد مخالفین و به‌ویژه معتزله را تکفیر کرد. این تکفیر چماق بزرگی بود در دست محمود که جنایات خود را از زبان خلیفه تطهیر کند و زمینه مناسب‌تری برای تعقیب مخالفین و هم‌چنین لشکرکشی‌های غارتگرانه فراهم آورد.

در همین سال ۴۰۸ بود که محمود خوارزم را تسخیر کرد و عده کثیری از مردم آن را به نام این که قرمطی و رافضی و معتزلی و... اند، کشت. ابوریحان بیرونی را به اسارت گرفت و به دربار خود آورد و ابن‌سینا از دست او فرار کرد.

به سال ۴۲۰ محمود فتح ری کرد و در فتح‌نامه‌اش که به القادری‌الله نوشت مردم آنجا را رافضی و معتزلی و باطنی و مزدکی نامید. بسیاری را بگرفت، بسیاری را سنگسار کرد، گروهی را بردار کشید و از منازل اهل ری پنجاه خروار دفتر شیعیان و باطنیان بیرون آورد و در زیر درخت‌های آویختگان سوزانید. و به این ترتیب به کار سیاسی - نظامی تسخیر ری که به قصد گسترش میدان غارتگری خویش انجام داده بود لباس مذهبی و نبرد عقیدتی پوشانید.

بر دار کردن مخالفین عقیدتی و سوزاندن پنجاه خروار کتاب فلسفی

و دینی در زیر چوبه‌های دار نشانه‌ای است از شدت نبرد ایدئولوژیک و محیطی که آن روز مسلط بود؛ نمونه‌ای است از شیوه‌های وحشیانه‌ای که طبقات حاکم برای پیشبرد هدف‌های خویش و ساکت کردن مردم در عرصه نبرد ایدئولوژیک به کار می‌گرفتند.

شعراى دربارى، کسانی که می‌خواستند در جلال و شکوه زیسته و سلامت یابند می‌بایست اعمال محمود را بستایند.

به گفته نظامی عروضی:

«پادشاهان چون کودک خرد باشند. سخن بر وفق رأی ایشان باید گفت تا از ایشان بهره‌مند باشند» (۱۰)

شاعران دربار محمود چنین می‌کردند. عنصری شاعر درباری - ملک الشعرا - در رابطه با فتح خوارزم، کشتار مردم و غارت اموال آن‌ها محمود را می‌ستود که:

بکشت دشمن و برداشت گنج و مال ببرد
ز بهر نصرت دین محمد مختار
از آنکه تربت گرگانج و شهر و برزن او
مقام قرمطیان بود و معدن کفار (۱۱)

در حمله محمود به مولتان و قتل عام مردم آن سامان عنصری خرسند است که:

نه قلعه ماند که نگشاد و نه سپه که نزد
نه قرمطی که نکشت و نه گبر و نه کافر (۱۲)

فرخی سیستانی در ستایش جنایات محمود در حق مخالفان از عنصری هم گشاده‌دست‌تر است. او آن‌گاه که می‌خواهد قصد محمود را برای حمله به ری تأیید کند، می‌گوید:

ری را بهانه نیست به باید گرفت پس
وقتست اگر به جنگ سوی ری کشد عنان
اینجاهمی یگان و دوگان قرمطی کشد
زینان به ری هزار ییابد به یک زمان (۱۳)

پس از آنکه محمود ری را با حيله و تزویر می‌گشاید و دست به قتل و

غار ت می گشاید، فرخی او را این چنین می ستاید:

ای ملکِ گیتی گیتی تُراست
حکم تو بر هر چه تو خواهی رَواست

...

از پی کم کردن بدمذهبان
در دل تو روز و شب اندیشه‌هاست

...

ایزد کام توبه حاصل کناد
مارهیان را شب و روز این دعاست
تا سر آنان چو گیا بدروی
کایشان گویند جهان چون گیاست

...

مُلک ری از قرمطیان بستدی
میل تو اکنون به مَنّا و صفاست

...

دار فرو بردی باری دویست
گفتی کاین درخور خوی شماست
هر که از ایشان به هوا کار کرد
بر سر چوبی خشک اندر هواست (۱۴)

برای درباریان محمود که فرخی بلندگوی آنهاست، کشتن مخالفان عقیدتی زیر پوشش دین امری عادی و بالاتر از آن امری ضروری است که ثواب دو جهان دارد. فرخی برای سلطان محمود از خدا طلب عمر می‌کند تا:

تا در عوض عمر که بدهی زپی دین
در مصر کند قرمطیان راهمه بر دار (۱۵)

چنین است تصویر نارسایی از رژیم ترور و خفقان حاکم که پوشش ایدئولوژیک سنت حنفی داشت. در برابر این رژیم ترور مقابله توده مردم و روشنفکران برجسته آن زمان نیز بسیار درخشان و قهرمانانه و

در عین حال خردمندانه است. در همین زمان عده قابل ملاحظه‌ای از بزرگان دانش و فلسفه زیستند و علیه تاریخ‌اندیشی سلطان محمودها و القادربالله‌ها رزمیدند. می‌توان گفت که در آن زمان در هر خانه و کاشانه‌ای بحث و جدل علمی - دینی وجود داشته که یکی از تظاهرات آن گسترش عظیم جنبش اسماعیلیه است. این واقعیت که کمی پس از محمود جنبش اسماعیلی به اوج خود رسید و زیر رهبری حسن صباح لرزه بر ارکان حکومت سلجوقی افکند، حکایت از قدرت سازمان مخفی اسماعیلیه در زمان محمود - فردوسی - دارد. چنین نهضت بزرگی نمی‌توانست یکباره از زمین بروید. این سازمان مسلماً در زمان فردوسی در میان مردم رسوخ داشته و رشد می‌کرده است.

فردوسی در این دوران پرخروش نبرد عقاید و آراء، زمانی که حکام انگشت در جهان کرده و قرمطی می‌جستند و توده مردم نهضت‌های عقیدتی پنهانی به وجود می‌آوردند، و علما و دانشمندان در برابر خشک مغزی قلدران مدعی دینداری قد علم می‌کردند، زیست و خود او علیه دین حاکم قد برافراشت و در همان آغاز شاهنامه خود را از یاران علی نامید و در شاهنامه‌ای که آخر عمر به محمود حنفی متعصب «اهدا» کرد، نوشت:

که من شهر علمم علیم درست
درست این سخن قول پیغمبر است

...

اگر چشم داری به دیگر سرای
به نزد نبی و علی گیر جای
بر این زادم و هم برین بگذرم
چنان دان که خاک پی حیدرم (۱۶)

فردوسی نه تنها در اینجا، بلکه تقریباً در هر جای دیگری که اسمی از محمود می‌برد در کنارش از گرایش شیعی گرانه و علاقه خودش به آل علی یاد می‌کند. و این مقابله با مذهب دروغین محمود، تازه مهم‌ترین مقابله ایدئولوژیک فردوسی با محمود نیست. سر تا پای شاهنامه،

چنان‌که خواهیم دید، ضد سیاست و ایدئولوژی محمود است. و کاملاً منطقی است که محمود درست در سال ۴۰۱، زمان انتشار محضر القادر بالله، گردن زدن سفیر مصر، تکفیر حسنک وزیر، و شدت بی سابقه نبرد با دگراندیشی، شاهنامه فردوسی را هم رد کرد. سرنوشت شاهنامه فردوسی، با سرنوشت این نبرد مربوط است و لاغیر.

برخی از پژوهشگران مسئله را بسیار ساده گرفته و ادعا کردند که علت رد شاهنامه، از کار افتادن ابوالعباس اسفراینی، وزیر محمود است که حامی فردوسی و علاقه‌مند به زبان پارسی بود. اینان ادعا می‌کنند که جانشین اسفراینی علاقه‌ای به پارسی نداشت و فردوسی را تحمل نکرد. اما فراموش نکنیم که فرخی‌هایی که به زبان زیبای پارسی از قرمطی‌کشی حمایت می‌کردند و خودکامگی محمود را می‌ستودند تا پایان هم عزیز و مکرّم ماندند. به نظر ما به احتمال قریب به یقین تغییر ابوالعباس اسفراینی خود معلول تشدید خفقان و تحکیم تاریک‌اندیشی است.

ت. روان جامعه در دوران فردوسی

شاید مهم‌ترین نکته‌ای که باید درباره دوران فردوسی گفت بیداری، عصیانگری و عنادی است که تمام جامعه را فرا گرفته و آن را در برابر رژیم حاکم قرار داده است. چنین به نظر می‌رسد که پس از کودتای نوح سامانی و سرکوب خشن و حیوانی قرمطیان، جامعه به هیچ‌روی آرام نشده و توده مردم در عمق دل خویش آنچه را که می‌گذشته، درک می‌کرده و علیه آن عاصی بوده‌اند. تظاهر به دینداری و غارت مردم در زیر نام دین و سرکوب هر صدای مخالفی با چماق دین، مردم را به شدت خشمگین می‌کرده است. مردم می‌فهمیده‌اند که این‌ها همه «دکان» است و ریاکاری؛ دستاویز است برای غارت. مردم نه فقط می‌فهمیده‌اند بلکه آنچه را که می‌فهمیده‌اند علی‌رغم خشونت حاکم بر زبان می‌آورده‌اند. کمتر زمانی را می‌توان یافت که روی مردم علیه حکومت این قدر باز شده باشد. در نوشته‌هایی که از آن زمان مانده نمونه‌های آشکاری از این عصیانگری می‌توان دید.

نوشته‌اند که مردی را از نیشابور گرفته و به غزنه پیش محمود آوردند. محمود گفت می‌گویند قرمطی هستی. پاسخ داد قرمطی نیستم ولی ثروتی دارم. آنچه می‌خواهی بردار و این تهمت از من بگیر.

- محمود از خوارزمشاه می‌خواهد تا حکمائی را که در دربار او هستند - بوعلی سینا، ابوریحان بیرونی، ابوسهل مسیحی - تحویل دهد. خوارزمشاه با خود حکما در میان می‌گذارد و آنان جز ابوریحان، می‌گویند: «ما نرویم». اسباب سفر فراهم می‌کنند و سر به بیابان می‌گذارند. سهل در طول راه از بی‌آبی و تشنگی می‌میرد و بوعلی به زحمت جان سالم به در می‌برد.

- محمود به وزیر خویش ابوالعباس اسفراینی خشم می‌کند؛ وزیر از روی لجاج با پای خویش به زندان می‌رود و صورت اموال خود را پیش امیر می‌فرستد که تصاحب کند. وزیر مایل نیست که به امر محمود به زندان رفته باشد و می‌کوشد با پای خود به زندان رفته و به شاه بفهماند که زندان را به خدمت سلطان ترجیح می‌دهد.

- تاریخ بیهقی که از دوران فردوسی خبر مستقیم می‌دهد از این عصیان روحی مردم و ناباوری آنان به امیران حاکم حکایت‌ها دارد. بیهقی در هر چند صفحه یک بار از مخالفت مردم و «ژکیدن» و غرولند کردن آنان در مقابل تصمیمات امیران خبر می‌دهد. حکایت دردناکی از سنگسار کردن حسنگ وزیر می‌آورد که برجسته‌ترین نمونه عصیان مردم است:

مسعود، پسر محمود غزنوی، می‌خواهد حسنگ را که در زمان پدرش وزیر و صاحب جاه ولی با مسعود مخالف بوده بر دار بکشد. جرأت نمی‌کند به طور مستقیم حکم اعدام او را صادر کند. دنبال بهانه می‌گردد. سرانجام به توصیه اطرافیان پلیدش حسنگ را قرمطی می‌نامد. حسنگ در برابر اتهام مردانه می‌ایستد و در دادگاه می‌گوید:

«اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بر دار

کشند و یا جز دار، که بزرگ‌تر از حسین علی نیم.» (۱۷)

دژخیمان مسعود جرأت ندارند حسنگ را به حکم خود محکوم و اعدام کنند. دو تن را به دروغ لباس پیک می‌پوشانند و چنین می‌نمایانند

که از بغداد آمده و نامه از خلیفه آورده‌اند که حسنگ قرمطی است و او را باید به سنگ کشت. اما مردم به این بازی‌ها باور نمی‌کنند و می‌شورند. هیچ‌کس حاضر نمی‌شود سنگ به حسنگ بزند. عمّال مسعود می‌روند «مشتی رند» را اجیر می‌کنند که حسنگ را سنگسار کنند. بیهقی می‌نویسد:

«هرکس گفتند شرم ندارید مردی را که می‌کشید، بدار چنین می‌برید؟! خواست شوری بزرگ پپای شود. سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشانند. و حسنگ را سوی دار بردند و به جایگاه رسانیدند... آواز دادند که «سنگ زنید» هیچ‌کس دست به سنگ نمی‌کرد. همه زار می‌گریستند. پس مشتی رند را زر دادند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود که جلادش رَسَن به گلو افکنده و خپه کرده...» (۱۸)

همین چند جمله بهترین نشانهٔ عصیان روحی دورانی است که فردوسی به آن تعلق دارد. فردوسی در چنین محیطی و چنین زمانی زندگی می‌کند. خود او بیانگر این عصیان روحی است و از اینجا است که سی و پنج سال تمام بدون ارتباط با درباریان روی شاهنامه کار می‌کند و حاضر نمی‌شود که خود را در خدمت آنان بگذارد. او بر نتایج دردآلودی که از این گردن‌کشی حاصل خواهد شد، واقف است. زمانی که می‌خواهد شاهنامه را آغاز کند با توجه به واقعیت زمان نگران است و می‌نویسد:

پرسیدم از هر کسی بی‌شمار
بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی
بباید سپردن به دیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست
همین رنج را کس خریدار نیست (۱۹)

کوتاهی بیان نباید ما را از توجه به عمق مطلب باز دارد. فردوسی همواره کوتاه و بُرا سخن می‌گوید. عمیق‌ترین مطالب در اثر او با یک بیت و یک مصرع بیان شده است. در اینجا نیز در همین سه بیت جهانی نهفته

است. فردوسی زمان خود را می‌شناسد، به سمت و جهت فکر و کار خود هم واقف است. او می‌داند که شعرای درباری می‌توانند از زر دیگ‌دان بسازند. حتی دقیقی که ظاهراً همین شاهنامه را قبل از فردوسی می‌سرود، از سختی ناله‌ای نداشت. برعکس در حشمت و جاه زیست و به قول فردوسی «همه یافت از مهتران ارج و گنج». (۲۰) با این حال - درست‌تر بگوئیم به همین دلیل - فردوسی از سرانجام کار خویش نگران است. او می‌داند که شاهنامه‌اش در محتوی دنباله کار دقیقی نیست و ارج و گنج نخواهد یافت و از سوی صاحبان زر و زور پذیرفته نخواهد شد.

فردوسی با علم به همه این دشواری‌ها قد علم می‌کند. به هیچ درباری روی نمی‌آورد. کمر به خدمت ناکسان نمی‌بندد. با مناعت و سرفرازی پهلوانان شاهنامه تا پایان پیش می‌رود. درست است که فردوسی به داستان‌ها و افسانه‌های کهن می‌پردازد، ولی نیت او قصه‌پردازی امانت‌دارانه نیست. ریشه کار فردوسی را باید در امکان تطبیق افسانه‌ها با واقعیت دوران شاعر جست. او در آئینه داستان باستان زندگی زنده دوران خویش را می‌بیند.

فردوسی فریاد زمان و بیانگر عصیان مردم است. او خشم برافروخته مردم و به‌ویژه روشنفکران مبارز و آگاه زمان را در شاهنامه منعکس می‌کند. و از اینجاست که به هنگام قیام مردم و سرپیچی پهلوانان از فرامین شاهان خودکامه زبانش اوج می‌گیرد، چون شم شیر می‌بُرد و چون تازیانه می‌سوزاند.

درست است که فردوسی در پایان عمر شاهنامه را به نام محمود کرد (که ما هنوز از چند و چون آن خبر زیادی نداریم)، ولی این هم درست است که حتی در این زمان او و محمود نتوانستند یکدیگر را تحمل کنند. اهدای شاهنامه به جای اینکه وسیله نزدیکی آنان شود، موجب دوری بیشترشان شد.

ث. نوزایی فرهنگی

دوران فردوسی، دوران نوزایی (رنسانس) و شکوفایی فرهنگ ایرانی

است. کودکی فردوسی هم‌زمان با اوج قریحهٔ رودکی است و پیری او هم‌زمان با آغاز سخن‌سرایی ناصر خسرو. به عبارت دیگر درست در طول عمر فردوسی زبان دری زبان شعر و ادب شد و به حد کمال رسید و مجامع بزرگی از شعرا و نویسندگان در دربار سامانی و غزنوی و غیره - در همان منطقهٔ خراسان - پدید آمد و چهره‌های درخشانی چون فرخی سیستانی و منوچهری عرضه کرد که اگرچه در محتوای اشعار و رسالت تاریخی آن‌ها سخن بسیار است، در زیبایی بیان و طراوت کلامشان حرفی نیست.

ابن سینا و بیرونی معاصر فردوسی‌اند و رازی، طبری، فارابی، غزالی، خیام و بیهقی با کمی فاصله به همان دوران تعلق دارند. بزرگترین دانشمندان و سازماندهان جنبش اسماعیلی نیز از این دورانند که گاه با منطق و علم و گاه با خنجر و شمشیر برای تحقق اهداف خویش رزمیده‌اند.

در کمتر دورانی از تاریخ ایران چنین کهکشان پرستاره‌ای از درخشان‌ترین چهره‌های علم و ادب و هنر و سیاست و آن جوشش و تلاش شکوفایی همه‌گیر را می‌توان دید و شاید بتوان گفت که این دوران در نوع خود بی‌نظیر است.

در این دوران شکوفایی فرهنگی، بازگشت به گذشته، نه به معنای ارتجاعی بلکه به معنای نوزایی فرهنگ کهن در سطحی عالی‌تر، چشمگیر است. نگاه به گذشته برای ساختن آینده، بازیابی آنچه گم شده ولی ارزش خود را از دست نداده است، یکی از جهت‌های مهم شکوفایی فرهنگی است. در یک دوران کوتاه چند ده ساله داستان‌ها و نوشتارهای کهن جمع‌آوری و ترجمه می‌شود. عدهٔ کثیری از دانشمندان و شعرا به این کار همت می‌گمارند و چندین شاهنامهٔ منثور و چندین کتاب پیرامون آداب کهن ایرانی به زبان فارسی و عربی پدید می‌آید.

انگلس دربارهٔ دوران رنسانس در اروپا می‌گوید:

«این دوران به مردان غول‌آسا نیاز داشت و چنین مردانی را که در قدرت اندیشه، احساس و اراده و در دانش و درک همه‌جانبه،

غولی بودند آفرید...

خصلت ویژه این مردان عبارت از آن بود که تقریباً همه آنان در مرکز حوادث دوران خویش می‌زیستند، در مبارزه عملی به سود این یا آن طرف فعالانه شرکت کرده، عده‌ای با قلم، عده‌ای با شمشیر و عده‌ای با هر دو می‌رزمیدند.» (۲۱)

این جملات درباره‌ی دورانی گفته شده که از نظر مرحله‌ی تکامل اجتماعی با زمان فردوسی متفاوت است. با این حال آن‌ها را می‌توان تقریباً به طور کامل درباره‌ی دوران نوزایی فرهنگی ایران در زمان فردوسی تکرار کرد. در این دوران هم نبرد اجتماعی همه‌جانبه بود و تلاش و کوشش همه‌گیر. مغزهای متفکر زمان از این نبرد برکنار نبودند و نمی‌توانستند برکنار بمانند.

فردوسی با شاهنامه‌اش شاید عالی‌ترین تجسم نوزایی فرهنگی ایران باشد. او با این اثر تمام وظایف رنسانس فرهنگی را از زنده کردن و بازیافتن گذشته و انعکاس زمان حال گرفته تا استوار کردن زبان دری در سطحی عالی انجام داده است. اثر او در قلب دورانش جای دارد.

توضیحات:

- ۱: تاریخ ایران از دوران باستان تا پایان سده هجدهم. نوشته‌ی ا. پ. پطروشفسکی، پیگولفسکایا و... ترجمه کریم کشاورز، انتشارات پیام، تهران، ۱۳۵۴، صفحه ۲۷۴ (از این پس تاریخ ایران از دوران باستان ذکر می‌شود).
- ۲: جلد ششم، صفحه ۲۱۶، از بیت ۱ به بعد.
- ۳: جلد هفتم، صفحه ۳۰۲، از بیت ۶۸۶ به بعد.
- ۴: تاریخ ایران از دوران باستان...، صفحه ۲۳۱.
- ۵: تاریخ بیهقی، تصحیح و تعلیقات از سعید نفیسی، انتشارات سنایی، تهران، ۱۳۲۶ (از حواشی سعید نفیسی)، صفحه ۸۴۵.
- ۶: تاریخ ایران از دوران باستان...، صفحه ۲۸۹.
- ۷: جلد اول، صفحه ۲۳، بیت ۱۵۳.
- ۸: تاریخ جهانگشای جُوبنی، چاپ لیدن، ۱۹۳۷، جلد سوم، صفحه ۱۷۳.
- ۹: تاریخ بیهقی، تصحیح و تعلیقات از سعید نفیسی، انتشارات سنایی، تهران، ۱۳۲۶، جلد اول، صفحه ۲۸۸.

فصل سوم: دوران فردوسی ۸۵

- ۱۰: چهار مقاله نظامی عروضی، به تصحیح دکتر محمد معین، چاپ کتابخانه سینا، تهران، ۱۳۲۴، صفحه ۹۳.
- ۱۱: دیوان استاد عنصری بلخی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، کتابخانه سنایی، ۱۳۴۲، صفحه ۶۴، ابیات ۸۱۶ و ۸۱۷.
- ۱۲: همانجا، صفحه ۱۲۱، بیت ۱۳۴۵.
- ۱۳: دیوان فرخی سیستانی، به کوشش محمد دبیرستانی، انتشارات زوار، چاپ دوم، ۱۳۴۹، صفحه ۲۶۴، ابیات ۵۲۲۴ و ۵۲۲۵.
- ۱۴: دیوان فرخی سیستانی، چاپ یاد شده، صفحات ۱۸ - ۲۰، از بیت ۳۶۸ به بعد.
- ۱۵: همان منبع، صفحه ۸۲، بیت ۱۵۶۱.
- ۱۶: جلد اول، صفحه ۱۹، از بیت ۹۶ به بعد.
- ۱۷ و ۱۸: تاریخ بیهقی، چاپ یاد شده، جلد اول، صفحات ۲۱۱ - ۲۱۴.
- ۱۹: جلد اول، صفحه ۲۲، از بیت ۱۴۹ به بعد.
- ۲۰: جلد ششم، صفحه ۱۳۷، بیت ۱۶.
- ۲۱: انگلس: دیالکتیک طبیعت، نقل از مجموعه آثار مارکس و انگلس، چاپ دوم، روسی، جلد ۲۰، صفحات ۳۴۶-۳۴۷.

فصل چهارم: نظری گذرا به حکمت فردوسی

فردوسی را از قدیم‌ترین زمان‌ها حکیم نامیده‌اند. این لقب نه از طرف شاهان و امیران، که از سوی مردم و شاهنامه‌شناسان داده شده و معنایی دور از تعارف و تکلف دارد. فردوسی حکیم^{۱*} - فیلسوف - بزرگی است و «شاهنامه» او در عین حال که افسانه‌های کهن ایرانی را جمع آورده و در سطح عالی هنری عرضه کرده است، منبع بزرگی از حکمت است. فردوسی، برخلاف بسیاری از شاهنامه و خداینامه‌نویسان زمان خویش، راوی به اصطلاح امینی نیست که هر داستان را با چند روایت نقل کند. او فیلسوف صاحب‌نظری است که در داستان‌های تاریخی دنبال معنا و مفهوم تاریخ می‌گردد. به دیگر سخن، او فلسفه و جهان‌بینی خود را که از درک تاریخ کسب کرده، در لباس داستان‌ها بیان می‌کند. همین وحدت جهان‌بینی است که شاهنامه را با وجود این که ادوار تاریخی گوناگون و زمان بسیار طولانی را در بر گرفته و داستان‌های گونه‌گونه‌ای را شامل می‌شود، به صورت اثر یکپارچه و واحدی درآورده است. بسیاری از شاهنامه‌شناسان می‌گویند - و دلایل مُقتعی نیز

۱* یادداشت ویراستار چاپ دوم:

فردوسی در شاهنامه - اگرچه فقط در یک بیت - خودش را «حکیم» خطاب می‌کند:
حکیمما چو کس نیست، گفتن چه سود از این پس بگو کافرینش چه بود
(مقدمه، «ستایش خرد»، بیت ۱۴)

ارائه می‌دهند - که فردوسی بخش‌های مختلف شاهنامه را در زمان‌های مختلفی سروده و چه بسا داستانی را که در اواسط شاهنامه آورده در دوران جوانی و قبل از آغاز شاهنامه اصلی به نظم کشیده و سپس در شاهنامه خود جا داده است. این امر کاملاً محتمل است. دست بردن فردوسی در شاهنامه و اصلاح مداوم آن - پس از رد شاهنامه از طرف محمود - تا پایان عمر نیز به نظر کاملاً طبیعی می‌رسد. نمی‌توان باور کرد که فردوسی چنین عزیزی را در کنار خویش داشته و آن را هر چند گاه نوازش نمی‌کرده و در غنای آن نمی‌کوشیده است.

اما همه این نوع تجدید نظرها و اصلاح‌ها در مورد اثری چون شاهنامه تنها زمانی مقدور است که مؤلف جهان‌بینی روشنی داشته و آن را معیار کار خود قرار داده باشد. فردوسی چنین مؤلفی است. او جهان‌بینی روشنی دارد و به ویژه درباره چند مقوله اصلی فلسفی صاحب عقیده جا افتاده‌ای است که در سرتاسر شاهنامه با دقت تمام دنبال می‌کند.

بحث جداگانه از جهان‌بینی و یا اصول اندیشه‌های فلسفی فردوسی دشوار است، چرا که این اصول در سرتاسر شاهنامه منعکس شده و جدا از متن دور از دسترسی است. با این حال یادآوری چند نکته اصلی، به شرطی که فقط به قصد جلب توجه باشد، شاید به درک شاهنامه کمک کند. ما درست به این قصد از چند مقوله اصلی فلسفی که فردوسی به طور برجسته‌ای در شاهنامه مد نظر داشته، ذکری می‌کنیم.

الف. خرد

شاهنامه با این بیت آغاز می‌شود:

به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه برنگذرد^(۱)

برترین صفت آفریدگار جهان، این است که خداوند جان و خرد است. خود او را از راه خرد نمی‌توان شناخت. جان و خرد که خود آفریده‌اند نمی‌توانند به آفریننده راه یابند. در این مورد چاره‌ای نیست جز اینکه ایمان آوری و بس:

خرد را و جان را همی سنجد اوی
در اندیشهٔ سخته کی گنجد اوی
به هستیش باید که خستو شوی
ز گفتار بی کار یک سو شوی (۲)

و اما هر آنچه جز خداست، هر آنچه آفریده است فرودستِ خرد است،
از راه خرد شناختنی و دریافتنی است و بر اساس خرد استوار تواند بود.
خرد برترین دادهٔ ایزد است:

خرد بهتر از هر چه ایزد بداد
ستایش خرد را به از راه داد (۳)

غم و شادی انسان از خرد است. سرنوشت انسان بسته به خود او و
خرد اوست. چه در این جهان و چه در آن جهان خرد تعیین کننده است:

خرد رهنمای و خرد دلگشای
خرد دست گیرد به هر دو سرای
ازو شادمانی و زویت غمیست
وزویت فزونی و زویت کمیست

...

از او بی به هر دو سرای ارجمند
گسسته خرد پای دارد به بند (۴)

سپردن سرنوشت انسان به دست خرد، وابسته کردن «هر دو سرای» و
فزونی و کاستیش به خرد، رکن جهان بینی فردوسی است. تردیدی نیست
که فردوسی یکتا پرست معتقد و مؤمنی است. ولی او پای کردگار جهان
را در هر نیک و بدی به میان نمی کشد. ماوراء طبیعت را به طور مستقیم
در هر امری دخالت نمی دهد. اساس جهان را بر خرد استوار می داند که
نخستین آفرینش است.

نخست آفرینش خرد را شناس (۵)

آنچه بر خرد استوار است ایزدی است و آنچه دور از خرد باشد،
کار دیوان و دیوانگان است. مرز میان درست و نادرست، پذیرفتنی
و ناپذیرفتنی، خرد است. نظامی که بر خرد استوار باشد، رفتاری که

خردمندانه باشد، درست و پذیرفتنی است و نظامی که خلاف عقل بوده و رفتاری که ناخردمندانه باشد، نادرست و ناپذیرفتنی است.

فردوسی به‌ویژه در مورد شاهان و نظام حکومتی خرد را همواره داور می‌گیرد. نظام بخردانه را می‌پسندد و حمایت می‌کند و نظام نابخردانه را طرد می‌کند و علیه آن می‌شورد. بهترین صفت شاهان و پهلوانان و دستوران، خردمندی و دادگری است و بدترین صفت آنان دیوانگی و بیداد.

نخستین درگیری جدی در داستان‌های شاهنامه، از زمان جمشید آغاز می‌شود که مردم بر او می‌شورند و به ضحاک می‌پیوندند. علت جدایی مردم از جمشید چنین است:

بر او تیره شد فرّه ایزدی

به کژئی گرایید و نابخردی (۶)

از آن پس در همه درگیری‌های شاهنامه آنچه تعیین‌کننده مرزهاست، خرد است. هر شاهی که بیداد می‌کند دیوانه و نابخرد است و هر شاهی که خردمند است دادگر و مورد قبول مردم.

جهانبینی خردگرایانه (راسیونالیستی) که فردوسی در برخورد به تاریخ و داستان‌های تاریخی دارد، ویژه خود اوست. نظیر آن را در هیچ‌یک از تدوین‌کنندگان خداینامه‌ها و گردآورندگان داستان‌های باستان - که در دسترس است - نمی‌توان یافت. در همه آن‌ها ماوراءالطبیعه نقشی به مراتب بیشتر از شاهنامه فردوسی ایفا می‌کند. در آن‌ها نظام جهانی بر علت و معلول استوار نیست. بسیاری چیزها می‌توان یافت که از درک آن عقل انسانی عاجز است. از مقدمه شاهنامه ابومنصوری که باقی است می‌توان دریافت که در آن شاهنامه نیز چیزهایی که خارج از عقل است بسیار بوده و پیوند چندانی میان علت و معلول نبوده است. در تاریخ طبری نقش ماوراءالطبیعه تعیین‌کننده است. چه در داستان‌های تاریخی ایرانی و چه در داستان‌های عبری و عربی، جادو و طلسم و نظایر آن نقش اصلی ایفا می‌کنند. در غُررالسیرِ ثعالبی نیز که پس از شاهنامه فردوسی تدوین شده جای زیادی برای خرد نیست.

از آثار نزدیک به زمان فردوسی مقدمه ویس و رامین از برخی جهات شبیه مقدمه شاهنامه است. فخرالدین اسعد گرگانی هم مانند فردوسی خدا را برتر از اندیشه و دور از دیدار می‌شناسد و خلقت عالم را مانند شاهنامه از چهار عنصر - آب و آتش و خاک و باد - می‌داند و چنان پیداست که در داستان‌های ایران باستان نظیر فلسفه هندی این عقیده رایج بوده است. اما قابل تأمل است که مقدمه ویس و رامین درست از نظر عدم توجه به نقش خرد با مقدمه شاهنامه تفاوت اساسی دارد.

مقدمه ویس و رامین با این بیت‌ها شروع می‌شود:

سپاس و آفرین آن پادشا را
که گیتی را پدید آورد و ما را
بدو زیباست مُلک و پادشاهی
که هرگز ناید از ملکش جدایی
خدای پاک و بی‌همتا و بی‌یار
هم از اندیشه دور و هم ز دیدار
نه بتواند مر او را چشم دیدن
نه اندیشه در او داندرسیدن (۷)

چنان‌که می‌بینید در وصف خدا، چیزی که نیست قدرت او در آفرینش خرد است که فردوسی آن را برترین صفت ایزد می‌شناسد. خردگرایی فردوسی از جهاتی با نظریات اسماعیلیان که به علوم توجه داشته و خدا را تجسم عقل کل می‌دانستند و جای اصلی را در ساختمان جهان به عقل می‌دادند، شباهت پیدا می‌کند. ولی در جهان‌بینی فردوسی شاید تفاوت با اسماعیلیان به مراتب بیش از تشابه باشد. خردگرایی فردوسی برخلاف فلسفه اسماعیلیان رنگ مذهبی غلیظ ندارد و به زندگی نزدیک‌تر است.

ب. انسان خرده‌مند

خرد فردوسی مقوله‌ای مجرد و آویزان میان زمین و زمان نیست. سرشتی است از انسان خرده‌مند. انسان - یا به قول شاهنامه «مردم» - قلّه

آفرینش است. انسان باید خود را بشناسد، قدرت خود را دریابد و برای ایجاد جهانی شایسته زیست برزمد.

ستایش انسان خاص فردوسی نیست. در بسیاری از جریان‌های مذهبی - فلسفی قبل و بعد از فردوسی - از جمله در اسلام - این نظر بیان شده، و چه در زمان فردوسی و چه بعد از او بسیاری از نویسندگان و شعرا انسان را به مثابه «اشرف مخلوقات» ستوده‌اند. در همان مقدمه ویس و رامین که یاد کردیم آفرینش انسان و ارج او این طور توصیف شده است:

چو یزدان گوهر مردم پالود
از آن با اعتدالی کاندرو بود
پدید آورد مردم را ز گوهر
بر آن هم گوهران بر کرد مهتر
غرض زیشان همه خود آدمی بود
که او را فضل‌های مردمی بود
نبات عالم و حیوان و گوهر
سراسر آدمی را شد مُسَخَّر
چو او را پایه زیشان برتر آمد
تمامی را جهانی دیگر آمد
بدو داده است ایزد گوهر پاک
که نز بادست و نز آبست نز خاک
یکی گوید مرو را روح قدسا
یکی گوید مرو را نفس گویا
ندانند علم کلی را نهایت
برون آرد صنعت از صنعت
چو دانش جوید و دانش پسندد
بیاموزد پس آن را کار بندد! (۸)

تردیدی نیست که همین ابیات از زیباترین و رساترین توصیف‌های انسان است. ولی وقتی آن‌ها را با توصیف فردوسی از انسان برابر می‌نهم،

به تفاوت بزرگی که به سود فردوسی وجود دارد، پی می‌بریم. فردوسی انسان به طور کلی را اشرف مخلوقات نمی‌داند؛ انسان خردمند، انسان پذیرنده هوش و خرد را برترین می‌شمارد. انسان فردوسی کم‌تر با «روح قدسی» سر و کار دارد، او بیشتر زمینی است. ولی به ویژه آنچه انسان فردوسی را از انسان معمولی اشرف مخلوقات جدا می‌کند، پیکارجویی اوست. به ابیات شاهنامه بنگریم. ببینیم فردوسی انسان را با چه شور و عشقی توصیف می‌کند و چگونه به پیکار و خودشناسی فرا می‌خواند:

چو زین بگذری مردم آمد پدید
شداین بندها را سراسر کلید
سرش راست بر شد چو سرو بلند
به گفتار خوب و خرد کار بند
پذیرنده هوش و رأی و خرد
مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی
که مردم به معنی چه باشد یکی
مگر مردمی خیره خوانی همی
جز این را نشانی ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند
به چندین میانچی پیورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار
تویی خویشتن را به بازی مدار (۹)

این «مردم»، این کلید بندها و پذیرنده هوش و رأی و خرد، این سرفراز خردمندی که سرش چو سرو افراخته، باید خود را بشناسد و ارج خود بداند. تو ای انسان! نخستین فطرت و پسین شماری. تو را از دو گیتی برآورده‌اند. حق نداری خود را دست کم گیری. تو ای انسان، که طبیعت و خدا این همه به تو داده‌اند، بدهکار و موظفی که سربلند زندگی کنی، خود را به پستی نیالایی، در برابر قدرت‌های ناپایدار روزگار تسلیم نشوی!

فردوسی در لحظاتی که از خشم بر همه چیز می‌شورد، به خود یعنی به انسان خردمند، حق می‌دهد که در درستی نظم جهان تردید کند. او در آغاز تراژدی زیبا و دردناک سهراب، زبان به کفر می‌گشاید که:

اگر تند بادی برآید ز کنج
به خاک افکند نارسیده ترنج
ستم‌کاره خوانیمش ار دادگر
هنرمند دانیمش ار بی‌هنر
اگر مرگ دادست پیداد چیست
زداد این همه بانگ و فریاد چیست (۱۰)

ولی زود آرام می‌شود و در برابر راز نهفته‌ای که راهی به آن نیست، لب فرو می‌بندد:

دل از نور ایمان گر آکنده‌ای
ترا خامشی به که تو بنده‌ای (۱۱)

به نظر فردوسی انسان فقط در برابر خدا و راز نهفته‌اش بنده است و بس. در همه جای دیگر، در برابر افلاک هم، انسان برتر است و باید که ارج این برتری را بداند.

در جای دیگری از شاهنامه هم، در لحظه‌ای از خشم و غم، فردوسی می‌شورد و به زمین و زمان، به چرخ بلند می‌تازد که:

الا ای برآورده چرخ بلند
چه داری به پیری مرا مستمند
چو بودم جوان در برم داشتی
به پیری چرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامگار
همی پرنیان گردد از رنج خار
دو تا گشت آن سرو نازان به باغ
همان تیره گشت آن گرامی چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه
همی لشکر از شاه بیند گناه

بکردار مادر بدی تا کنون
همی ریخت باید ز رنج تو خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو
پر از رنجم از رأی تاریک تو
مرا کاج هرگز نپرورده‌ای
چو پرورده بودی نیازده‌ای
هرآنکه که زین تیرگی بگذرم
بگویم جفای تو با داووم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک
خروشان بسر بر پراکنده خاک (۱۲)

فردوسی خود می‌داند که چرخ بلند در این جا کاره‌ای نیست. نظمی که بر جهان حاکم است، مورد اعتراض اوست. هم این نظم عمومی آفرینش که به دنبال نیروی جوانی ضعف پیری می‌آورد و هم به‌ویژه آن نظم اجتماعی که انسان را در پیری «مستمند» می‌دارد. فردوسی این نظم را عاقلانه و عادلانه نمی‌داند و علیه آن می‌شورد و برای اینکه کفرش آشکار نباشد «چرخ بلند» را بهانه می‌کند.

پاسخ «چرخ بلند» در برابر این کفر، شکننده شخصیت انسانی فردوسی نیست. برعکس، چرخ بلند انسان را بالا و بالاتر می‌برد و به جایی می‌رساند که برتر از کائنات است:

چنین داد پاسخ سپهر بلند
که ای مرد گوینده بی‌گزند
چرا بینی از من همی نیک و بد
چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من به هر باره‌ای برتری
روان را به دانش همی پروری
بدین هرچ گفتمی مرا راه نیست
خور و ماه زین دانش آگاه نیست (۱۳)

«سپهر بلند» به «گوینده بی‌گزند»، به انسان دانشمند، تذکر می‌دهد

که او از هر باره برتر از کائنات است و اگر جانبی از نظم جهان بر انسان شناخته و یا قابل درک نیست، تنها باید به یزدان، به آفریننده شب و روز و خورشید و ماه پناه برد و بس. انسان نباید جز در برابر خدا در برابر هیچ آفریده‌ای، حتی در برابر چرخ بلند سر خم کند و نباید که بنالد. این اعتقاد فردوسی به بزرگی انسان و برتری او از چرخ بلند در سرتاسر شاهنامه منعکس است و از اینجاست که رستم - این انسان نمونه شاهنامه - نیز خود را در لحظه حساس برتر از افلاک می‌داند و می‌گوید:

که گفتت برو دست رستم ببند
نبندد مرادست چرخ بلند

پ. زندگی و مرگ

بزرگی و شخصیت والایی که فردوسی برای انسان خردمند قائل است زمانی با روشنی تمام مجسم می‌شود که فلسفه او را درباره مرگ و زندگی انسان بررسی کنیم.

چنان که می‌دانیم عادی‌ترین و رایج‌ترین عقیده درباره مرگ در زمان فردوسی باور مذهبی است که بنا بر آن انسان بر اثر مرگ از جهان فانی به جهان باقی می‌شتابد و به این ترتیب انسان زوال یابنده و میرنده برای خود نوعی جاودانگی می‌آفریند. این باور را همه به یکسان ندارند. برخی در وجود آن جهان تردید می‌کنند. مرگ را فاجعه‌ای دردناک می‌یابند و بهره‌گیری و لذت از هر دم زندگی را فراتر از هر ارزشی می‌شناسند و برخی با اعتقاد به سرای باقی چنان خو می‌گیرند که زندگی موجود را تنها تدارکی برای زندگی آن جهانی تلقی می‌کنند. در هر دو صورت زیستن معنا و مفهوم واقعی خود را از دست می‌دهد.

فردوسی با آنکه اینجا و آنجا از وجود «دو سرای» سخن می‌گوید، مسئله مرگ و زندگی را با این دو جهان مستقیماً مربوط نمی‌کند. در هیچ جای شاهنامه - تا آنجا که می‌دانیم جز در یک یا دو مورد - به انسان وعده بهشت نمی‌دهند و او را از دوزخ نمی‌ترسانند. زندگی در این جهان به محک می‌خورد.

مرگ از نظر فردوسی امری حتمی است. او به طور دائم روی الزامی بودن مرگ، رفتنی بودن انسان منفرد تأکید می‌کند. هیچ‌کس را در هر مقامی که باشد گریزی از مرگ نیست.

همه کارهای جهان را در است
مگر مرگ کانرا دری دیگر است (۱۴)

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
بناچار گردن ورا داده‌ایم (۱۵)

نماند کسی زنده اندر جهان
دلیران و کارآزموده مهان
زمردن مرا و ترا چاره نیست
درنگی تراز مرگِ پتیاره نیست (۱۶)

فردوسی عمد دارد که فانی بودن فرد را برجسته کند و به رخ بکشد. به‌ویژه در مقابله با شاهان و قدرتمندان دوران که به خود غرّه می‌شوند، فردوسی مرگ را یار و یاور خود می‌شناسد و خطاب به آنان فریاد می‌زند:

اگر ز آهنی چرخ بگدازدت
چو گشتی کهن نیز ننوازدت
کجا آن بزرگان با تاج و تخت
کجا آن سواران پیروزبخت
همه خاک دارند بالین و خشت
خنک آنک جز تخم نیکی نکشت (۱۷)

شاید چنین بنماید که فردوسی با این همه تأکید روی فانی بودن این جهان و با این نوع بی‌اعتنایی به آن جهان انسان را در گزینش شیوه زندگی آزاد می‌گذارد، زیرا اگر تأکیدی بر دوزخ و بهشت نباشد مؤمنین نیازی به مراعات قواعد ناشی از آن نخواهند داشت. مؤمنی که از دوزخ نهراسد در انجام هر کاری و گزینش هر شیوه زندگی آزاد است. مرز را ترس از دوزخ و مجازات تعیین می‌کند.

ولی فردوسی در عین حال که چندان کاری به سرای دیگر ندارد و قواعد زندگی این جهان را معیار پذیرش در آن جهان نمی‌سنجد، درباره شیوه زندگی انسان در این «سرای سپنج» بسیار سخت‌گیر است. او به نوع دیگری از جاودانگی - جاودانگی نام و ننگ - اعتقاد دارد. تن انسانی فانی است اما نام یا ننگ او در این جهان ماندگار است. باید چنان زیست که نام نیک جاودانه بماند.

گودرز خطاب به پهلوانان:

که کس در جهان جاودانه نماند
به گیتی به ما جز فسانه نماند
هم آن نام باید که ماند بلند
چو مرگ افکند سوی ما بر کمند
زمانه به مرگ و به کشتن یکی است
وفا با سپهر روان اندکیست (۱۸)

از مرگ چاره نیست، لذا انسان بزرگ، پهلوان ستوده و دلیر باید شیوه خوب مردن را بداند و مردانه بمیرد. گیو در نبرد با دشمن به استقبال مرگ می‌رود. او می‌داند که «نماند کسی زنده اندر جهان» و نتیجه می‌گیرد که:

چو پیش آمد این روزگار درشت
ترا روی بینند بهتر که پشت (۱۹)

رستم، بزرگترین پهلوان و مردانه‌ترین چهره شاهنامه، آن‌گاه که خود را رو در روی مرگ می‌بیند، تنها یک نگرانی دارد: مردن بنام.

رستم به سیمرغ:

جهان یادگار است و ما رفتنی
به گیتی نماند به جز مردمی
به نام نکو گر بمیرم رواست
مرانام باید که تن مرگ راست (۲۰)

فردوسی حتی درباره پهلوانان بزرگ تورانی که در نبرد با ایرانند، از این بزرگواری دریغ نمی‌کند. او می‌کوشد تا مرگ پیران، پهلوان تورانی را هم شکوهمند توصیف کند. به ذلت کشاندن مردان بزرگ - چه دوست

چه دشمن - شرط مردانگی نیست. پیران یک عمر خردمندانه زیسته، در راه صلح و دوستی بین ایران و توران کوشیده، شایسته است که زیبا و شکوهمند بمیرد.

گودرز، در نبرد با پیران بر او چیره می‌شود. به پاس گذشته‌ها می‌کوشد که او را از مرگ حتمی نجات دهد. به او توصیه می‌کند که زینهار بخواهد و جان خود را بخرد. مرگ نزدیک است. پیران آن را می‌بیند و لمس می‌کند، اما تن به زینهار نمی‌دهد.
گودرز به پیران:

چو کارت چنین گشت زنه‌ار خواه
بدان تات زنده برم نزد شاه
ببخشاید از دل همی بر تو بر
که هستی جهان پهلوان سر به سر (۲۱)
پیران به گودرز:

بدو گفت پیران که این خود مباد
به فرجام بر من چنین بد مباد
ازین پس مرا زندگانی بود
به زنه‌ار رفتن گمانی بود (۲۲)

مرگ حق است. همه رفتنی هستیم. تنها مسئله این است که چگونه برویم و چه بر جای گذاریم.

خود اندر جهان مرگ را زاده‌ایم
بدین کار گردن ترا داده‌ایم
سرانجام مرگ است زو چاره نیست
به من بر بدین جای پیغاره نیست (۲۳)

لذا:

مرا مرگ بهتر از آن زندگی
که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زدبرین برپلنگ
چو باشیر جنگ آورش خاست جنگ

به نام ار بریزی مرا گفت خون
به از زندگانی به ننگ اندرون (۲۴)

آنانی که در راه هدف می‌رزمند و مردانه می‌میرند، آنانی که خونشان
به نام ریخته شده، با مرگ خود زندگی یافته‌اند. آنان نمرده‌اند.
جاویدند.

نمردست هرکس که با کام خویش
بمیرد بیابد سرانجام خویش (۲۵)

نظر فردوسی درباره مرگ و زندگی شاهان و قدرتمندان در شاهنامه
با زندگی و مرگ پهلوانان و بزرگان تفاوت دارد. مرگ شاهان شکوهمند
نیست، عبرت‌انگیز است. فردوسی دائماً به آنان سرکوفت می‌زند که
هرقدر هم گنج بیندوزی:

سرانجام جای تو خاکست و خشت
جز از تخم نیکی نبایدت کشت (۲۶)

این لحن آمرانه، این تأکید بر عبرت‌آموزی از فانی بودن جهان در
سرتاسر شاهنامه در مورد مرگ همه شاهان حفظ می‌شود.
پندی که فردوسی در آغاز داستان خسرو و پرویز می‌دهد، زیباست:

مبادا که گستاخ باشی به دهر
که از پای زهرش فزونست زهر
مسا ایچ با آز و با کینه دست
ز منزل مکن جایگاه نشست
سرای سپنج است با راه و رو
تو گردی کهن دیگر آرند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد
زمانی به منزل چمد گر چرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل
به خاک اندر آید سر مور و پیل
ز پرویز چون داستانی شگفت
زمن بشنوی یاد باید گرفت

که چندان سزاواری و دستگاه
بزرگی و اورنگ و فرّ و سپاه
کزان بیشتر نشنوی در جهان
اگر چند پرسوی زدانا مهان

...

چنویی به دست یکی پیش کار
تبه شد تو تیمار و تنگی مدار
تو بی‌رنجی از کارها برگزین
چو خواهی که یابی بدادآفرین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی اگر تاج و گنج
وگر چند پوینده باشی به رنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت
جز از تخم نیکی نبایدت کشت (۲۷)

با چنین برخوردی به مرگ، قواعد زندگی نیز جز آن می‌شود که در اخلاق پر تزویر و مطلوب نظم حاکم تدوین شده است. پهلوانان شاهنامه زندگی پُرنشاط و زیبایی دارند: می‌خوردند، می‌آشامند، عشق می‌ورزند، می‌رزمند و چنان آزادانه و گستاخ رفتار می‌کنند که گویی حاکم مطلق کائناتند. در کم‌تر جایی از شاهنامه به اصول اخلاقی پیش پا افتاده و کاسبکارانه برمی‌خوریم. پهلوانان شاهنامه برای زندگی و مناسبات میان خود موازین دیگری دارند که هزار بار برتر و والاتر از اصول اخلاقی حاکم در آن دوران است. تنها چیزی که آنان همواره مراعاتش می‌کنند و لحظه‌ای از آن فارغ نیستند دادجویی و خردمندی است.

فردوسی حافظ هر نظمی نیست. انسان ستوده‌ی او انسان خردمند و بزرگواری است که آزاد می‌زید و جز از نام و ننگ باکی ندارد. این انسان در برابر قدرت حاکم سر خم نمی‌کند و به زور و ظلم تسلیم نمی‌شود و هر بار که بخواهند نام او را به ننگ بکشانند، مردانه و استوار می‌ایستد و

مرگ را بر زندگی ننگین ترجیح می دهد.

داد

حکمت فردوسی سرانجام به نظام حکومتی می رسد و اینکه حکومت باید در خدمت توده مردم و انسان خردمند باشد. حکومت باید چنان باشد که انسان خردمند در سایه آن آسوده بزید. از نظر اهمیتی که حکومت داد در حکمت فردوسی دارد، ما فصل جداگانه ای را به آن اختصاص می دهیم.

توضیحات:

- ۱: جلد اول، صفحه ۱۲، بیت ۱.
- ۲: جلد اول، صفحه ۱۲، از بیت ۱۰ به بعد.
- ۳: جلد اول، صفحه ۱۳، بیت ۱۸.
- ۴: جلد اول، صفحه ۱۳، از بیت ۱۹ به بعد.
- ۵: جلد اول، صفحه ۱۴، بیت ۲۷.
- ۶: جلد اول، صفحه ۴۹، بیت ۱۶۷.
- ۷: ویس و رامین، تهران، چاپ چاپخانه بانک ملی ایران، ۱۳۵۱، صفحه ۱.
- ۸: ویس و رامین، تهران، چاپ چاپخانه بانک ملی ایران، ۱۳۵۵، صفحه ۴.
- ۹: جلد اول، صفحه ۱۶، از بیت ۶۰ به بعد.
- ۱۰: جلد دوم، صفحه ۱۶۹، از بیت ۱ به بعد.
- ۱۱: جلد دوم، صفحه ۱۷۰، بیت ۱۱.
- ۱۲: جلد هفتم، صفحه ۱۱۱، از بیت ۱۹۰۹ به بعد.
- ۱۳: جلد هفتم، صفحه ۱۱۲، از بیت ۱۹۱۹ به بعد.
- ۱۴: جلد ششم، صفحه ۲۹۳، بیت ۱۲۳۴.
- ۱۵: جلد هشتم، صفحه ۳۷۹، بیت ۱۰۸۴.
- ۱۶: جلد چهارم، صفحه ۹۶، از بیت ۱۳۵۹ به بعد.
- ۱۷: جلد هفتم، صفحه ۱۸۵، از بیت ۵۳۵ به بعد.
- ۱۸: جلد پنجم، صفحه ۱۸۱، از بیت ۱۶۷۲ به بعد.
- ۱۹: جلد چهارم، صفحه ۹۶، بیت ۱۳۶۱.
- ۲۰: جلد ششم، صفحه ۲۹۸، ابیات ۱۲۹۴ و ۱۲۹۵.
- ۲۱: جلد پنجم، صفحه ۲۰۲، ابیات ۲۰۰۴ و ۲۰۰۵.

فصل چهارم: نظری گذرا به حکمت فردوسی ۱۰۳

- ۲۲: جلد پنجم، صفحه ۲۰۲، ابیات ۲۰۰۶ و ۲۰۰۷.
- ۲۳: جلد پنجم، صفحه ۲۰۲، ابیات ۲۰۰۸ و ۲۰۱۰.
- ۲۴: جلد پنجم، صفحه ۱۰۰، ابیات ۲۴۴، ۲۴۵ و ۲۴۶.
- ۲۵: جلد پنجم، صفحه ۲۲۳، بیت ۲۳۴۲.
- ۲۶: جلد نهم، صفحه ۲۳۷، بیت ۳۸۱۰.
- ۲۷: جلد نهم، صفحه ۲۳۵، از بیت ۳۷۷۶ به بعد.

فصل پنجم: حکومت داد

۱. داد: والاترین آرمان فردوسی

اصول اندیشه فردوسی سرانجام به فلسفه سیاسی، به چگونگی سازمان‌دهی دولت می‌انجامید. از آنجا که در زمان فردوسی دولت به شکل آسیایی آن، بخش بزرگی از مالکیت وسایل تولید را نیز به دست دارد، سرنوشت جامعه تا حدود زیادی بسته بدان است که دولت چگونه باشد: دولت داد یا بیداد.

فردوسی هوادار آتشین استقرار داد است. او تمام عقاید و افکار و آرزوهای خود را در یک کلمه - داد - خلاصه می‌کند. داد، استوارترین رکن بینش سیاسی - فلسفی فردوسی است.

داد! داد! داد! این است فریاد فردوسی و پیام فردوسی. داد در نظر فردوسی سنگ‌پایه‌ای است که باید همه آروزها و آمال بشری بر آن استوار باشد.

اندیشه داد در شاهنامه از یک سو خصلت افسانه‌ای - اسطوره‌ای دارد و از سوی دیگر محتوای فلسفی - منطقی. فردوسی از اندیشه‌های رایج در میان توده مردم و از بقایای اندیشه‌های مذهبی اوستایی و هم‌چنین از مقوله عدل که یکی از اصول مذهب شیعه است مدد می‌گیرد، آن‌ها را با روح شاعرانه و منطق خردمندانه خویش به هم می‌آمیزد و با زیباترین

بیانی که در تصور نمی‌گنجد، عرضه می‌دارد.
داد طبق افسانه‌های باستانی و بنا بر آرزوی باطنی و باور میلیون‌ها
انسان زحمتکش با طبیعت در پیوند است. اگر داد باشد، باران هم هست
و اگر بیداد باشد، خشکسالی است.

زمانی که داد در کشور گسترده است:

از ابر بهاران ببارید نم
ز روی زمین زنگ بزود غم
جهان گشت پرسبزه و رود آب
سر غمگنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته
ز داد و ز بخشش پر از خواسته
جهان شد پر از خوبی و ایمنی
ز بد بسته شد دست اهریمنی (۱)

در جای دیگر همین مضمون را به زبان دیگری می‌گوید:

جهان چون بهشتی شد آراسته
ز داد و ز خوبی و از خواسته

...

شد ایران بکردار خرم بهشت
همه خاک عنبر شد و زرّ خشت
گلابست گویی هوا را سرشک
برآسوده از رنج مرد و پزشک
ببارید بر گل به هنگام نم
نبد کشت‌ورزی ز باران دژم
جهان گشت پرسبزه و چارپای
درو دشت گل بود و بام و سرای
همه رودها همچو دریا شده
به پالیز گلبن ثریا شده (۲)

در جای دیگر:

بزد گردن غم به شمشیر داد
نیامد همی بر دل از مرگ یاد
زمین گشت پرسبزه و آب و نم
بیاراست گیتی چو باغ ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی
ز بد بسته شد دست اهریمنی (۳)

زمانی که بیداد جای داد نشیند، همه فَلَاکت‌ها بر سر مردم می‌ریزد تا جایی که طبیعت هم روی قهر نشان می‌دهد. در بیان نفرت از بیداد فردوسی چنان زبان می‌گشاید و با چنان تعابیر بکر و عالی علیه بیداد سخن می‌راند که هر مصرع آن شاهکار ادبی و هر تعبیر آن ماندگار است.

به گفته فردوسی که بیانی دیگر از باور رایج در میان توده زحمتکش است، زمانی که بیداد در جهان گسترده است:

نزاید به هنگام در دشت گور
شود بچه باز را دیده کور
نپرّد ز پستان نخچیر شیر
شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب خشک
نگیرد به نافه درون بوی مشک
ز کژی گریزان شود راستی
پدیدآید از هر سوی کاستی (۴)

در جای دیگر اثر، بیداد را این‌طور می‌سراید:

به پستانها در شود شیر خشک
نبوید به نافه درون نیز مشک
زنا و ربا آشکارا شود
دل نرم چون سنگ خارا شود
به دشت اندرون گرگ مردم خورد
خردمند بگریزد از بی‌خرد

شود خایه در زیر مرغان تباه
هر آنکه که بیدادگر گشت شاه (۵)

داد برای فردوسی یک اصل اخلاقی نیست. توصیه و یا آرزو هم نیست. با وجود بیان شاعرانه و تصویر افسانه‌ای‌اش، داد در شاهنامه مفهومی است روشن در ارتباط با شیوهٔ کشورداری. داد یعنی نظم خردمندانۀ حکومت، نظمی که در آن حکومت به مردم زور نگوید، سربار جامعه نباشد، باری از دوش مردم بردارد. شاهی که به مردم زور بگوید و از گوشت درویش خورش بسازد، بدتر از پلنگ است.

گر از پوست درویش باشد خورش
ز چرمش بود بیگمان پرورش
پلنگی به از شهریاری چنین
که نه شرم دارد نه آئین نه دین (۶)

برای فردوسی حکومت داد یعنی حکومتی که جانب دهقان و مردم ساده را نگاه دارد، خراج بر آنان ببخشد، به داد بیچارگان رسد. فردوسی هر جا که در داستان‌ها به موضوع بخشش خراج می‌رسد، به عمد روی آن تأکید می‌کند. چنین چیزی در نوشته‌های مشابه - از جمله طبری و ثعالبی - نیست.

نوشیروان به بخشایش باژ و خراج دادگر است. بر اثر بخشش خراج است که زمین آباد می‌شود. نوشیروان می‌گوید:

بدان گه شود شاد و روشن دلم
که رنج ستم دیدگان بگسلم
...

ز باژ و خراج آن کجا مانده است
که موبد به دیوان ما رانده است
نخواهند نیز از شما زرّ و سیم
مخسید زین پس زمن دل به بیم (۷)

بر اثر این بخشش:

ز گیتی ندیدی کسی را دژم
ز ابر اندر آمد به هنگام نم
جهان شد به کردار خرم بهشت
ز باران هوا بر زمین لاله کشت
در و دشت و پالیز شد چون چراغ
چو خورشید شد باغ و چون ماه راغ^(۸)

شاپور برای اینکه دل دهقانان را به دست آورد، در آغاز شاهی چنین وعده می‌دهد:

ز دهقان نخواهم جز از سی یکی
درم تا به لشکر دهم اندکی
مرا خوبی و گنج آباد هست
دلیری و مردی و بنیاد هست
ز چیز کسان بی‌نیازیم نیز
که دشمن شود مردم از بهر چیز^(۹)
از خدمات اردشیر این است که:

تهی دست را مایه دادی بسی
بدو شاد کردی دل هر کسی

...

به جایی که بودی زمینی خراب
وگر تنگ بودی برو اندر آب
خراج اندر آن بوم برداشتی
زمین کسان خوار نگذاشتی
گر ایدونک دهقان بدی تنگدست
سوی نیستی گشته کارش ز هست
بدادی ز گنج آلت و چارپای
نماندی که پایش برفتی ز جای^(۱۰)

فردوسی بر این داستان که از اردشیر مانده می‌افزاید:

زدانا سخن بشنو ای شهریار
 جهان را بر این گونه آباد دار
 چو خواهی که آزاد باشی ز رنج
 بی آزار و بی رنج آگنده گنج
 بی آزاری زیردستان گزین
 بیابی زهر کس بداد آفرین (۱۱)

فردوسی مدام بخشش شاهان به زیردستان را می ستاید. شاهان گنج می گشایند و درم می دهند. وعده می دهند که گنج نخواهند ساخت، زیرا گنج آنان رنج درویش است:

نخواهیم آگندن زر به گنج
 که از گنج درویش ماند به رنج (۱۲)
 نظر بوذرجمهر این است که:

توانگر به بخشش بود شهریار
 به گنج نهفته نه ای پایدار (۱۳)

بوذرجمهر بر این است که اگر کسی شاه سراسر جهان هم باشد، دستگاهش هر چه بخوهد فراخ گردد، گنج نهد و فرزند گرد آورد و لشکر بیاراید، به هر صورت رفتنی است و خاک شدنی و اگر توده مردم را آزرده باشد، هیچ چیز برایش نخواهد ماند: نه فرزند، نه تخت و نه کلاه.
 اگر مرد...

شود پادشا بر جهان سر بسر
 بیابد سخن ها همه در بدر
 شود دستگاهش چو خواهد فراخ
 کند گلشن و باغ و میدان و کاخ

...

فراز آورد لشکر و خواسته
 شود کاخ و ایوانش آراسته
 گر ایدونک درویش باشد به رنج
 فراز آرد از هر سوی نام و گنج

ز روی ریا هرچ گردد آورد
ز صد سال بودنش برنگذرد
شود خاک و بی بر شود رنج اوی
به دشمن بماند همه گنج اوی
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه
نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه (۱۴)

بوذرجمهر خطاب به نوشیروان ادامه می‌دهد:

مکن شهریارا گنه تا توان
بویژه کزو شرم دارد روان
بی‌آزاری و سودمندی گزین
که اینست فرهنگ آئین و دین (۱۵)

نولدکه در بررسی شاهنامه از اینکه شاهان زیاد بخشش می‌کنند و می‌توانند مردم را از پرداخت مالیات عمده (خراج) معاف دارند، بسیار تعجب می‌کند. (۱۶) این تعجب از اینجا ناشی است که نولدکه و سایر پژوهشگران نظیر او به اهمیت خراج و شدت بیدادی که از دریافت آن به مردم می‌رفته و مخالفت جدی که فردوسی با خراج داشته، چندان واقف نبوده و یا بدان توجه کافی نکرده‌اند. فردوسی این خراج را زائد می‌داند و نیازی برای دریافت آن نمی‌بیند. به نظر او حداکثر چیزی که دولت باید جمع کند مالیات در حدی است که نگاهداری سپاه و ادارهٔ دستگاه سادهٔ دولتی را مقدور سازد. چه احتیاج که این همه گنج بیندوزند؟ قطعاً فردوسی حرص و آز شاهان هم‌عصر خود و از جمله سلطان محمود غزنوی را در نظر داشته که از قول منوچهر می‌گفته:

هرآنکس که در هفت کشور زمین
بگردد ز راه و بتابد ز دین
نمایندۀ رنج درویش را
زبون داشتن مردم خویش را
برافراختن سر به بیشی و گنج
به رنجور مردم نماینده رنج

همه نزد من سربسر کافرند
وز آهرمن بدکش بدترند (۱۷)

تأکید مداوم فردوسی به شاهان همواره این است که این همه ستم نکنید، این همه گنج نسازید، سرانجام نیستی است، و بالینی جز خشت ندارید - تمام این تأکیدها نیز در جهت دفاع از توده مردم و به ویژه «دهقانان» است - این تأکید از اینجاست که فردوسی منشأ ستم را در نظام حکومتی خودکامه شاهان می داند. او در جایی از زبان زن روستایی ظلمی را که از دیوانیان و کارداران و سپاهیان به روستائیان می رود، این طور می سراید:

زن بر منش گفت کای پاک رای
بر این ده فراوان کس است و سرای
همیشه گذار سواران بود
ز دیوان و از کارداران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی
که فرجام زان رنج یابد بسی
ز بهر درم گرددش کینه کش
که ناخوش کند بر دلش روز خوش
زن پاک تن را به آلودگی
برد نام و آرد به بیهودگی
زیانی بود کان نیاید به گنج
ز شاه جهاندار اینست رنج (۱۸)

بلایی که سواران و کارداران شاه به سر مردم می آورده اند، آن چنان شبیه بلای مأمورین رژیم محمدرضا شاهی است که مشکل می توان گفت این اشعار هزار سال پیش سروده شده است.

یکی از مهم ترین خصلت های داد که فردوسی بدان معتقد است، این است که در حکومت داد انسان خردمند آسوده و بی بیم زندگی کند. برای فردوسی بیدادی برتر از آن نیست که کمر خردمندان در زیر بار ستم و تفرعن بی خردان بشکند. بوذرجمهر که خود این درد بزرگ را چشیده،

در پاسخ کسری می‌گوید که برای دانشی دردی برتر از این نیست که ابلهی بر او حکم راند:

بپرسید شاه از دل مستمند
نشسته به گرم اندرون با گزند
بدو گفت با دانشی پارسا
که گردد برو ابلهی پادشا (۱۹)

هر بار که حکومت بیداد بر کشور مسلط می‌شود، ابلهان بر خردمندان چیره می‌شوند. فردوسی که خواستار استقرار حاکمیت خرد بر جهان است و این حاکمیت را اساس داد می‌داند، همواره مدافع آشکار خردمندان است. او از دردی که در حکومت چکمه‌پوشان دیوانه بر خردمندان می‌رود همواره می‌نالند و در هر فرصتی به شاهان پند می‌دهد که ارج خردمندان را بدانند، با آنان ستیز نورزند، و گر نه حکومت آنان حکومت بیداد خواهد بود، با تمام پیامدهای نفرت‌انگیزش.

یزد گرد دبیر به نوشیروان پند می‌دهد:
چنین گفت پس یزدگرد دبیر
که ای شاه دانا و دانش‌پذیر
ابرشاه زشتست خون ریختن
به اندک سخن دل برآیختن
همان چون سبکسر بود شهریار
بد اندیش دست اندر آرد به کار
همان با خردمند گیرد ستیز
کند دل ز نادانی خویش تیز
دل شاه گیتی چو پر آز گشت
روان ورا دیوانباز گشت
ور ایدون که حاکم بود تیز مغز
نیاید زگفتار او کار نغز (۲۰)

نظیر همین جملات را فردوسی از زبان خودش، پس از مرگ افراسیاب می‌گوید:

سپهبد که با فرّیزدان بود
 همه خشم او بند و زندان بود
 چو خونریز گردد بماند نژند
 مکافات یابد ز چرخ بلند
 چنین گفت موبد به بهرام تیز
 که خون سر بیگناهان مریز
 چو خواهی که تاج تو ماند بجای
 مبادی جز آهسته و پاک رای
 نگه کن که خود تاج با سر چه گفت
 که با مغزت ای سر خرد باد جفت (۲۱)

خونریزی که در اینجا این همه نکوهش شده هنوز به معنای خون ریختن به هنگام جنگ نیست. سخن از کشتن به ناحق مردم ستمکش، وزیران و بزرگان خادم مردم و خردمند است به دست شاهان خودکامه. در اندیشه فردوسی خودکامگی شاهان مترادف با حکومت بیداد است و حکومت داد مستقیماً با مشارکت وزیران و پهلوانان خردمند در امر کشورداری مربوط می‌شود. از آنجا که این جانب مسئله اهمیت ویژه‌ای دارد، ما جداگانه به آن خواهیم پرداخت.

در اصول اندیشه فردوسی، حکومت داد با صلح عادلانه هم مستقیماً مربوط است. او در شاهنامه غالب اوقات داد و آشتی را در کنار هم می‌آورد. تهمت جنگ‌طلبی که رژیم جنایت‌پیشه پهلوی و «اندیشمندان» فاشیست‌مآب آن به فردوسی می‌زنند، کم‌ترین رابطه‌ای با حقیقت ندارد. این مسئله را هم که اهمیت ویژه‌ای دارد، جداگانه بررسی خواهیم کرد.

۲. در جستجوی داد

زمانی که فردوسی کار تدوین و تنظیم شاهنامه را آغاز می‌کند، جوانی جویای نام نیست. مرد پخته‌چهل ساله و صاحب‌نظر متفکری است که درباره نظام حکومتی می‌اندیشد. ناله مردم را که زیر سُم ستور قدرتمندان

خودکامه له می‌شوند، می‌شنود، با گردش ناخوش روزگار آشناست و می‌داند که قرن‌ها و قرن‌ها شاهان آمده‌اند و رفته‌اند؛ جمشیدها، ضحاک‌ها، نوشیروان‌ها بوده‌اند؛ ولی روز و روزگار مردم با گذشت زمان بدتر شده و هرکس آمده بر ظلم مزید کرده است. چرا؟

در آغاز شاهنامه، سبب نهادن کتاب درست با همین پرسش توجیه می‌شود. به گفته فردوسی، نامه‌ای که شاهنامه از روی آن به نظم آمده، از آنجا فراهم شد که پهلوان دهقان نژاد خردمندی پرسید: شاهان و مهانی که پیش از او بودند، چگونه حکومت راندند که وضع نابسامان کنونی پدید آمد؟ او برای یافتن پاسخ پرسش خویش موبدان سالخورد را از کشورهای گوناگون فرا خواند و نظر آنان را به روی کاغذ آورد:

یکی پهلوان بود دهقان نژاد
دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهنده روزگار نخست
گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد
بیاورد کاین نامه را یاد کرد
بپرسیدشان از کیان جهان
وزان نامداران فرخ مهان
که گیتی به آغاز چون داشتند
که ایدون به ما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری
بر ایشان همه روز کنداوری
بگفتند پیشش یکایک مهان
سخنهای شاهان و گشت جهان (۲۲)

بسیاری از پژوهشگران ایرانی که همین بیت‌ها را بررسی کرده‌اند، درست همان دوبیتی را که ما روی آن تأکید می‌کنیم از نظر دور داشته و معمولاً در نقل قول از شاهنامه این دوبیت را می‌اندازند (۲۳) و به نکات دیگر از قبیل مسائل فنی فراهم آمدن کتاب و غیره بیشتر توجه می‌کنند.

درحالی که روح این قطعه همین دو بیت است. اینجاست که شاهنامه فردوسی با همه کتاب‌های دیگر از این نوع تفاوت پیدا می‌کند. برای درک این تفاوت، این دو بیت را که سبب اصلی تنظیم شاهنامه و اقبال فردوسی به آن است با جملات و مفاهیم نظیر در سایر نوشته‌ها مقایسه می‌کنیم.

در مقدمه شاهنامه ابومنصوری علت تدوین کتاب را فرمان «امیر ابومنصور عبدالرزاق» می‌دانند که خواست نام نیکی از خود به جا گذارد «نامه‌های شاهان و کارنامه‌هایشان» را گرد آورد تا:

«خداوندان دانش در آن نگاه کنند و فرهنگ شاهان و مهتران و فرزنانگان، کار و ساز شاهی و نهاد رفتار ایشان... سپاه آراستن، رزم کردن... بدین نامه اندر یابند.» (۲۴)

ثعالبی در مقدمه غرر السیر سبب نهادن کتاب را این‌طور بیان می‌کند: «فرمانروایی پس از خدا از آن پادشاهان است... هیچ دینی در کار نتواند بود مگر در پرتو نگهداشت پادشاهان و هیچ دنیایی سامان نخواهد یافت مگر با بودن ایشان. همچون امیر بزرگوار، بزرگ‌زاد، دانشمند، دادگر، صاحب‌الجیش، ولینعمت...»

امیر فرمان نوشت برای برده و چاکرش و پرورده‌اش و کسی که برای بردگی کردن به درگاهش آفریده شده و گمشده خود را در خوان نعمت او یافته و در رویای بخشایش‌های او غوطه‌ور گشته و از پرتو او آتش‌های تابان برگرفته و فرا راه خود داشته است و از خورشید بزرگواری‌ها و نیکی‌های او چراغی فرا راه خویش افروخته. به این برده فرمان داد تا نوشته‌های کافی و شافی پیرامون درخشان‌ترین آگاهی‌ها درباره پادشاهان و رفتار ایشان و ادب ایشان و فرمان‌های خردمندان‌شان و تاریخشان و آئین‌هایشان و جنگ‌هایشان و رخدادهایشان و جهانگشایی‌هایشان و نیکی‌ها و بدی‌هایشان و زیبایی‌ها و زشتی‌هایشان و آنچه به سود ایشان و یا به زیان ایشان است و دیگر کارها و چرخش‌های روز و روزگارشان فراهم آورد.

پس فرمان بردم از فرمان والای او.» (۲۵)

ثعالبی سپس توضیح می‌دهد که در امثال او امر همایون کتابی تدوین کرده که از کیومرث آغاز شده به شهریاری «شهریار بزرگ، پادشاه خاور ابوالقاسم محمود پسر سبکتکین و دوستدار امیرالمومنین (القادر بالله)» می‌رسد و پیروزی‌های محمود و «جنگ‌های مداوم او با کفار» و «سرکوبی دشمنان دین» از جانب محمود را یاد می‌کند تا خصایص فرمانروایی او را که سبب پایداری و استواری آن است، بنمایاند.

طبری که تمام روایات تاریخی را در قالب معتقدات مذهبی خویش ریخته، سبب نوشتن تاریخ را چنین بیان می‌کند:

«ابوجعفر گوید: در این کتاب خبر ملوک و پیامبران و خلیفگان را که شاکر نعمت خدا بودند و نعمت بیشتر یافتند و آن‌ها که نعمتشان به آخرت افتاد و آن‌ها که کفران نعمت کردند و در ایام حیات متنعم بودند، بیارم از آغاز خلقت و چیزی از ایامشان را یاد کنم... و انجام کارشان بگویم و روشن کنم که آیا پیش از ایشان کس بوده و چه بوده و پس از آن‌ها چه شده و معلوم کنم که جز خدای واحد قهار دارنده آسمان‌ها و زمین و مخلوق آن کس قدیم نباشد.» (۲۶)

از این حیث از همه جالب‌تر مقدمه «سیاست‌نامه» خواجه نظام‌الملک است که سبب نهادن کتاب را چنین بیان می‌کند:

«سبب نهادن این کتاب آن بود که سلطان سعید ابو الفتح ملکشاه بن محمد امین امیرالمومنین انارالله برهانه در سال ۴۸۴ چند کس را از پزشکان و دبیران و دانایان فرمود هریک در معنی مملکت ما اندیشه کنید و بنگرید چیست که آن در عهد ما نیک است و بر درگاه دیوان و بارگاه و مجلس ما شرف آن بجای آرند و بر ما چه پوشیده است و کدام شغل است که پیش از ما پادشاهان شرایط آن بجا می‌آوردند و ما نمی‌کنیم و نیز هر چه از آئین و رسم ملوک گذشته بوده است که تعلق به دولت و ملک سلجوق دارد. همه

بنویسید و برای ما عرضه کنید تا ما تأمل کنیم و بفرماییم تا پس از این کارهای دینی و دنیای بر قاعده خویش رود و هر شغلی بجای آورده باشد و آنچه نه نیکست از آن بازدارند... نباید که هیچ چیز در مملکت ما بعد از این ناقص باشد.» (۲۷)

چنان که می بینیم، هریک از مؤلفین تاریخ و گردآورندگان روایات کهن از کار خویش هدف معینی را دنبال می کرده است. مؤلفین درباری به طور عمده بر آن بودند که رسم ملوک گذشته را بنویسند تا الگوی کار درباریان معاصر باشد. نظام الملک از مقادیری روایات دروغین که در سیاست نامه به هم بسته (۲۸)، اساس یک حکومت پادشاهی خودکامه و خشن فئودالی را ترسیم کرده و به شاهان سلجوقی می آموزد که چگونه اعمال ضد خلقی خود را در پوششی از آئین ملوک گذشته بپوشانند. طبری در کار آن است که از روایات پیشین دلایل تازه ای بر تناسب عالم فانی و باقی بیابد و قدرت قاهر خداوندی را بر بندگان بشناساند. مقدمه شاهنامه ابومنصوری حاکی از آن است که تدوین کنندگان به فکر یافتن رسوم درباری و کار و ساز شاهی و سپاه آراستن بوده اند تا شاهان و امیران تازه به دوران رسیده آن روز را «رسم بزرگی» بیاموزند و ثعالبی طبق فرمان امیر غزنوی می خواسته است ثابت کند که دین و دنیا جز بر شاهان استوار نیست و سلطنت محمود، جنگ های او و سرکوبی مخالفان قله و اوج رسم کشورداری است.

اما فردوسی در تاریخ گذشته دنبال چیز دیگری می گردد. به آن دویستی که معمولاً «فراموش» می شود، یک بار دیگر توجه کنید:

که گیتی به آغاز چون داشتند
که ایدون به ما خوار بگذاشتند
چه گونه سرآمد به نیک اختری
بر ایشان همه روز کنداوری

ملاحظه می کنید که فردوسی کم ترین قصدی ندارد که رسوم درباری گذشته و آئین سپاه آراستن و نهاد و رفتار بزرگان را الزاماً زنده کند. اگر از این گونه مراسم چیزی در شاهنامه آمده بر طبق روال عادی داستان سرایی

است، قصد فردوسی آموختن این مراسم به شاهان معاصرش نیست؛ کشف ریشه‌های این درد بزرگ است که چرا روزگار این چنین خوار شده، این همه فلاکت و بدبختی از چیست؟ و چگونه باید حکومت کرد تا چنین نشود!

مقایسهٔ مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری و ثعالبی در سبب نهادن کتاب با شاهنامهٔ فردوسی در عین حال پاسخی است به کسانی که مدعی‌اند شاهنامهٔ فردوسی و غُررِ ثعالبی همان شاهنامهٔ ابومنصوری است و اگر هم تفاوتی میان شاهنامه و غُرر باشد گویا ناشی از تفاوت مأخذ و منبع است.

۳. بیداد شاهان علت نابسامانی‌هاست

نخستین پاسخی که فردوسی از بررسی کلی تاریخ شاهان گذشته برای پرسش اصلی خود می‌یابد این است که شاهان به طور عمده بیدادگر و یا بی‌هنر شکمباره بوده و کم‌تر جانب داد را نگاه داشته‌اند و از اینجاست که جهان این چنین خوار بگذاشتند!!

قضاوت قطعی در این باره که فردوسی در سه تجدید نظر اساسی که در شاهنامه کرده، به طور مشخص چه تغییراتی در آن وارد نموده، دشوار است ولی می‌توان تردید نکرد که او از زندگی زنده الهام می‌گرفته و هر بار که به شاهنامه برگشته و در آن دست برده، کینه‌اش نسبت به بیداد شاهان بیشتر و زبانش علیه آنان تیزتر می‌شده است.

یک نظر کلی به شاهنامه، نشان می‌دهد که فردوسی شاهان گذشته را به طور عمده بیدادگر و یا ناسزاوار می‌دانسته و در کم‌تر موردی به خود جرأت داده است از دادگری شاهی با قاطعیت سخن بگوید. در شاهنامه جمعاً ۵۰ شاه بر تخت می‌نشینند. از این میان از ۱۸ نفر کمابیش به خوبی یاد شده و ۳۲ نفر دیگر یا به تصریح بیدادگرند و یا متمایل به بیداد. فردوسی در بسیاری موارد نسبت به همین عدهٔ کم شاهان دادگر نیز جای شک باقی می‌گذارد تا جایی که شاهان واقعاً دادگر او از دو سه تن تجاوز نمی‌کند. [این آمار کلی در طبری و ثعالبی برعکس است.

طبری تنها ۷ شاه را بیدادگر می‌داند و از ۳۳ تن به نیکی یاد می‌کند و ثعالبی ۹ تن را بیدادگر و لااقل ۳۰ تن را دادگر می‌نامد. [

مسئله روشن‌تر خواهد شد اگر این آمار کلی را با دقت بیشتر و از نزدیک بررسی کنیم. برای این کار جا دارد که سه دوران تاریخی شاهنامه از هم جدا شود: دوران اول از کیومرث تا جمشید، دوران دوم از ضحاک تا دارا، دوران سوم از اردشیر تا یزدگرد سوم. این سه دوران هم از نظر نوع دولت مرکزی، قدرت آن و پیوند آن با توده مردم و هم از نظر میزان آگاهی واقعی تاریخی که در دست بوده، از هم متمایزند. (۲۹)

دوران اول از نظر خود شاهنامه نیز پیش از تاریخ است. در این دوران تازه دارد دولت پدید می‌آید. کیومرث، هوشنگ، طهمورث و تا حدودی در آغاز کار جمشید، بیش از آنچه شاه باشند شیخ و رئیس قبیله و پدر روحانی‌اند. آن‌ها لباس پوشیدن و آتش افروختن و کشت و کار و آهن گذاختن به مردم می‌آموزند. کیومرث کوه‌نشین و پلنگینه‌پوش است و تا به جمشید می‌رسد مردم رفته رفته با تمدن آشنا می‌شوند. تازه خود جمشید نیز هنوز هم شاه است و هم موبد.

منم گفتم با فره ایزدی

همم شهریاری همم موبدی (۳۰)

در زمان جمشید است که مردم آهن می‌گذازند، سلاح می‌سازند، پارچه می‌بافند و جامه می‌پوشند. تا این زمان هنوز جامعه به طبقات تقسیم نشده و شاهنامه هنوز از گروه‌های اجتماعی و دودمان‌ها خبری نمی‌دهد. اطلاعی هم که از آن زمان در دست است از حدود افسانه فراتر نمی‌رود و لذا فردوسی نیز به سرعت از آن می‌گذرد.

از زمان جمشید به بعد حکومت بیشتر جا می‌افتد. شاهان از حالت ریش سفیدی قبیله و پیشوایی دین به در آمده و بیش از پیش رئیس دولت و فرمانده سپاه می‌شوند. آنان دیگر آورنده آتش و گدازنده آهن نیستند. شاهانند بر تخت زرین که با تکیه بر سر نیزه سپاهیان حکم می‌رانند.

از زمان جمشید و به‌ویژه از زمان فریدون نظام دودمانی جامعه

بیشتر احساس می‌شود. دودمان‌های بزرگ با نام و پرچم و بزرگان و شیوخ خویش مجزا و مشخص می‌شوند. دوده کیان برتر است ولی دودمان‌های دیگر نیز نام و نشان و مقام ویژه‌ای دارند. دولت بر اساس نظام دودمانی است و شاه حافظ این نظام و نماینده آن و بنابراین پیوند میان دولت - شاه - و مردم نیز هنوز پیوند دودمانی است.

از آغاز ساسانیان دولت و دربار بسیار جا افتاده و از مردم کاملاً دور شده‌اند. نظام حاکم اشرافیت برده‌داری و فئودالی است. از این دوران اطلاع تاریخی بیشتری نیز در دست بوده و شاهنامه به تاریخ نوشته نزدیک‌تر است.

بینیم در این سه دوران بیلان داد و بیداد شاهان چگونه است. ما جدولی بر اساس شاهنامه برای مقایسه تنظیم کرده‌ایم:

دوران	تعداد کل شاهان	شاهان دادگر		شاهان بیدادگر و بی‌هنر	
		تعداد	درصد نسبت به کل	تعداد	درصد نسبت به کل
از کیومرث تا جمشید	۴	۳	۷۵	۱	۲۵
از ضحاک تا دارا	۱۵	۶	۴۰	۹	۵۵
از اردشیر تا یزدگرد	۳۱	۸	۲۶	۲۳	۷۴

از این جدول می‌توان دریافت که به همان نسبتی که حکومت جا افتاده‌تر و سلطه طبقات بالا سهمگین‌تر می‌شود، بیدادگری بیشتر و شاه و حکومت از مردم دورترند. شاهنامه تاریخ نیست. شکل افسانه‌ای دارد. اما در همین تاریخ افسانه‌ای هم روند تکامل دولت و جدا شدن آن از مردم و سوار شدن آن بر گرده مردم را می‌توان دید. در دوران اول و یا به اصطلاح عهد اساطیری ۷۵٪ شاهان دادگرند و در عهد تاریخی - ساسانی کم‌تر از ۲۶٪. سه چهارم بقیه یا بیدادگرند و یا هنر قابل ذکری نداشته‌اند. در همین دوران ساسانی نیز در آغاز شاهان یا دادگرند و یا

لا اقل بی آزار. هرچه فاصله حکومت از مردم بیشتر و دربار ساسانی پوسیده تر می شود، شاهان بیدادگر بیشتر و بیشتر می شوند. مقایسه شاهنامه با تاریخ طبری و غرر ثعالبی نشان می دهد که در آغاز این دو نیز از این حیث منطبق بر شاهنامه و یا نزدیک به آنند، ولی هرچه جلوتر می رود فاصله آثار با هم بیشتر می شود. در دوران اول هر سه هم عقیده اند و جمشید را بیدادگر می دانند (البته با تفاوت های اساسی در علل و پیامدها و غیره که خواهد آمد). در دوران دوم شاهنامه از آنان فاصله می گیرد و چندین شاه را که طبری و ثعالبی به نیکی یاد کرده و یا از کنار معایب شان گذشته اند، به بیدادگری می کوبد. در دوران سوم فاصله شاهنامه با این دو اثر به گسیختگی می انجامد. نتیجه این که در طبری و ثعالبی آن سیر صعودی ستم طبقاتی و دولتی را که در شاهنامه آمده، نمی توان دید.

۴. نقش وراثت در حکومت بیداد

منظره عمومی که در بالا به دست دادیم، پاسخ روشن و کلی است به این پرسش اصلی که شاهان گذشته چگونه حکومت راندند که جهان این چنین خوار بگذاشتند. وقتی اکثریت شاهان بیدادگر و یا بی هنر باشند، وقتی تعداد بیدادگران با گذشت زمان و تحکیم پایه های دولت افزایش پذیرد، زمانی که دادگر بودن واقعی بسیاری از آنانی هم که به داد شهره اند زیر علامت سؤال باشد، طبیعی است که جز جنگ، ویرانی و خواری حاصلی نخواهد بود.

این چشم انداز تاریک از کجا پدید آمده و چگونه می توان آن را دگرگون کرد؟ شاید گناه از اینجاست که نژاد شاهان بیدادگر پاک نیست. شاید اگر دقت بیشتری در این زمینه بشود و شاهی با دقت تمام از پدر به پسر منتقل شود و شاهان همه از «تخمه شاهی» باشند، وضع بهتری پدید آید؟

مقامات دربار پهلوی چنین ادعایی دارند. محمدرضا شاه که پدرش از قزاقی به شاهی رسیده، چنان رفتار می کند که گویی در رگ های

خاندان پهلوی خون رنگین‌تری جاری است و حکومت الزاماً باید از او به پسرش منتقل شود. چه رنج‌ها که او برای داشتن پسر متحمل نشد. (بگذریم از اینکه چگونه فوزیه خواهر ملک فاروق با یک مادهٔ واحده «ایرانی الاصل» شد تا نژاد شاهی پاک بماند).

درباریان و نوکران فرومایه‌ای که به نام «اندیشمند» قلم ناپاک خود را در خدمت دفاع از سلطنت گذاشته‌اند، ادعای دربار پهلوی را می‌آریند و برای اینکه واقعیت امروز دربار پهلوی را از دیدهٔ مردم بپوشانند دست به دامان شاهنامه می‌شوند و ویژهٔ «ولیعهد» کتابی بر «بنیاد شاهنامه» می‌نویسند و چنین وانمود می‌سازند که حکومت باید موروثی بوده و شاه باید حتماً از تخمهٔ شاه باشد. به عبارت دیگر اگر کسی مثل رضاخان روزی با کمک مستقیم انگلیس‌ها به شاهی رسید، سلطنت باید در دربار وابستهٔ او و نسل پلیدش موروثی گردد و گویا در این صورت شاه شایسته‌تر و صاحب قرّه ایزدی خواهد بود. (۳۱) اینان مدعی‌اند که گویا فردوسی هم چنین نظری دارد.

متأسفانه برخی از پژوهشگران خارجی نیز مطالبی گفته‌اند که این ادعا را آبیاری می‌کند. مثلاً نولدکه در حیرت است که چرا فردوسی طرفدار جدی شاهی موروثی بوده، در حالی که در زمان او این امر معنی و مفهومی نداشته است. او می‌نویسد:

«طرفداری جدی از شاه موروثی که برای دورهٔ فردوسی هیچ معنی و اهمیتی نداشت در زمان ساسانی اساس عقیدهٔ عموم بود در سراسر منظومه تأکید شده است. از همین لحاظ غاصبانی مانند بهرام چوبین و گراز باید از بین بروند.» (۳۲)

این عقیدهٔ نولدکه، ناشی از سهل‌انگاری و ساده‌نگری است. در شاهنامه از سلطنت موروثی طرفداری جدی نشده است. درست است که مردانی چون بهرام چوبین شکست خورده و از میان رفته‌اند، ولی فردوسی آنان را غاصب نمی‌داند. شکست آنان یک واقعیت تاریخی است که فردوسی نمی‌توانست آن را تغییر دهد. شاهنامه به هر صورت نقل داستان‌گونهٔ تاریخ گذشته است و نه داستانی آزاد از قول مؤلف.

آنچه در شاهنامه اهمیت بیشتری دارد، تعبیر و تفسیر وقایع است و نه ذکر آن‌ها. و چنان‌که خواهیم دید فردوسی درحالی‌که حادثه شکست بهرام را ذکر می‌کند، برخلاف همه مؤلفین هم‌زمان خویش نفس قیام او را می‌ستاید و تأیید می‌کند.

برای توضیح نظر فردوسی در این باره از جمع‌بست حوادث و منطق شاهنامه آغاز کنیم. یک نظر کلی به شاهنامه حاکی از آن است که به ندرت می‌توان دادگری یافت که شاهی را از پدر به ارث برده و مستقیماً و بی‌دردسر به جای پدر نشسته باشد. بیش از ۹۰٪ شاهان دادگر کسانی هستند که یا به شاهی گزیده شده‌اند و یا لاقلاً اینکه قبل از رسیدن به سلطنت سزاواری و شایستگی خود را در عمل نشان داده و بر اثر آن به تخت نشسته‌اند.

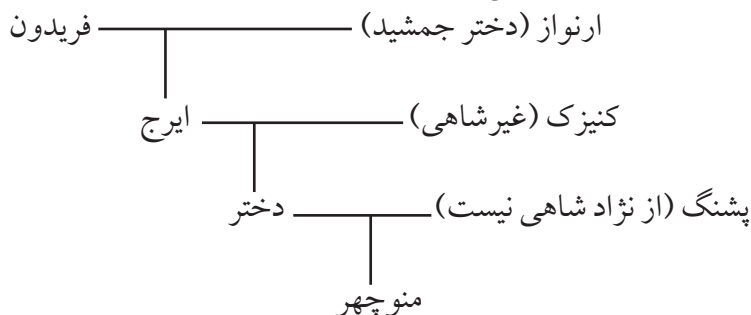
این آمار در مورد شاهان بیدادگر درست برعکس است. اکثریت قریب به اتفاق شاهان بیدادگر کسانی هستند که بی‌دردسر سلطنت را به ارث برده و بر تخت نشسته‌اند.

از سوی دیگر منطق شاهنامه حاکی است که اکثریت قاطع شاهان دادگر از تخمه غیرشاهی بوده و لاقلاً از طرف مادر غیر درباری بوده‌اند و برعکس اکثریت قاطع شاهان بیدادگر و یا بی‌هنر و بی‌مصرف از تخمه شاهی هستند.

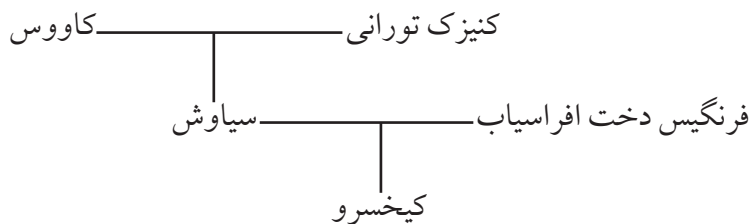
نکته اینجاست که خود فردوسی به این مطالب توجه دارد و دانسته شاهان شایسته‌ای را که از تخمه شاهی هم نیستند، می‌ستاید و حتی یک بار هم شده آمیزش تخمه‌ها را محکوم نمی‌کند. مسئله را از نزدیک بررسی کنیم.

در دوران اول که هنوز نظام دودمانی تحکیم نشده، کیومرث و طهمورث و هوشنگ که دادگرند ادعایی بر اینکه از «تخمه» فلانند، ندارند. در دوران دوم که نظام دودمانی جا افتاده‌تر است و هر پهلوانی به تبار و دوده خود می‌نازد شاهان کیانی نیز ارج تخمه و نژاد خود را به عرش اعلیٰ می‌رسانند. با این حال شگفت‌آور این است که درست در همین زمان منطق شاهنامه ارج تخمه و نژاد شاهی را می‌شکند. فریدون،

زوطهماسب و قباد که شاهان دادگر این دورانند رابطه بسیار دوری با شاهان دارند، فرزند شاهان نیستند و سلطنت به ارث نبرده‌اند. منوچهر و کیخسرو نیز که دادگرند و نسب به شاهان می‌برند، نژادی چند سویه دارند. شجره منوچهر چنین است:



چنان‌که در شجره می‌بینیم اگر به فرض فریدون پیوند دوری با دودمان کیانی داشته، این پیوند در مورد منوچهر به صفر می‌رسد. با این حال منوچهر از معدود شاهان ستوده شاهنامه است. کیخسرو نیز که در شاهنامه شاه ستوده‌ای است با تخمه شاهی فاصله زیادی دارد.



در مورد کیخسرو اتفاقاً مسئله نژاد با صراحت مطرح است. مخالفینش می‌گویند که او از نژاد پشنگ (افراسیاب) است و نمی‌تواند شاه باشد. طوس می‌گوید:

نخواهیم شاه از نژاد پشنگ (۳۳)

اما بزرگان ایران پس از بررسی و آزمایش کیخسرو سزاواری او را

تأیید می‌کنند که در صفحات بعد این مسئله را با تفصیل بیشتری خواهیم گفت.

اضافه کنیم که پهلوانان ستوده شاهنامه نیز به طور عمده دورگه‌اند و از آمیزش نژادها و دودمان‌ها پدید آمده‌اند.

البته در نظام دودمانی، شاهی در یکی از دودمان‌ها تثبیت می‌شد که همه دودمان‌های دیگر آن را می‌پذیرفتند. در نظام دودمانی ایران نیز - موافق شاهنامه - دوده کیان، دوده شاهی است و بزرگان و پهلوانان هر بار که می‌خواهند شاهی برگزینند از این دوده برمی‌گزینند و شاهی در این دودمان باقی می‌ماند.

در زمان فردوسی عقیده بر این بود و چنین روایت می‌شد که مقام شاهی ایران از کیومرث به بعد در یک دودمان تثبیت شد. طبیعی است که فردوسی هم این روایت را می‌آورد. او حق ندارد که روایت را تغییر دهد و بگوید که مثلاً ساسانیان برخلاف ادعای خویش از دوده کیان نیستند و نسب‌سازی کرده‌اند. چنین چیزی در چارچوب کار فردوسی نیست. اما او احساس می‌کند که پریدن از گهواره و پروار بند همایونی به مقام زمامداری خلاف داد و خرد است و این احساس خود را به هر نوع که سیر داستان امکان دهد، بیان می‌کند. به‌ویژه در آخر سلسله ساسانی، آنجا که از زبان بوذرجمهر عقیده خود را پیرامون حکومت ابراز می‌کند با صراحت تمام نژاد و گوهر شاهی را در مقام بسیار پائینی نسبت به هنر و شایستگی قرار می‌دهد. بوذرجمهر (و به نظر ما فردوسی) می‌گوید:

وگر تخت جویی هنر بایدت
 چو سبزی بود شاخ و بر بایدت
 چو پرسند پرسندگان از هنر
 نشاید که پاسخ دهیم از گهر
 گهر بی هنر ناپسندست و خوار
 بر این داستان زد یکی هوشیار
 که گر گل نبوید به رنگش مجوی
 کز آتش بروید مگر آب جوی (۳۴)

۵. تأثیر محیط پرورش شاهان در حکومت

حال که نژاد و تخمه شاه‌ی شرط سزاواری نیست، این پرسش اصلی بر جای می‌ماند که چه باید کرد تا داد بر کشور حاکم شود. شاید از راه پرورش ویژه فرزندان شاهان بتوان جانشینان مناسبی برای تخت و تاج به بار آورد. شاید دربار که از امکانات وسیع مالی برخوردار است بتواند دایه از لندن و لاله از پاریس و معلم از آمریکا بیاورد و مدرسه مخصوصی با هم‌شاگردان دست‌چین شده بسازد و در چنین محیطی از فرزند شاه، زمامدار شایسته و دادگری بی‌ورد! هم‌اکنون در کشور ما برای پرورش ولیعهدی که شاه پس از سال‌ها برای خود دست و پا کرده، چنین شرایط ویژه‌ای ساخته‌اند و درباریان مدعیند که این ولیعهد از کودکی رهبری داهی و خردمند و شایسته بار آمده و فردا - که گویا به جای پدر خواهد نشست - جهان پر از عدل و داد خواهد کرد.

آیا تجربه تلخ نسل‌های گذشته که در شاهنامه گرد آمده، این‌گونه ادعاها را تأیید می‌کند؟ آیا فردوسی از بررسی گذشته به همین نتیجه‌ای رسیده است که مبلغان دربار پهلوی به او می‌بندند؟ برای یافتن پاسخ این پرسش ابتدا نظری کلی به شاهنامه می‌اندازیم و به منطبق شاهنامه می‌نگریم. جمع‌بست کلی شاهنامه حکایت از این دارد که اکثریت قاطع شاهان دادگر، پرورده خارج از محیط دربارند و برعکس اکثریت قاطع شاهان بیدادگر و یا شکمبارگان بی‌مصرف، در دربار پرورده شده‌اند. از میان شاهان معروف به دادگری دو سه تن در شرایط ویژه درباری تربیت شده‌اند که بهرام گور و انوشیروان را می‌توان نام برد و خواهیم دید که حاصل این پرورش ویژه چه بود و اینان چگونه «دادگرانی» از آب درآمده‌اند.

معنای دقیق‌تر این منطبق را می‌توان در عمق داستان‌های شاهنامه بهتر درک کرد.

آنگاه که داستان قیام کاوه آغاز می‌شود، دژخیمان ضحاک پدر فریدون را می‌کشند، مادر او فرانک با کودک شیرخوارش در محیط ترس و وحشت حاکم در به‌در می‌شود. او ابتدا کودک را به بیابان می‌برد و به دست شبانان می‌سپارد، پس از چندی مجبور می‌شود از آنان بگیرد و در

البرز کوه در کلبهٔ مردی دینی پنهان سازد. فریدون در این شرایط دشوار پرورده می‌شود.

خردمند مام فریدون چو دید
 که بر جفت او بر چنان بد رسید
 فرانک بُدش نام و فرخنده بُد
 به مهر فریدون دل‌آگنده بُد
 پر از داغ دل خستهٔ روزگار
 همی رفت پویان بدان مرغزار
 کجا نامور گاو برمایه بود
 که بایسته بر تنش پیرایه بود
 به پیش نگهبان آن مرغزار
 خروشید و بارید خون بر کنار
 بدو گفت کین کودک شیرخوار
 زمن روزگاری به زنهاردار (۳۵)
 ضحاک از جای فریدون باخبر می‌شود:
 دوان مادر آمد سوی مرغزار
 چنین گفت با مرد زنهاردار
 که اندیشهٔ در دلم ایزدی
 فراز آمدست از ره بخردی
 همی کرد باید کزین چاره نیست
 که فرزند و شیرین‌روانم یکی است
 ببُرِّم پی از خاک جادوستان
 شوم تا سر مرز هندوستان
 شوم ناپدید از میان گروه
 برم خوبرخ را به البرز کوه (۳۶)

به دنبال داستان پرورش فریدون، افسانهٔ پرورش زال می‌آید. زال از کودکی سپیدموی است و پدرش سام، داشتن چنین فرزندی را ننگ می‌داند و کودک را در کوهی می‌اندازد. سیمرخ کودک را برمی‌دارد و با

فرزندان خویش می‌پرورد. زال، نخستین پهلوان بزرگ شاهنامه این چنین پا به دنیا می‌گذارد:

سام سوار...

چو فرزند را دید مویش سپید
ببود از جهان سرسِر ناامید
سوی آسمان سر برآورد راست
ز دادآور آنگاه فریاد خواست
که ای برتر از کژی و کاستی
بهی زان فزاید که تو خواستی

...

چو آیند و پرسند گردنکشان
چه گویم از این بچه بدنشان
چه گویم که این بچه دیو چیست
پلنگ و دورنگ است و گرنه پرست

...

بفرمود پس تاش برداشتند
از آن بوم و بر دور بگذاشتند
به جایی که سیمرغ را خانه بود
بدان خانه این خرد بیگانه بود

...

چو سیمرغ را بچه شد گرسنه
به پرواز بر شد دمان از بُنه
یکی شیرخواره خروشنده دید
زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک
تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند
به سر برش خورشید گشته بلند

پلنگش بُدی کاشکی مام و باب
مگر سایه‌ای یافتی ز آفتاب
فرود آمد از ابر سیمرخ و چنگ
بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه
که بودش بدانجا کُنام و گروه (۳۷)

پس از آن داستان سیاوش است که از دربار بیرون برده می‌شود و سپس کیخسرو که در کودکی از ترس مرگ به شبانانش می‌سپارند و در بیشه‌ها پنهانش می‌کنند. خود کیخسرو کودکیش را به یاد می‌آورد:

از آن پس که گشتم ز مادر جدا
چنان چون بود بچه بینوا
به پیش شبانان فرستادیم
به پروار شیران نر دادیم
مرا دایه و پیش‌کاره شبان
نه آرام روز و نه خواب شبان (۳۸)

به دنبال آن قصه فرار گشتاسب است و زندگی دشوار در غربت؛ به آب انداختن داراب شیرخوار است که گازران نجاتش می‌دهند و در کلبه خویش می‌پرورند؛ قصه اردشیر سرسلسله ساسانی است که او و خانواده‌اش به سختی و در میان شبانان می‌زیند؛ قصه شاپور فرزند اردشیر است که از کودکی پیش شبانان پنهان می‌شود و...

پیگیری این افسانه‌ها نشان می‌دهد که سخن تنها بر سر افسانه‌پردازی به قصد شیرین کردن داستان‌ها نیست. قصه‌پردازان خلق که این افسانه‌ها را پرداخته‌اند به این اندیشه عمیق نظر داشته‌اند که از محیط ناز و نعمت، از درباری که تفرعن، خودستایی و خودکامگی آن در بستر آلوده‌ای از تن‌پروری آرآمیده است، بزرگ‌مردان برنخزیند. اگر فریدون در کاخ شاهی و در آغوش لاله‌ها و دایه‌ها پرورده می‌شد، شایسته آن نمی‌بود که در قیام کاوه و سرنگونی ضحاک نام‌آور شود. رهبران چنین قیام خلقی می‌بایست در دامن خلق و در کلبه شبانان پرورده شوند، چرا که به اعتقاد و

بنا به تجربه توده مردم، کلبه شبانان برای پرورش دادگران و بزرگ مردان صدبار و هزاربار مناسب تر از دربار پرتفرعن است.

ما نظیر همین اعتقاد را نه تنها در داستان‌های شاهنامه که در تاریخ انبیاء می‌بینیم. عیسی در شرایط ویژه‌ای به دنیا می‌آید، موسی در کودکی به امواج دریا سپرده می‌شود و... (به گفته دست نیافتنی حافظ: نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست)

فردوسی این گونه داستان‌ها را از خود نیافریده و از قصه‌های خلقی گرفته است. با این حال میان شاهنامه و نوشته‌های نظیر آن حتی از این حیث هم تفاوت آشکاری وجود دارد. در مقایسه با تاریخ طبری و عَزْر ثعالبی که نزدیک‌ترین آثار به شاهنامه‌اند، این تفاوت و به‌ویژه جهت تفاوت را می‌توان دریافت.

طبری داستان تولد و زندگی دشوار فریدون، زال و کیخسرو را ندارد و در مورد اردشیر با وجود شباهت ظاهری در محتوی نقطه مقابل شاهنامه است. ثعالبی تقریباً همه آنچه را که فردوسی آورده می‌آورد، منتهی با معنی و مفهومی دیگر. فریدون ثعالبی سختی نمی‌کشد بلکه در ایمنی به سر می‌برد؛ ثعالبی از قصه زال و سیمرغ فاصله می‌گیرد، معنی داستان را درک نمی‌کند و می‌نویسد که در آن زمان‌های ابتدایی از این گونه احادیث غیر عادی بسیار بود، ولی برای ما این گونه احادیث جز معجزات پیامبران قصه‌های سرگرم کننده است. (۳۹) کیخسرو ثعالبی هم سختی نمی‌کشد. برعکس در «اکرام و احسان» پرورش می‌یابد. وقتی کیخسرو زاده شد:

«پیران به خدمه دستور داد که مواظب او باشند و فرمان داد که بهترین رفاه را برایش فراهم کرده و او را به بهترین وجه پرورش دهند. سپس لحظه مساعدی فرصت جست و به افراسیاب گفت...» (۴۰)

در بقیه موارد نیز این تفاوت میان فردوسی و ثعالبی مشهود است. آنان با دو دید متفاوت به دربار و شاهان می‌نگرند. این تفاوت دید شاید در مورد خاندان ساسانی قبل از سلطنت مشهودتر از همه باشد.

ظاهر داستان در هر سه اثر: شاهنامه، تاریخ طبری و عُرَرِ ثعالبی تقریباً یکی است: بهمن شاهی به دخترش می‌دهد و پسرش ساسان رنجیده و از دربار بیرون می‌رود و پس از شاهی اسکندر و اشکانیان از نسل ساسانیان اردشیر زاده می‌شود که حکومت ساسانی را بنیان می‌نهد. اما با وجود این تشابه ظاهری، سه اثر با هم تفاوت محتوی دارند، زیرا در قصه ثعالبی و طبری خاندان ساسان سختی نمی‌کشند. ساسان پدر اردشیر سرپرست آتشکده استخر است و مادرش از نژاد شاهان فارس. (۴۱) بابک اردشیر را در سطح بالایی می‌پرورد و به حکومت خویش نزدیک می‌کند. (۴۲) «کودک همچون شاهزاده‌ای از خاندان شاهی بزرگ شد.» (۴۳)

در این باره که ساسان پسر بهمن پس از ناامیدی از شاهی از پدر رنجید و به شبانی رفت، طبری موضوع را با عبادت مربوط می‌کند. می‌گوید ساسان عابد شد و گوسفندی چند داشت که به آن می‌پرداخت و تازه «مردم این کار را زشت و رسوا دانستند و گفتند ساسان چوپان شده.» (۴۴)

شاید نوشته طبری و ثعالبی بیشتر با واقعیت تاریخی تطبیق می‌کند. اردشیر سرسلسله ساسانی از خاندان اشرفی بوده که در معبد آناهید استخر مقامی ارجمند داشته‌اند و خود اردشیر مقام نظامی مهمی داشته که با استفاده از آن خود را به قدرت رسانیده است. با این حال فردوسی از میان همه روایات، این روایت را می‌پسندد که خاندان اردشیر - اگرچه دورادور از نسل بزرگانند - خودشان زحمت و سختی کشیده‌اند و اردشیر از پدری بدبخت و مزدور به دنیا آمده است. به شاهنامه گوش کنید:

از ساسان پسر بهمن کودکی زاده می‌شود ساسان نام:

چو کودک ز خردی به مردی رسید

در آن خانه جز بی‌نوایی ندید

ز شاه نشاپور بستد گله

که بودی به کوه و به هامون یله

همی بود یک‌چند چوپان شاه

به کوه و بیابان و آرامگاه (۴۵)

از آن پس تمام خانواده به سختی می‌زیند و چوپانی و مزدوری می‌کنند. عاقبت پسر کوچک‌تر به خدمت بابک که مردی اشرافی است درمی‌آید و چوپان او می‌شود. فرزندان ساسان:

شبانان بُدندی و گر ساربان
همه ساله با رنج و کار گران
چو کهنتر پسر سوی بابک رسید
به دشت اندرون سرشبان را بدید
بدو گفت مزدورت آید به کار
که ای‌در گذارد بید روزگار
بپذرفت بدبخت را سرشبان
همی داشت با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد و آمد پسند
شبان سرشبان گشت بر گوسفند
در آن روزگاری همی بود مرد
پراز غم دل و تن پراز رنج و درد (۴۶)

بابک خواب می‌بیند که فرزند ساسان شاه خواهد شد و ساسان را پیش خود می‌خواند؛ ظاهر ساسان که تازه به سرشبانی رسیده، چنین است:

بفرمود تا سرشبان از رمه
بر بابک آید به روز دمه
بی‌آمد شبان پیش او با گلیم
پراز برف پشمینه دل بد و نیم (۴۷)

این ساسان، ساسان طبری نیست که مردم چوپانی او را زشت و رسوا بدانند.

تأکید ویژه فردوسی روی این گونه داستان‌ها از اینجا ناشی است که وی محیط درباری را پرورنده بدترین خصلت‌ها می‌داند. در آن محیط کودکان خودکامه، خودبین، تن‌آسا و قلدر بار می‌آیند. کودکان درباری که تا چشم باز می‌کنند خود را همه‌کاره جهان می‌بینند، روشن است که

خود را گم می‌کنند. بررسی علت گمراه شدن جمشید و توجه به تفاوت آن در شاهنامه و سایر مآخذ، ما را بیشتر با فردوسی آشنا می‌کند. جمشید در آغاز دادگر است و سپس بیدادگر می‌شود. چرا؟ به نظر فردوسی به این دلیل که قدرت خودکامه بی حد و مرز، انسان را فاسد می‌کند.

یکایک به تخت مهی بنگرید
 به گیتی جز از خویشان را ندید
 منی کرد آن شاه یزدان شناس
 ز یزدان بی‌چید و شد ناسپاس
 چنین گفت با سالخورده مهان
 که جز خویشان را ندانم جهان

...

خور و خواب و آرامتان از منست
 همان کوشش و کامتان از منست
 بزرگی و دیهیم و شهی مراسم
 که گوید که جز من کسی پادشاست (۴۸)

طبری عیب جمشید را در این می‌داند که «کفران نعمت کرد». «کفران نعمت کرد... احسان خدا عزوجل را انکار کرد... و در گمراهی فرو رفت... فرشتگانی که خدا به تدبیر امورش گماشته بود از وی دوری گرفتند... ابلیس او را فریفت... گفت ای مردم... من خدایم پس مرا بپرستید.» (۴۹)

تعالی کار را ساده می‌کند و در چند کلمه می‌گوید که در اوج قدرت دلش سخت شد، جابر و متکبر گشت و گفت: «من خدای شما هستم، عبادت خدا فرو گذاشت.» فرّ از او دور شد. (۵۰)

اگر این تفاوت برخورد تنها در مورد جمشید بود شاید می‌شد از آن گذشت. ولی در بسیاری موارد دیگر نیز فردوسی روی نقش فاسد کننده قدرت و تأثیر محیط فاسد درباری تأکید کرده و از آن به عنوان علت پیدایش خودکامگی در شاهانی که بی‌دردسر به جای پدر نشسته و پرورده

محیط درباری‌اند، ذکر می‌کند و نشان می‌دهد که سخنانش در داستان جمشید تصادفی نیست.

کاووس، پسر قباد که بی‌زحمت به شاهی می‌رسد، چشم باز می‌کند، دنیا را بنده خود می‌بیند، دیگر به آنچه دارد هم قانع نیست. بیش و بیشتر می‌طلبد:

چو کاووس بگرفت گاه پدر
مر او را جهان بنده شد سرسِر
زهر گونه گنج آگنده دید
جهان سرسِر پیش خود بنده دید
همان تخت و هم طوق و هم گوشوار
همان تاج زرین زبرجد نگار
همان تازی اسبان آگنده یال
به گیتی ندانست کس را همال (۵۱)

کاووس وقتی چنین دید به این نتیجه رسید که:

من از جمّ و ضحاک و از کیقباد
فزونم به بخت و به فرّ و به داد
فزون بایدم زان ایشان هنر
جهان جوی باید سر تاجور (۵۲)

کاووس به فکر جهانگیری می‌افتد، صندوق می‌سازد و به آسمان می‌رود. راه مازندران پیش می‌گیرد، اسیر دیوان می‌شود و هزار دردرسر برای کشور به بار می‌آورد (درباره کاووس طبری و ثعالبی نظر دیگری دارند).

از این نمونه‌ها بسیار می‌توان آورد که به درازا می‌کشد. ولی یک حادثه را نمی‌توان یاد نکرد و آن کناره‌گیری کیخسرو از سلطنت و علت این کناره‌گیری است.

کیخسرو پس از آن که انتقام خون سیاوش را می‌گیرد و امور کشور را روبه‌راه می‌کند، می‌خواهد از شاهی کناره‌گیری کند. گروهی از نویسندگان به‌ویژه در سال‌های اخیر به خصلت تارک‌دنیایی و

صوفی منشانه این کناره گیری چسبیده و کلی درباره آن فلسفه بافته اند. طبری نیز مسئله را با زهد مربوط می کند و می نویسد:

«چون کیخسرو از خونخواهی سیاوخش فراغت یافت و در ملک خویش آرام گرفت به کار پادشاهی بی رغبت شد و به زهد پرداخت و به سران خاندان و بزرگان مملکت گفت سرکناره گیری دارد که سخت بیمناک شدند و تضرع کردند.» (۵۳)

اما فردوسی روی ترس از قدرت تأکید می کند. کیخسرو می ترسد که «دولت دیریاز» او را هم چون کاووس و جمشید و ضحاک بیدادگر کند. کیخسرو می گوید:

کنون من چو کین پدر خواستم
جهان را به پیروزی آراستم
بکشتم کسی را کزو بود کین
وزو جور و بیداد بُد بر زمین
به گیتی مرا نیز کاری نماند
ز بدگوهران یادگاری نماند
هرآنکه که اندیشه گردد دراز
ز شادی و از دولت دیریاز
چو کاووس و جمشید باشم به راه
چو ایشان ز من گم شود پایگاه
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر
که از جور ایشان جهان گشت سیر
بترسم که چون روز نخ برکشد
چو ایشان مراسوی دوزخ کشد (۵۴)

ثعالبی هم در این باره روایتی تقریباً مشابه شاهنامه دارد، متنها گذرا و رنگ پریده. فردوسی در اندیشه خود پیگیر است. او از ابتدا تا انتهای شاهنامه در هر فرصتی به نقش فاسد کننده قدرت خودکامه اشاره می کند و محیط دربار را برای پروردن مردان بزرگ با خصلت سالم انسانی مناسب نمی داند.

در حرمسرای بزرگ کاووس، ده‌ها بانو از شاهزادگان و بزرگ‌زادگان گرد آمده‌اند. سیاوش نه از این بانوان، که از کنیزکی تورانی زاده می‌شود. رستم کودک را می‌بیند. او را می‌پسندد و با صراحت به کاووس می‌گوید دربار تو شایسته پروردن فرزند نیست:

.....

تہمتن بیامد بر شہریار
چنین گفت کین کودک شیرفش
مرا پرورانید باید بہ کش
چو دارندگان ترا مایہ نیست
مراورا بہ گیتی چومن دایہ نیست (۵۵)

طبری و ثعالبی سپردن سیاوش به رستم را کار خود کاووس می‌دانند. ثعالبی می‌نویسد:

«کی کاووس کودک را بہ رستم سپرد او را موظف بہ پرورش او کرد.» (۵۶)

همین تفاوت بینش در روایت زادن و پرورش بهرام گور نیز آشکارا بہ چشم می‌خورد.

بهرام گور را برای پرورش بہ یک خاندان اشرافی عرب سپرده‌اند. این حادثہ بہ یکسان در ہمہ روایت‌ها نقل شدہ است. منتہا تعبیر و توجیہ حادثہ کاملاً متفاوت است. ثعالبی می‌گوید علت سپردن بہرام بہ نعمان منذر این بود کہ یزدگرد - پدر بہرام - کودکش را زندہ نمی‌گذاشت. اما وقتی بہرام بہ دنیا آمد، از زیبایی او بہ وجد آمد. مثل گنجینہ‌ای در مراقبتش کوشید. از ستارہ‌شماران پرسید، گفتند بہتر است بہ خارج از کشور بفرستی. پیش نعمان منذر فرستاد. (۵۷)

توضیح طبری ہم چیزی شبیہ این است:

«یزدگرد بدکار را پسر نمی‌ماند و بگفت تا محلی خوش و پاک و دور از درد و بیماری بجویند. برون حیرہ را بدو نمودند و بہرام گور پسر خویش را بہ نعمان داد و بگفت تا خورنق بسازد و بہرام گور را در آن منزل دہد.» (۵۸)

تعبیر فردوسی از حادثه محتوای دیگری دارد. بنا بر شاهنامه یزدگرد بزه‌گر - پدر بهرام - شاهی خودکامه و بدکار بود. وقتی بهرام به دنیا آمد، بزرگان در پشت سر شاه انجمن کردند و به این نتیجه رسیدند که اگر بهرام در محیط دربار با پدرش پرورش یابد به خوی پدر خواهد رفت و همه کشور زیر و رو خواهد کرد. آن‌ها تصمیم گرفتند که فرزند از پدر جدا کنند و در شرایط دیگری خارج از حیطه نفوذ پدر پرورش دهند.

.....
 رد و موبد و پاک دستور شاه
 نشستند و جستند هرگونه رای
 که تا چاره آن چه آید بجای
 گرین کودک خرد خوی پدر
 نگیرد شود خسروی دادگر
 گر ایدونک خوی پدر دارد اوی
 همه بوم زیر و زبر دارد اوی
 نه موبد بود شاد و نه پهلوان
 نه او در جهان شاد و روشن روان (۵۹)

کسانی که این تصمیم را گرفته بودند برای پیشبرد نظر خویش می‌کوشند یزدگرد را قانع کنند تا فرزند به دیگری سپارد و او سرانجام بهرام را به نعمان منذر می‌سپارد.

۶. گزینش شاهان

سلطنت موروثی امکان استقرار عدل را که خواست و آرزوی فردوسی است، از میان می‌برد. پروردگان ناز و نعمت که از گهواره به تخت می‌نشینند و جز خود کسی را نمی‌بینند خودکامگان بیدادگری می‌شوند که منشأ شرّند. پرورش ویژه در محیط درباری هم دردی دوا نمی‌کند و نتیجه معکوس می‌دهد. پس چه باید کرد؟ پاسخ منطقی این است که زمامداران - در آن زمان شاهان - باید انتخابی باشند. باید کسانی را به شاهی برداشت که پیش از رسیدن به حکومت امتحان خود را داده

و سزاواری خود را نموده باشند.

چنان که می‌دانیم در آغاز پیدایش دولت هنوز شاهی موروثی نبود. در نظام دودمانی سپهسالار برگزیده می‌شد و قدرت حاکمه در دست شورای شیوخ بود. به تدریج که قدرت حاکمه از مردم جدا شد، شاهی نیز بیش از پیش موروثی گشت.

در ایران، به ویژه در زمان اشکانیان، شاهی لزوماً از پدر به پسر منتقل نمی‌شد. حکومت بر دودمان‌ها متکی بود و رأی سران دودمان‌ها - اشراف - که توسط انجمن بزرگان ابراز می‌شد، بسیار ارزش داشت. گریشمن معتقد است که در آن زمان در ایران دو شورا وجود داشت، یکی شورای اشراف و یا «سنا» که قدرت سلطنتی را محدود می‌کرد و دیگری «مجمع فرزندگان و مغان» که فقط به منزله هیأت مشاور پادشاه به شمار می‌رفت. (۶۰) به قول او:

«در سراسر تاریخ پارت نجبا گاه با وسایل مخصوص خود و گاه به اتکاء خارجی شاهان را عزل و نصب می‌کردند.» (۶۱)

همین فکر را شرق‌شناس دیگری نیز تأیید می‌کند:

«قدرت سیاسی تیول‌داران بزرگ در شورای اشرافی تجلی می‌کرد که حدودی بر اختیارات شاه می‌گذاشت. یوستی‌نوس آن را «سنا» می‌نامد.

حکومت و سرداری شغل موروث نبوده است.

انجمن دیگری هم بر پای بوده که آن را مجمع «دانایان و مغان» می‌توان نامید. (۶۲)

این نظام دولتی اگرچه در زمان اشکانیان برجسته‌تر بود، ولی خاص آنان نبود. آنان این شکل را از هخامنشیان گرفته، به ساسانیان منتقل کردند.

«پس از هخامنشیان وقتی اشکانیان ابتدا پارت و سپس ایران را تسخیر کردند اصول و سنن هخامنشی را حفظ کردند. با تسلط ایرانیان شمالی بر سراسر کشور، تشکیلات دودمانی قدیم جان تازه‌ای گرفت و تصور تسلسل دودمانی جامعه تا قرون متمادی در جامعه زردشتی حتی پس از انقراض ساسانیان حفظ شد.» (۶۳)

در آغاز سلسله ساسانی نیز هنوز انتقال مستقیم شاهی از پدر به پسر حکم فرما نبود.

«موضوع وراثت تاج و تخت هنوز تابع قوانین سخت و صریحی نبود. بدین سبب شاه می‌کوشید تا در زمان حیات ولیعهد خویش را معین کند.» (۶۴)

«قدرت شاهان ساسانی محدود بود... پادشاه ممکن بود به بهانه‌های مختلف متهم به عدم لیاقت شود... اصل قابل عزل بودن شاه اسلحه خطرناکی بود در دست موبدان. سلطنت انتخابی بود. با این قید که پادشاه از میان دودمان ساسانی انتخاب شود.» (۶۵)

شاهنامه اثر پژوهشی تاریخی نیست و به این گونه مسائل نمی‌پردازد. تاریخ طبری هم که بیشتر جنبه روایت تاریخی دارد، این مسائل را تصریح نمی‌کند. ولی هم از شاهنامه و هم از طبری و ثعالبی می‌توان دریافت که شاهی در گذشته ایران - آن‌طور که امروز درباریان ادعا می‌کنند - موروثی «خودکار» نبوده و شاهان بارها و بارها عزل و نصب شده‌اند. تفاوتی که از این حیث میان فردوسی و طبری یا ثعالبی وجود دارد، این است که فردوسی اصل انتخابی بودن شاهان و محدود بودن قدرت آنان را می‌پسندد. و هر جا که سیر داستان امکان دهد، روی آن تأکید می‌کند. در حالی که دیگران از این موضوع می‌گذرند و یا حوادث منجر به عزل شاهان را تفسیح می‌کنند.

گزینش شاهان در شاهنامه بر دو گونه است: ۱. آزمایش زندگی یا انتخاب طبیعی، ۲. انتخاب مستقیم در انجمن بزرگان.

آزمایش زندگی یا انتخاب طبیعی همانست که ما در صفحات پیش اشاره‌ای به آن کردیم. منظور این است که زمامدار قبل از رسیدن به شاهی سزاواری خود را به ثبوت رساند. به‌ویژه این که سال‌ها گمنام بماند و در شرایط سخت زندگی کند تا اگر اخگری از شایستگی در او هست، در این شرایط بروز کند و گرنه در هاله دروغینی از افتخار و بزرگی که درباریان برای کودکان خود می‌سازند، هر ولیعهدی از کودکی «نابغه» و

«رهبر خردمند» است.

فردوسی به آزمایش اهمیت فراوان می‌دهد و می‌گوید:

جوان گرچه دانا بود با گهر
ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیک هر گونه باید کشید
ز هر تلخ و شوری بیاید چشید (۶۶)

زمانی که کاووس به‌رغم پهلوانان قصد مازندران می‌کند، آنان برآند
که:

همی گنج بی‌رنج بگزایدش (۶۷)

و زال وقتی نظر بزرگان را می‌شنود، کاووس را سرزنش می‌کند:

چو بشنید دستان بیچید سخت
تنش گشت لرزان بسان درخت
همی گفت کاووس خودکامه مرد
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد (۶۸)

شاهان ستوده فردوسی گرم و سرد آزموده‌اند. فریدون، منوچهر، کیخسرو، حتی هوشنگ و اردشیر و کسری از راه انتخاب طبیعی و گاه با ترکیب انتخاب طبیعی با گزینش مستقیم بر سر کار می‌آیند. هوشنگ ابتدا ولیعهد نیست. او فرزند سیامک است که سیامک ولیعهد است. سیامک در جنگ کشته می‌شود. هوشنگ نیرو گرد می‌آورد. به جنگ دیوان می‌برد. پیروز بر می‌گردد و سزاوار شاهی شناخته می‌شود. منوچهر هم ابتدا ولیعهد نیست. او پسر ایرج است که ولیعهد بود و کشته شد. منوچهر وقتی به شاهی می‌رسد که سزاواری خود را در جنگ با سلم و تور ثابت می‌کند. قضیه از این قرار است:

فریدون از میان سه پسر خود، کهتر را که ایرج نام داشت به شاهی ایران برگزیده و به این ترتیب اصل انتقال ساده شاهی به پسر بزرگتر را شکسته بود. از همین جا عصیان دو پسر دیگر - سلم و تور - و جنگ‌های طولانی ایران و روم و ایران و توران آغاز شد.

تقسیم ملک فریدون میان سه پسر نقطه گرهی و به یک معنا آغازگاه

داستان‌های تاریخی ایران است. سه گردآورنده داستان‌های کهن: فردوسی، طبری و ثعالبی نسبت به این واقعه مهم سه نظر متفاوت دارند. طبری که راوی بی‌طرفی است دو روایت می‌آورد، یکی اینکه فریدون میان پسرانش قرعه کشید. او نام کشورها را «بر تیرها نوشت و بگفت تا هریک تیری بر گیرند.» (۶۹) بنابراین اختلاف از سرنوشت است.

روایت دیگر اینکه «جای آباد را به ایرج داد... او را بیش از همه دوست می‌داشت» (۷۰) و لذا مایه اختلاف برخورد عاطفی فریدون است.

ترجیح ایرج بر سلم و تور از جانب فریدون، که در حالت عادی اهمیت چندانی ندارد، در زمان تدوین شاهنامه فردوسی اهمیت ویژه‌ای داشت زیرا در آن زمان سبکتکین غزنوی نیز کاری نظیر فریدون کرده و پسر کهنتر خود اسمعیل را به پسران بزرگ‌تر ترجیح داده و وصیت کرده بود که پس از او اسمعیل را به شاهی بردارند. محمود که پسر ارشد سبکتکین بود، این وصیت را نپذیرفت. اعلام کرد که شاهی حق پسر ارشد است. به جنگ اسمعیل رفت. او را برانداخت و خود به شاهی نشست. این نظر که سلطنت حق پسر ارشد است نظر غالب در دربار محمود شد.

در چنین محیطی فردوسی از ایرج دفاع می‌کند. او هیچ‌یک از دو روایت طبری را که امر حکومت را موکول به عاطفه - هوا - و یا تصادف کرده نمی‌پذیرد. با نظر دربار محمود هم که زمام حکومت باید مثل ارث پدری به پسر ارشد برسد، موافق نیست. می‌گوید کار فریدون از روی عقل و پس از مشورت با انجمن بخردان بوده و ایرج شایستگی داشته است. بنابراین شاهنامه در تقسیم ملک چون نوبت به ایرج رسید:

از ایشان چو نوبت به ایرج رسید
 مر او را پدر شاه ایران گزید
 هم ایران و هم دشت نیزه‌وران
 هم آن تخت شاهی و تاج سران
 بدو داد کو را سزا بود تاج
 همان کرسی و مهر و آن تخت عاج (۷۱)

ایرج را سپاهیان نیز بر سلم و تور ترجیح می دهند.
به ایرج نگه کرد یکسر سپاه
که او بُد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان شد دل از مهر او
دل از مهر و دیده پر از چهر او
سپاه پراکنده شد جفت جفت
همه نام ایرج بُد اندر نهفت (۷۲)
سلم و تور از وضع سپاه نگرانند:

به تور از میان سخن سلم گفت
که یک یک سپاه از چه گشتند جفت

...

سپاه دو کشور چو کردم نگاه
از این پس جز او را نخواند شاه (۷۳)

سلم و تور به پدر اعتراض دارند که رسم شکسته و از روی هوا
کشور تقسیم کرده و ایران به پسر کوچک تر داده است. فریدون در پاسخ
می گوید:

به تخت و کلاه و به ناهید و ماه
که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان
ستاره شناسان و هم موبدان
بسی روزگاران شد دست اندرین
نکردیم بر باد بخشش زمین

...

همه ترس یزدان بُد اندر میان
همه راستی خواستم در جهان (۷۴)

ثعالبی، که باید شاهنامه فردوسی را طبق دستور سپهسالار محمود
موافق میل محمود دست کاری کند، از حق انتقال سلطنت از پدر به پسر
بزرگ تر دفاع می کند و می گوید که فریدون اشتباه کرد:

«دست به عملی غیرعادی برای شاهان زد و از روی هوا رفتار کرد و نه از روی عقل. پسر کوچک‌تر را بر پسران بزرگ‌تر برتر شمرد و ثمره تلخ آن را چشید و شاهد پیامدهای شوم خطایش شد.» (۷۵)

به این ترتیب ایرج فردوسی با ایرج طبری و ثعالبی یکی نیست و سیمای پسر او منوچهر هم که به شاهی می‌نشیند و دادگر است، در سه اثر عیناً یکی نیست. در شاهنامه منوچهر فرزند ایرج از یک کنیزک است. او در زمانی که هنوز نیایش فریدون شاه است، به جنگ سلم و تور می‌رود. بر آنان پیروز می‌شود. ستایش سپاه و بزرگان را برمی‌انگیزد و سزاواری خود را به شاهی در عمل به ثبوت می‌رساند. به شاهی نشستن منوچهر انتخاب طبیعی است.

فردوسی چندین بار مدعیان سلطنت موروثی را در برابر کسانی می‌گذارد که از روی لیاقت و نه ارث پدری سزاوار شاهیند و حق به دومی‌ها می‌دهد. نمونه جالب آن اردشیر ساسانی است. چنان‌که گفتیم، اردشیر شاهنامه از خانواده شسانی است که اگرچه نسب به ساسان و بهمن می‌برند، در فقر و سختی زیسته‌اند. اردوان شاه اشکانی که از هنرهای اردشیر چیزها شنیده او را به دربار می‌آورد تا هم‌بازی پسرانش باشد. روزی اردوان اردشیر را به همراه خود به نخجیر می‌برد. اردشیر برتری خود را به رخ می‌کشد. اردوان خشمگین است. او را از خود می‌رانند و به مهتری اسبان به اصطبل می‌فرستند. توصیه خانواده اردشیر این است که تحمل کن، به تو نیامده است که با فرزندان شاه برابری کنی. باید فرمانبردار شاه بود. اما اردشیر فرمان نمی‌برد. قیام می‌کند و اردوان را سرنگون می‌سازد.

از خود فردوسی بشنویم:

پر از خشم شد زان جوان اردوان
یکی بانک برزد به مرد جوان
بدو گفت شاه این گناه منست
که پروردن آئین و راه منست

ترا خود به بزم و به نخچیرگاه
چرا برد باید همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری
بلندی گزینی و کنداوری
برو تازی اسبان ما را ببین
هم آن جایگه بر سرائی گزین
بر آن آخر اسب سالار باش
به هر کار با هر کسی یار باش (۷۶)

اردشیر از درد می‌نالده. به نیایش بابک خبر می‌دهد و پاسخ می‌گیرد:

که ای کم‌خرد نورسیده جوان
چو رفتی به نخچیر با اردوان
چرا تاختی پیش فرزند او
پرستنده‌ای تو نه پیوند او
کنون کام و خوشنودی او بجوی
مگردان ز فرمان او هیچ روی (۷۷)

اردشیر وقتی نامه را می‌گیرد، به فکر نیرنگ می‌افتد. مدتی صبر می‌کند تا سر فرصت بر اردوان بشورد. فردوسی موافق شورش است. وقتی اردشیر علم طغیان برمی‌افرازد، مردم به دورش گرد می‌آیند و شادی می‌کنند:

چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
ز شادی جوان شد دل مرد پیر
همی رفت مردم ز دریا و کوه
به نزدیک برنا گروه‌ها گروه
ز هر شهر فرزانه‌ای رای زن
به نزد جهانجوی گشت انجمن (۷۸)

نمونه جالب دیگر مقابله طوس است با گودرز بر سر کیخسرو. طوس مخالف آن است که کیخسرو به شاهی ایران رسد. او می‌گوید که کیخسرو از نژاد افراسیاب (پشنگ) است و سزاوار شاهی نیست. فریبرز

پسر کاووس باید جای پدر نشیند. وقتی گیو کیخسرو را می آورد همه گردان کمر به خدمت او می بندند جز طوس که سر می پیچد:

بیستند گردان ایران کمر
بجز طوس نوذر که پیچید سر (۷۹)
و گفت:

به ایران پس از رستم پیلتن
سرافرازتر کس منم زانجمن

...

همی بی من آئین و رای آورید
جهان را به نو کدخدای آورید
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
فسیله نه نیکو بود با پلنگ

...

فریبرز کاووس فرزند شاه
سزاوارتر کس به تخت و کلاه
به هرسوز دشمن ندارد نژاد
همش فرّو بُر زاست و هم نام و داد (۸۰)

دو طرف با سپاه در برابر هم صف می کشند: طوس هوادار فریبرز و گودرز هوادار کیخسرو. سرانجام توافق می کنند که خود کاووس تصمیم بگیرد، ولی او جرأت نمی کند و نمی خواهد که یکی از فرزندان خود را بر دیگری ترجیح داده، تخم کین بکارد. قرار می شود دو مدعی شاهی آزمایش شوند. هرکس توانست دژ بهمن را بگشاید، به شاهی نشیند. طوس و فریبرز می روند و ناکام برمی گردند. کیخسرو و گودرز می روند و پیروز برمی گردند.

فردوسی با زیبایی و شیوایی خاصی درماندگی طوس و فریبرز و دلآوری و سزاواری گودرز و گیو و کیخسرو را تصویر می کند. طوس و فریبرز تا به بهمن دژ می رسند، هوا داغ و دژ بلند است. راهی به دژ نیست.

سر باره دژ بُد اندر هوا
ندیدند جنگ هوا کس روا
سنانها ز گرمی همی بر فروخت
میان زره مرد جنگی بسوخت

...

بگشتند یک هفته گرد اندرش
بدیده ندیدند جای درش
بنومیدی از جنگ گشتند باز
نیامد بر از رنج راه دراز (۸۱)

نوبت گودرز و کیخسرو که می‌رسد، زبان فردوسی اوج می‌گیرد تا
بزرگی گودرز را بستاید:

چو آگاهی آمد به آزادگان
بر پیر گودرز کشوادگان
که طوس و فریرز گشتند باز
نیارست رفتن بر دژ فراز
بیاراست پیلان و برخاست غو
بیامد سپاه جهاندار نو
یکی تخت زرین زبرجدنگار
نهاد از بر پیل و بستند بار
به گد اندرش با درفش بنفش
به پا اندرون کرده زرینه کفش
جهانجوی بر تخت زرین نشست
به سر بَرش تاجی و گرزى به دست
دو پاره ز یاقوت و طوقی به زر
به زر اندرون نقش کرده گهر
همی رفت لشکر گروه‌ها گروه
که از سَم اسبان زمین شد چوکوه (۸۲)

کیخسرو تا به دژ می‌رسد نامه تهدید آمیزی به مدافعان دژ می‌نویسد.

این نامه چون معجزه‌ای کارگر می‌شود. در باروی دژ شکاف می‌افتد:

تو گفتی که رع دست وقت بهار
 خروش آمد از دشت و از کوهسار
 جهان گشت چون روی زنگی سیاه
 چه از باره دژ چه گرد سپاه
 تو گفتی برآمد یکی تیره ابر
 هوا شد به کردار کام هژبر
 برانگیخت کیخسرو اسب سیاه
 چنین گفت با پهلوان سپاه
 که بر دژ یکی تیرباران کنی
 هوا را چو ابر بهاران کنی
 برآمد یکی میغ بارش تگرگ
 تگرگی که بردارد از ابر مرگ
 ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک
 بسی زهره کفته فتاده به خاک (۸۳)
 کیخسرو و گودرز پیروز برمی‌گردند.
 چو آگاهی آمد به ایران ز شاه
 از آن ایزدی فرّ و آن دستگاه
 جهانی فروماند اندر شگفت
 که کیخسرو آن فرّ و بالا گرفت
 همه مهتران یک به یک با نثار
 برفتند شادان بر شهریار (۸۴)

به این ترتیب کیخسرو پس از آزمایش‌هایی که در کودکی دیده، در نبرد برای گشودن دژ اهریمنان نیز برتری خود را بر پسر شاه که ارث پدر می‌خواهد، نشان می‌دهد و سزاواری خود را به اثبات می‌رساند.

این حادثه در طبری و ثعالبی نیست. اما نظیر آن در زمان بهرام گور هم در شاهنامه و هم در این دو اثر نقل شده است. بزرگان ایران بهرام گور را به شاهی نمی‌خواهند و دیگری را انتخاب می‌کنند، اما بهرام با

لشکر عرب می‌آید و ارث پدر می‌خواهد و ایرانیان را با توسل به قوای بیگانه مجبور به تسلیم می‌کند و برای خالی نبودن عریضه مسابقه‌ای هم ترتیب داده می‌شود، بهرام تاج را از میان دو شیر برمی‌دارد. خواهیم دید که شاهنامه چهره بهرام گور و مجموعه حادثه را چنان ترسیم کرده است که ناباوری به این صحنه سازی از اجزاء آن پیدا است.

انتخاب طبیعی نوعی انتخاب غیرمستقیم است و در شکل شاهی حکومت که در آن زمامداری موروثی است به عنوان راه حل وسطی که تقابلهش با اصل وراثت روپوشیده است، پذیرفتنی‌تر می‌نماید. نوع دیگر انتخاب این است که خود شاه در زمان سلطنت کسی را به جانشینی معرفی کند. فردوسی که همواره انتخاب طبیعی را تأیید کرده، این نوع انتخاب را نمی‌پسندد. برای نمونه می‌توان از انتخاب جانشینان کیخسرو و انوشیروان نام برد.

کیخسرو در پایان سلطنت چنان که گفتیم از شاهی کناره می‌گیرد. او به جای خود لهراسب را به شاهی تعیین می‌کند. بنابر شاهنامه، بزرگان در برابر این انتخاب مقاومت می‌کنند و به کیخسرو کلمات درشت می‌گویند.

کیخسرو بزرگان را آرام می‌کند. اطمینان می‌دهد که لهراسب مرد داد و شرم و خرد است. بزرگان می‌پذیرند ولی در شاهنامه لهراسب شاه بزرگ و درخشانی نیست (مقاومت در برابر کیخسرو را در صفحات بعد با تفصیل بیشتری خواهیم آورد).

انوشیروان شش پسر دارد. در ۷۴ سالگی از اندیشه مرگ به فکر تعیین جانشین می‌افتد. یکی از پسرانش را به نام هرمز ترجیح می‌دهد و از بوذرجمهر می‌خواهد که او را آزمایش کند:

کنون موبدان و ردان را بخواه
کسی کو کند سوی دانش نگاه
به دانش ورا آزمایش کنیید
هنر بر هنر بر فزایش کنیید (۸۵)

انجمن جمع می‌شود و هرمز را آزمایش می‌کنند که البته نابعه معرفی

می‌شود، ولی وقتی به سلطنت می‌رسد بیدادگر از آب در می‌آید. این نوع انتخاب، انتخاب خوبی نیست. ولی در زمان نوشیروان مقاومتی در مقابل آن نمی‌شود.

طبری و ثعالبی این نوع انتخاب را که شاه جانشین خود را تعیین کند، طبیعی تلقی می‌کنند. طبری معمولاً وارد تحلیل این مسائل نمی‌شود. اما ثعالبی مسئله را مطرح می‌کند و خواستار فرمانبری بی‌چون و چرای بزرگان است. در مورد کیخسرو وقتی او لهراسب را به جانشینی معرفی می‌کند، ثعالبی می‌نویسد:

«حاضران اشک ریختند، از درد نالیدند، از دوری کیخسرو اسف خوردند و اعلام داشتند که آماده‌اند فرمان‌های او را وفادارانه اجرا کنند و از جانشینش تبعیت نمایند.» (۸۶)

بهترین نوع گزینش، گزینش مستقیم است که فردوسی آن را با دل و جان تأیید می‌کند. چنین گزینشی چند بار در شاهنامه آمده و همه جا نتیجه خوب داده و توسط فردوسی تأیید شده است. نخستین گزینش مستقیم پس از مرگ نوذر است.

نوذر فرزند دیوانه و هوسباز منوچهر پس از پدر بر تخت شاهی می‌نشیند. با بیدادگری کشور را ویران می‌کند، با جنگ‌های غیرلازم غارتگرانه و عدم لیاقت در رهبری کشور، کار را به پیروزی توران می‌کشانند و خود به خواری کشته می‌شود. سپاهیان و پهلوانان برای دفاع از کشور به پا می‌خیزند و به سرکردگی زال بر توران پیروز می‌شوند و آن‌گاه به فکر می‌افتند که شاهی انتخاب کنند. البته از نوذر فرزندان زیادی مانده که سرشناسند، از جمله طوس و گسته‌م از سران سپاه به شمار می‌روند و سپاه فراوان دارند که موافق اصل سلطنت موروثی نیز تاج شاهی به آنان می‌رسد. اما زال آنان را لایق شاهی نمی‌داند و به بزرگان یادآوری می‌کند که شاه باید «بخرد»، «بیدار بخت»، «با فرهنگ»، «دارای فره ایزدی» و غیره باشد و تنها فرزند شاه بودن دلیل داشتن این صفات نیست. می‌گردند و از خانواده فریدون زو طهماسب را پیدا می‌کنند که کهن‌مرد ۸۰ ساله‌ای است. مردی است با خرد و داد که «در جنگ

می‌بندد» و جهان تازه می‌کند.

دربارهٔ نپذیرفتن فرزندان نوذر به جانشینی و ضرورت برگزیدن شخص دیگری زال به بزرگان چنین می‌گوید:

اگر دازدی طوس و گسته‌م فر
سپاهست و گردان بسیار مر
نزیید بر ایشان همی تاج و تخت
بباید یکی شاه بیدار بخت
که باشد بدو فره ایزدی
بتابد ز دیهیم او بخردی
ز تخم فریدون بچتند چند
یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو
که زورکیان داشت و فرهنگ گو (۸۷)

پس از برگزیدن زو پور طهماسب به شاهی کسان پیش او فرستادند که:

سپهدار دستان و یکسر سپاه
ترا خواستند ای سزاوار گاه (۸۸)

نظیر همین گزینش یک بار دیگر در زمان گرشاسب پیش آمد، و آن وقتی بود که گرشاسب فرزند زو پس از مرگ پدر سلطنت را مانند مال دنیا به ارث برد. باز هم بیداری بود و جنگ و غارت و ویرانی و البته غلبهٔ دشمن. باز هم تورانیان با استفاده از فرصت به ایران هجوم بردند. شاه از مقابله عاجز بود. گردان و پهلوانان که رستم جوان برای نخستین بار در صف پیشین آنان بود، بپاخاستند. تورانیان را عقب راندند و لازم دانستند که به جای گرشاسب شاهی خردمند و دادگر برگزینند. زال جهاندیدگان را فرا خواند و نمونهٔ برگزیدن زو طهماسب را به یاد آورد. لزوم برگزیدن شاهی را مطرح کرد و خود کیقباد را پیشنهاد کرد. کیقباد از نسل فریدون بود ولی درباری نبود. مردی بود نشسته در کوه البرز، با فر و بخت و رای و داد. بزرگان نظر زال را پذیرفتند. زال رستم را دنبال

کیقباد فرستاد:

بگویی که لشکر ترا خواستند
همی تخت شاهی بیاراستند
که در خورد تاج کیان جز تو کس
نبینم شاها تو فریاد رس (۸۹)

۷. پهلوانان و دستوران حاملین و پاسداران داد

جستجوی داد در رژیم شاهی خودکامه، کار عبثی است. سلطنت به هر صورت موروثی است و هر قدر هم تلاش شود که شاهان پیش از رسیدن به حکومت آزمایش شوند، نتیجه چندان بی دست نخواهد آمد. در رژیم شاهی خودکامه خواه ناخواه تخت و تاج به ارث می‌رسد و به دست عناصر ناباب و بیدادگر می‌افتد.

فردوسی این واقعیت را می‌بیند و علت این را که شاهان جهان این چنین خوار بگذاشتند، در همین واقعیت می‌داند. ولی او وقایع نگار بی طرف گذشته نیست. جوینده داد است. به نظر فردوسی در گذشته‌های دور حکومت بیشتر مردمی بوده، بزرگان و پهلوانان قوم حق رأی و نظر در اداره امور کشور داشته‌اند و آن زمان‌ها اوضاع به از این بوده که هست. هر چه زمان گذشته از قدرت و نفوذ پهلوانان و بزرگان کاسته شده و شاهی خودکامه جای خود را محکم‌تر کرده و از اینجاست که بیداد روز به روز بیشتر شده است.

می‌توان گفت که فردوسی به تصویری که از نظام دودمانی گذشته مانده نظر داشته و دموکراتیسم دودمانی را می‌پسندیده است. به نظر او روزگاری که هر دودمانی شایسته‌ترین افراد خود را بالا می‌کشیده و بر مسند قدرت می‌نشاند و زمانی که نمایندگان برجسته دودمان‌ها در امر حکومت دخالت می‌کرده‌اند، روزگار خوشی بوده و داد بر بیداد چیره بوده است.

البته عصر فردوسی به عصر نظام دودمانی نزدیک نیست، ولی به عصری که دهقانان آزاد وجود داشتند، بسیار نزدیک است. با کمی

اغماض می‌توان مشارکت نمایندگان دهقانان آزاد را در حکومت با مشارکت پهلوانان و بزرگان یکی گرفت. می‌توان احتمال داد که تصور افسانه‌آمیز باقیمانده از نظام دودمانی با علاقه آشکار او به دفاع از آزادی و موجودیت دهقانان در بینش فردوسی به هم آمیخته و او پهلوانان و بزرگان قوم را نماینده طبقه خود می‌دانسته است.

به هر صورت، در بینش سیاسی فردوسی، داد زمانی مستقر است که قدرت شاهان محدود شده و تصمیمات اساسی در انجمن پهلوانان و بزرگان و با مشورت وزیران گرفته شود.

سرتاسر شاهنامه بیانگر نبرد میان خودکامگی شاهان با آزادی‌طلبی پهلوانان و بزرگان قوم است که نماینده دودمان خویش و با کمی اغماض نماینده دهقانان آزادند.

فردوسی حکومت مشورتی و نوعی بازگشت به دموکراتیسم دودمانی را در برابر سلطنت خودکامه قرار می‌دهد. اولی را منشأ داد می‌داند و دومی را سرچشمه بیداد.

یک آمار کلی که از شاهنامه گرفته‌ایم نشان می‌دهد که ۱۰۰٪ تصمیم‌هایی که شاهان بدون مشورت قبلی با پهلوانان و وزیران خویش و به طریق اولی علی‌رغم نظر آنان گرفته‌اند، نادرست بوده و اجرای آن بدبختی به بار آورده است و بالعکس ۱۰۰٪ تصمیم‌هایی که با نظر پهلوانان و دستوران دلسوز گرفته شده، درست و توأم با داد است. فردوسی از کنار این واقعیت نمی‌گذرد، بلکه روی آن تأکید می‌کند و از این حیث با طبری و ثعالبی تفاوت جدی دارد.

نخستین دستوران خردمند، با نخستین شاهان پدید می‌آیند و فردوسی از همان گام نخست در کنار دستوران قرار می‌گیرد و به دفاع از آنان می‌پردازد.

طهمورث بر اثر راهنمایی وزیرش شهرسپ که معتقدات دینی داشته، صاحب فرّه ایزدی می‌شود و بر دیوان پیروز می‌گردد.

مر او را یکی پاک دستور بود
که رایش ز کردار بد دور بود

خَئِنِدِه به هِر جَای شِهَرَسَپ نام
نَزْد جَز به نِیکِی به هِر جَای گام

...

همه راه نیکِی نمودی به شاه
همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی
که تابید از او فرّه ایزدی (۹۰)

طبری به جای شهرسپ از بوداسب نام می برد و نقش او را چنین ذکر می کند:

«در نخستین سال پادشاهی وی بوداسب پدید آمد و به کیش صابیان دعوت کرد.» (۹۱)

ثعالبی اصولاً از وجود چنین دستوری خبر نمی دهد. در زمان جمشید و ضحاک و فریدون، وزیر برجسته و نام آوری نیست. اما از پایان شاهی فریدون و آغاز شاهی منوچهر در شاهنامه سیمای پهلوانان در کنار سیمای شاهان پدید می آید. زمانی که منوچهر به شاهی می نشیند، فردوسی سام نریمان را وارد صحنه می کند و پابه پای تکامل شاهی و تناوب شاهان سلاله درخشان پهلوانان به عرصه می آیند که در پرتو آنان سیمای شاهان رنگ می بازد. از این حیث شاهنامه فردوسی از همه آثار مشابه اش جدا می شود. شاهنامه برخلاف آثار مشابه آن و از جمله برخلاف تاریخ طبری و غرر ثعالبی سرگذشت شاهان نیست و به طور عمده به سرگذشت پهلوانان و دستوران و مناسبات آنان با شاهان اختصاص دارد. در برابر خیل شاهان ستمگر و شکم بارگان بی مصرفی که از بیداد آنان شیر در پستان گاوان و لاله به دشت می خشکد، فردوسی صف شکوهمند گردان و دستوران خردمندی را می آراید که سرشتی پاک تر از چشمه های کوهساران و دلی روشن تر از خورشید دارند. آنان با آنکه انسان هایی با نشاطند که از زندگی شرافتمندانه بهره می گیرند، به معنای خوب کلمه «ز هر چه رنگ تعلق پذیرد» آزادند. قدرت آنان افسانه ای است ولی هرگز به خاطرشان خطور نمی کند که این قدرت را در

راه هوس‌های زودگذر و خواهش‌های نفسانی و علیه مردم به کار گیرند. فردوسی از نظر حجمی که به پهلوانان و دستوران اختصاص داده، از نظر مقامی که برای آنان قائل شده و به دلیل طرفداری صریح و آشکار از آنان در برابر قلدری شاهان، راه خود را از همه شاهنامه‌نویسان جدا می‌کند و به نظر ما یکی از دلایل اساسی پذیرفته نشدن شاهنامه از طرف محمود همین است.

به آماري از شاهنامه توجه کنید:

منوچهر که به شاهی می‌رسد فردوسی او را رها کرده، دنبال زادن زال و عشق او با رودابه و زادن رستم می‌رود. این بخش ۱۱۰ صفحه است از ۲۴۸ صفحه جلد اول. اگر مقدمه و قیام کاوه را هم سوا کنیم به شرح حال شاهان حدود ۸۰ صفحه می‌رسد - یک سوم کتاب!

سپس شاهی نوذر و طهماسب و گرشاسب و قباد و کاووس و کیخسرو می‌رسد که چهار جلد جمعاً ۱۲۳۲ صفحه را در بر می‌گیرد که کم‌تر از ۲۰۰ صفحه آن (کمتر از یک پنجم) به شرح حال شاهان اختصاص دارد و بیش از هزار صفحه در توصیف سرگذشت پهلوانان است. تازه آنجا هم که از شاهان سخن می‌رود اختصاصاً شرح حال آنان نیست، بلکه همواره در کنار شاهان، بزرگان و پهلوانان تصویر می‌شوند.

در شاهی لهراسب و گشتاسب نیز با آنکه داستان فرار گشتاسب و ماجراهای او پیش از رسیدن به شاهی، نسبتاً به تفصیل ذکر شده، شرح حال آن دو شاه کم‌تر از یک سوم حجم داستان است و دو سوم دیگر به رستم و اسفندیار اختصاص دارد.

در زمان حکومت ساسانیان، تاریخ نوشته و ثبت شده - البته از زبان درباریان - دست و پای فردوسی را می‌بسته؛ با این حال شاعر راه‌گریزی یافته، چند داستان را به تفصیل وارد کرده است، که عبارتند از داستان سوفرا، بوذرجمهر و بهرام چوبین. در میان شاهان ساسانی از داستان بهرام گور که بگذریم، داستان قباد، انوشیروان و خسرو پرویز مفصل‌تر از همه است که اگر دقت کنیم خواهیم دید که در شاهی قباد به طور عمده از سوفرا و مزدک و در شاهی انوشیروان به طور عمده از بوذرجمهر

سخن می‌رود تا از قباد و انوشیروان. داستان نوشیروان حدود ۴۵۰۰ بیت است که از آن کم‌تر از هزار بیت قبل از ورود بوذرجمهر به صحنه و ۳۶۰۰ بیت پس از آن و در پیوند مستقیم با اوست. و در خسرو پرویز بیشتر سخن از بهرام چوبین است.

اگر داستان‌های پهلوانان و دستوران را از شاهنامه حذف کنیم، از حجم کلی آن حدود یک چهارم یا یک پنجم باقی می‌ماند که تقریباً مساوی حجم غرر ثعالبی و یا بخش شاهان پارسی تاریخ طبری است. در آن صورت شاهنامه در محتوی و مضمون نیز بسیار شبیه این دو شده و برای دربار محمود پذیرفتنی می‌بود.

شاهنامه شرح حال و بزرگی‌های شاهان نیست، ستایش رستم‌ها و زال‌ها و بوذرجمهرها و بهرام چوبین‌هاست. آن‌ها هستند که مورد مهر فردوسی‌اند و فردوسی آنان را حامل داد و خرد می‌داند و نه شاهان را. فردوسی مدام بر سر شاهان خودکامه می‌کوبد که اگر خود خرد ندارید - که ندارید - لااقل تابع پند و اندرز دستوران خردمند و پهلوانان پاک‌نهاد خود باشید و بی‌مشورت آنان تصمیم نگیرید. وقتی کاووس از دیو سپید شکست خورده و اسیر می‌شود، به زال و رستم پیام می‌فرستد:

جگر خسته در چنگ آهرمنم
همی بگسلد زار جان از تنم
چو از پندهای تو یاد آورم
همی از جگر سرد باد آورم
نرفتم به گفتار تو هوشمند
ز کم‌دانشی بر من آمد گزند (۹۲)

کاووس در زیر فشار واقعیت به این نتیجه می‌رسد:

سپهد چنین گفت چون دید رنج
که دستور بیدار بهتر ز گنج (۹۳)

این فکر در سرتاسر شاهنامه با پیگیری دنبال می‌شود و فردوسی هربار که فرصت می‌کند، به یاد می‌آورد که:

زدستور پاکیزه راهبر
درفشان شود شاه بر گاه بر (۹۴)

بهرام گور با زور و نیرنگ به شاهی می‌رسد. بزرگان او را نمی‌پذیرند.
زمانی که به هر صورت تاج بر سر می‌نهد مجبور می‌شود تعهداتی بپذیرد
و از جمله تعهد می‌کند:

همه رای با کارداران زنیم
به تدبیر پشت هوا بشکنیم
زدستور پرسیم یکسر سخن
چو کاری نو افکند خواهیم بن (۹۵)

درست است که تصمیم نهایی را شاه اعلام می‌کند، اما او باید ابتدا به
نظر بزرگان و پهلوانان توجه کند و بر این مبنا تصمیم بگیرد. این نکته از
زبان رستم خطاب به کاووس این‌طور بیان می‌شود:

سخن بشنو از من تو ای شه نخست
پس آنکه جهان زیر فرمان تست (۹۶)

اندیشه ضرورت مشورت و تصمیم جمعی و افزایش نقش دستوران
و پهلوانان در امور کشور و لشکری مدام در شاهنامه دنبال می‌شود، تا
آنجا که وقتی نوبت بوذرجمهر و حکمت او می‌رسد، تقریباً این فکر به
میان می‌آید که شاه باید سلطنت کند نه حکومت. کار شاه شکار و بزم و
رزم است و رنج سپاه و کدخدایی از آن دستور!

بوذرجمهر خطاب به کسری می‌گوید:

دل شاه نوشین روان شاد باد
همیشه ز درد و غم آزاد باد
اگر چند باشد سرافراز شاه
به دستور گردد دلارای گاه
شکار است کار شهنشاه و رزم
می و شادی و بخشش و داد و بزم
بداند که شاهان چه کردند پیش
بورزد بدان هم نشان رای خویش

ز آگدن گنج و رنج سپاه
 ز آزرَم گفتار وَز داد خواه
 دل و جان دستور باشد به رنج
 زانديشه کدخدائی و گنج (۹۷)

مهم‌ترین نکته در این باره این است که قلب فردوسی همواره با پهلوانان و دستوران است. از زبان فردوسی در سرتاسر شاهنامه حتی یک کلمه ناهموار در حق اینان نمی‌توان شنید، درحالی که در حق شاهان چه درشتی‌ها که روا ندیده است.

در نوشته‌های درباری و بازاری معمولاً ابیاتی از فردوسی در ستایش شاهان می‌آورند و چنین وانمود می‌کنند که او شاعر مدیحه سرائی بوده و یا لاقلاً در برابر شاهان باستان ایران سر به خاک سوده و عظمت آنان را ستوده است.

در واقع چنین نیست. فردوسی ستاینده پهلوانان و بزرگان است و نه ستاینده شاهان. چنان‌که قبلاً توضیح دادیم در شاهنامه اکثریت شاهان بیدادگر و یا بی‌هنر و بی‌مصرف معرفی شده‌اند و جایی برای ستایش از آنان نبوده است و در مورد شاهان معروف به دادگری نیز، فردوسی بسیار با حسّت و احتیاط از زبان بزرگان و پهلوانان ستایش ملایمی می‌آورد که همواره توأم با پند و اندرز است. اگر در این گونه ستایش‌ها بیشتر دقت کنیم خواهیم دید که لحن ستایش آمیز و مؤدب کلام و سیله‌ای است برای ادای احترام و افزایش نفوذ کلام تا پند و اندرز و راهنمایی در شاه مؤثرتر افتد.

زمانی که منوچهر بر سلم و تور پیروز می‌شود، جلو جنگ و کشتار را می‌گیرد، فریدون شاهی به او می‌دهد و او پس از اعلام این که حتماً با عدل و داد شاهی خواهد کرد و از راه یزدان منحرف نخواهد شد، بر تخت می‌نشیند. پهلوانان با او بیعت می‌کنند، تبریک می‌گویند و به این معنا او را می‌ستایند و اعلام می‌دارند:

دل ما یکایک به فرمان تست
 همان جان ما زیر پیمان تست (۹۸)

آن‌گاه جهان پهلوان سام گفته آنان را تکمیل می‌کند:

جهان پهلوان سام برپای خاست
چنین گفت کی خسرو داد راست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست
ز تو داد وز ما پسندیدنست
پدر بر پدر شاه ایران توئی
گزین سواران و شیران توئی
ترا پاک یزدان نگهدار باد
دلت شادمان بخت بیدار باد(۹۹)

چنان‌که می‌بینیم فردوسی در حق منوچهر هم که با سزاواری به تخت نشسته، گذشت نمی‌کند، و زمانی که می‌خواهد این شاه را از زبان پهلوانی چون سام بستاید، حتی در روز تاجگذاری و بیعت و تبریک نیز شرط زمامداری شاه و شرط تبعیت پهلوانان از شاه را در میان می‌نهد. سام را جهان پهلوان می‌نامد و شرط می‌کند که وظیفه شاه داد است و اگر این شرط پذیرفته شد، وظیفه پهلوانان پسندیدن.

درباره هیچ‌یک از ستوده‌ترین شاهان نیز میدان ستایش فراخ‌تر از این‌ها نیست. در این‌گونه ستایش‌ها همواره نوعی ناباوری و ترس از فردا احساس می‌شود. گویی ستاینده باور ندارد که شاهی که امروز ستوده می‌شود فردا هم ستودنی باشد.

البته در شاهنامه اینجا و آنجا ستایش‌های بی‌مرز و حدی هم وجود دارد ولی از زبان پرسناژهای منفی در حق بیدادگران و به قصد فریب آنان و تقویت خودکامگی. ضحاک، کاووس و دیگران گاه از قول ابلیس و دیو این چنین ستوده شده‌اند.

ستایش در شاهنامه معمولاً به صورت درود متقابل است، به اصطلاح سلام و علیک است. در موقع دیدار و یا نامه‌نگاری، شاهان پهلوانان خود را می‌ستایند و آنان متقابلاً شاهان را. فردوسی در این درود متقابل هم جانب پهلوانان را نگاه می‌دارد. از زبان شاهان پهلوانان را به وسعت، آزادانه و بسیار سخاوتمندانه می‌ستاید. شاهان را فرسنگ‌ها به استقبال

پهلوانان می برد. ولی در عوض ستایش پهلوانان از شاهان چنان که گفتیم اگر یک مصرع ستایش باشد، مصرع دوم پند است. نامه سام به منوچهر و پاسخ او، دیدارهای رستم و کیخسرو، رستم و کاووس و... نمونه های فراوانی به دست می دهد.

رستم وقتی به دیدار کیخسرو می رود:
 بیاراست رستم بدیدار شاه
 بیند که تا هست زیبای گاه
 ابا زال سام نریمان به هم
 بزرگان کابل همه بیش و کم
 به پیش اندرون زال با انجمن
 درفش بنفش از پس پیلتن (۱۰۰)

رستم و زال با چنین ابهتی می آیند. کیخسرو استقبال از رستم را تدارک می کند و به اطرافیان دربارۀ رستم می گوید:

که اویست پروردگار پدر
 وزویست پیدا به گیتی هنر (۱۰۱)

و تا چشمش به رستم می افتد از تخت فرود می آید:

چو خسرو گو پیلتن را بدید
 سرشکش ز مژگان به رخ برچکید
 فرود آمد از تخت و کرد آفرین
 تهمتن ببوسید روی زمین
 به رستم چنین گفت کای پهلوان
 همیشه بُدی شاد و روشن روان
 به گیتی خردمند و خامش توئی
 که پروردگار سیاوش توئی (۱۰۲)

رستم بزرگوارانه و پدرا نه به کیخسرو می نگرد. او را که مانده سیاوش است می پسندد و پیش کاووس می برد که سوگندنامه بنویسد تا از راه داد بیرون نرود!

کیخسرو:

به دادار دارنده سوگند خورد
به روز سپید و شب لاژورد (۱۰۳)

این سوگند در دفتر ثبت شد و پیش رستم به امانت سپرده شد.

یکی خط بنوشت بر پهلوی
به مشکاب بر دفتر خسروی
گوا بود دستان و رستم بر این
بزرگان لشکر همه هم چنین
به زنهار بر دست رستم نهاد
چنان خط و سوگند و آن رسم و داد (۱۰۴)

هر بار که پهلوانان در کنار شاهان قرار می گیرند، فردوسی پهلوانان را در مقامی والاتر قرار می دهد. البته شاهان پر جلال و جبروتند، اما عظمت واقعی از آن پهلوانان است. در ستایش اینان فردوسی نگران زیاده روی نیست. خود را آزاد می بیند که بهترین، بزرگوارانه ترین و شیرین ترین سخنان را نثار آنان کند.

زادن و پرورش زال و رستم افسانه آمیز است. سیمرغ دایه زال و مامای رستم است. این پهلوانان آن چنان زاده و پرورده می شوند که برتری آنان بر همه شاهان خودکامه از همان آغاز مسلم است. زال پرورده سیمرغ در کودکی چنین است:

بر و بازوی شیر و خورشیدروی
دل پهلوان دست شمشیرجوی
سپیدش مژه دیدگان قیرگون
چو بَسَدَلب و رخ به مانند خون (۱۰۵)

منوچهر تا زال را می بیند:

پس آراسته زال را پیش شاه
به زرین عمود و به زرین کلاه
گرازان بیورد سالار بار
شگفتی بماند اندرو شهریار

بر آن برز و بالای آن خوب چهر
 تو گفتمی که آرام جانست و مهر
 چنین گفتم مر سام را شهریار
 که از من تو این را به زنه‌دار
 به خیره می‌آزارش از هیچ‌روی
 به کس شادمانه مشو جز بدوی
 که فرّ کیان دارد و چنگ شیر
 دل هوشمندان و آهنگ شیر (۱۰۶)

توصیفی که فردوسی دربارهٔ رستم می‌کند، از زال هم برتر است. رستم
 هنوز در شکم مادر کودکی غیرعادی است. سیمرغ پیش‌بینی می‌کند که:

کزین سرو سیمین بر ماه‌روی
 یکی نرّه شیر آید و نامجوی
 که خاک پی او بیوسد هژبر
 نیارد گذشتن به سر برش ابر
 از آواز او چرم جنگی پلنگ
 شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
 هر آن گُرد کاواز کوپال اوی
 ببیند بر و بازوی و یال اوی
 ز آواز او اندر آید زپای
 دل مرد جنگی برآید ز جای (۱۰۷)

رستم با کمک سیمرغ و جراحی سزارین از مادر زاده می‌شود و از
 همان نخستین لحظات:

یکی بچه بد چون گوی شیرفش
 به بالا بلند و به دیدار کش
 شگفت اندرو مانده بد مرد و زن
 که نشنید کس بچهٔ پیلتن (۱۰۸)

این‌گونه پهلوانان که از کودکی برتر از شاهان آفریده شده‌اند، تا پایان
 عمر این برتری را حفظ می‌کنند. فردوسی همواره آنان را برتر از شاهان

می ستاید. به چند نمونه توجه کنید.

گیو رو به زال از قول همه پهلوانان ایران می گوید:

زتو دور باد آز و چشم نیاز

مبادا به تو دست دشمن دراز

به هرسو که آئیم و اندر شویم

جز از آفرینت سخن نشنویم

پس از کردگار جهان آفرین

به تو دارد امید ایران زمین (۱۰۹)

گودرز به رستم می گوید:

همی تاج و گاه از تو گیرد فروغ

سخن هرچ گویی نباشد دروغ

تو ایرانیان را ز مام و پدر

بهی هم ز گنج و ز تخت و گوهر

چنانیم بی تو چو ماهی به خاک

به تنگ اندرون سرتن اندر هلاک (۱۱۰)

فردوسی در این ابیات - که نظایر آن در شاهنامه فراوان است - پهلوانانی چون زال و رستم را به صراحت برتر از شاهان می داند. آنان پس از خدا امید ایراند، مام و پدر ایرانیانند، بهتر از تخت و گوهر و ستون حکومتند. شاهان دادگر نیز به روشنی تمام این واقعیت را می پذیرند و اعلام می کنند.

کیخسرو خطاب به رستم:

توئی پروراننده تاج و تخت

فروغ از تو گیرد جهاندار بخت

دل چرخ در نوک شمشیر توست

سپهر و زمان و زمین زیر تست

...

زمین گرد رخس ترا چاکرست

زمان بر تو چون مهربان مادرست

ز تیغ تو خورشید بران شود
 ز گرز تو ناهید گریان شود
 ز نیروی پیکان کلک تو شیر
 به روز بلا گردد از جنگ سیر

...

امید سپاه و سپهبد به تست
 که روشن روان بادی و تندرست
 سرت سبزاباد و دلت شادمان
 تن زال دور از بد بدگمان

...

فلک زیر خم کمند تو باد
 سر تاجداران به بند تو باد
 ز دینار و گنج و ز تاج و گهر
 کلاه و کمان و کمند و کمر

...

جهان گنج و گنجور شمشیر تست
 سر سروران جهان زیر تست (۱۱۱)

چنین ستایشی هرگز در حق شاهان نشده و هرگز زال و رستم و سایر پهلوانان یک‌دهم این سخن‌ها را در حق شاهان - ولو شاه دادگر - نگفته‌اند. فردوسی از زبان کیخسرو دل‌چرخ را در نوک شمشیر رستم نهاده، سپهر و زمان و زمین را زیر او گذاشته و تا به آنجا پیش رفته که زمین را چاکر گرد رخس رستم دانسته و فلک را به خم کمند او آورده، ولی ما که خواننده‌ایم با لذت و اطمینان خاطر آن را می‌خوانیم و به فردوسی حق می‌دهیم که رستم را این چنین و حتی برتر از این بستاید، در حالی که اگر یک صدم این ستایش در حق شاهان بود، مانند قصاید مدیحه سرایان تهوع‌آور می‌شد.

در دوران ساسانی میدان این گونه ستایش‌ها فراخ نیست، با این حال فردوسی داستان بهرام چوبین را می‌آورد و در برابر شاهان بی‌مصرف و بی‌دادگر ساسانی می‌گذارد. دبیر بزرگ بهرام چوبین را به هنگام جنگ از

رستم فزون می‌داند و خطاب به او می‌گوید:
فریدون یل چون تو یک پهلوان
ندید و نه کسری نوشین روان
همت شیرمردی هم اورند و بند
که هرگز به جانت مبادا گزند
همه شهر ایران به تو زنده‌اند
همه پهلوانان ترا بنده‌اند
به تو گشت بخت بزرگی بلند
به تو زبردستان شوند ارجمند
سپهد توئی هم سپهد نژاد
خنک مام کو چون تو فرزند زاد
که فرخ نژادی و فرخ سری
ستون همه شهر و بوم و بری (۱۱۲)

تاریخ سیستان از قدیم‌ترین آثاری است که از شاهنامه فردوسی و علت رد آن از طرف محمود سخن گفته است. این تاریخ می‌نویسد:

«ابوالقاسم فردوسی شاهنامه به شعر کرد و بر نام سلطان محمود کرد و چندین روز همی برخواند. محمود گفت همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست. بوالقاسم گفت: زندگانی خداوند دراز باد. ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد اما این دانم که خدای تعالی خویشان را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید.» (۱۱۳)

به نظر ما تا کنون به این روایت کم توجهی شده است. به احتمال قوی وقتی شاهنامه را برای محمود خوانده‌اند^{۱*}، دیده است که در سرتاسر آن رستم و رستم‌ها ستوده می‌شوند و جای خاصی برای شاهان نیست. اگر این رسم در دربار پذیرفته شود و پهلوانان لشکر و وزرای دربار او هم

۱* شاهنامه‌شناسان و پژوهندگان راستین شاهنامه متفق‌القولند که برخلاف آنچه در تاریخ سیستان آمده، فردوسی هرگز به دربار سلطان محمود غزنوی سفر نکرد، و لذا درست‌تر همین است که گفته شود شاهنامه فردوسی را «برای محمود خواندند». ویراستار

بخواهند همان مقامی را احراز کنند که رستم‌ها داشتند، جایی برای خود او نخواهد ماند. احتمالاً چنین حادثه‌ای است که در اذهان مردم به آن صورت درآمده و در تاریخ سیستان ضبط شده است.

با نظری به دیوان‌های شعرای دربار محمود می‌توان دلایل بیشتری برای درستی این نظر یافت. از این دیوان‌ها پیداست که پس از رد شاهنامه فردوسی از طرف محمود اصطلاحات شاهنامه‌ای در اشعار وارد شده ولی تقریباً همه این‌گونه اشاره‌ها در جهت تسکین دادن محمود و بالا بردن ارج او در قیاس با قهرمانان شاهنامه است. فرخی سیستانی گوئی در برابر زخمی که شاهنامه فردوسی به قلب محمود زده، او را دلداری می‌دهد که:

اندر آن وقت که رستم به هنر نام گرفت
جنگ بازی بُد و مردان جهان سست‌سگال
گر بدین وقت که تو رزم کنی زنده شود
تیر ترکان ترا بوسه دهد رستم زال (۱۱۴)
و در جای دیگر:

شجاعت تو همی بسترد ز دفترها
حدیث رستم دستان و نام سام سوار (۱۱۵)
بازهم:

ای به لشکرشکنی بیشتر از صد رستم
ای به هشیاردلی بیشتر از صد هوشنگ
بیژن ار بسته تو بودی رسته نشدی
به حیل ساختن رستم نیو از ارژنگ (۱۱۶)

در چند جای دیوان فرخی به نام شاهنامه برمی‌خوریم. از محتوای کلام پیداست که منظور شاهنامه فردوسی است. تقریباً در همه این موارد همان لحن دلجویانه احساس می‌شود. فرخی به شاهنامه بد می‌گوید تا خاطر آزردۀ محمود را تسلی دهد. مثلاً:

نام تو نام همه شاهان بسترد و ببرد
شاهنامه پس از این هیچ ندارد مقدار (۱۱۷)

در جای دیگر:

همه حدیث ز محمود نامه خواند و بس
همانکه قصه شهنامه خواندی هموار (۱۱۸)

جای دیگر:

گفتا: چنو دگر به جهان هیچ شه بود
گفتم ز من مپرس به شهنامه کن نگاه
گفتا که شاهنامه دروغ است سر بسر
گفتم تورا ست گیر و دروغ از میان بکاه (۱۱۹)

نه تنها خود محمود بلکه ظاهراً همه درباریان او نسبت به شاهنامه فردوسی و ستایشی که وی از پهلوانان کرده خشمگین بوده‌اند. فرخی سیستانی بسیاری از برادران و امرای محمود را هم برتر از رستم دانسته و به آنان دلداری داده است. فرخی خطاب به مسعود پسر سلطان محمود که جای پدر به شاهی نشسته، می‌گوید:

مخوان قصه رستم زا ولی را
از این پس دگر، کان حدیثی ست منکر
از این پیش بودست زا ولستان را
به سام یل و رستم زال مفخر
ولیکن کنون عار دارد ز رستم
که دارد چو تو شهریاری دلاور
ز جایی که چون تو ملک مرد خیزد
کس آنجا سخن گوید از رستم زر (۱۲۰)

توضیحات:

- ۱: جلد چهارم، صفحه ۹، ابیات ۱۸، ۱۹، ۲۰ و ۲۲.
- ۲: جلد هشتم، صفحه ۱۹۰، از بیت ۲۳۵۸ به بعد.
- ۳: جلد دوم، صفحه ۱۲۶، از بیت ۹۱۱ به بعد.
- ۴: جلد سوم، صفحه ۵۲، از بیت ۷۸۶ به بعد.
- ۵: جلد هفتم، صفحه ۳۸۳، از بیت ۱۳۸۳ به بعد.
- ۶: جلد هشتم، صفحه ۶۲، ابیات ۱۵۶ و ۱۵۷.

- ۷: جلد هشتم، صفحه ۶۷، از بیت ۲۵۶ به بعد.
- ۸: جلد هشتم، صفحه ۶۷، از بیت ۲۶۶ به بعد.
- ۹: جلد هفتم، صفحه ۱۹۶، از بیت ۲۱ به بعد.
- ۱۰: جلد هفتم، صفحه ۱۷۹، از بیت ۴۱۲ به بعد.
- ۱۱: جلد هفتم، صفحه ۱۷۹، از بیت ۴۲۶ به بعد.
- ۱۲: جلد هفتم، صفحه ۳۰۶، بیت ۴۹.
- ۱۳: جلد هشتم، صفحه ۱۲۷، بیت ۱۲۳۷.
- ۱۴: جلد هشتم، صفحه ۱۹۳، از بیت ۲۴۰۴ به بعد.
- ۱۵: جلد هشتم، صفحه ۱۹۴، از بیت ۲۴۱۷ به بعد.
- ۱۶: نولدکه: حماسه ملی ایران، ترجمه بزرگ علوی، مرکز نشر سپهر، تهران، چاپ دوم، ۱۳۵۱.
- ۱۷: جلد اول، صفحه ۱۳۶، از بیت ۱۹ به بعد.
- ۱۸: جلد هفتم، صفحه ۳۸۲، از بیت ۱۳۶۱ به بعد.
- ۱۹: جلد هشتم، صفحه ۲۰۱، از بیت ۲۵۴۶ به بعد.
- ۲۰: جلد هشتم، صفحه ۱۳۶، از بیت ۱۳۸۶ به بعد.
- ۲۱: جلد پنجم، صفحه ۳۷۵، از بیت ۲۳۵۶ به بعد.
- ۲۲: جلد اول، صفحه ۲۱، از بیت ۱۲۸ به بعد.
- ۲۳: از جمله ذبیح الله صفا در اثر خود حماسه سرایی در ایران همه این ابیات را آورده ولی درست همان دو بیت را حذف کرده است. رجوع کنید به این اثر، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۳، صفحه ۱۰۰.
- ۲۴: مقدمه شاهنامه ابومنصوری، نقل از بیست مقاله قزوینی، انتشارات ابن سینا، ۱۳۳۲، صفحه ۳۵-۳۷.
- ۲۵: تاریخ غرر...، مقدمه، صفحات XLVII تا XLIX (تکیه از ماست).
- ۲۶: تاریخ طبری...، ترجمه ابوالقاسم پاینده، تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲، جلد اول، صفحه ۶.
- ۲۷: خواجه نظام الملک: سیاست نامه، تصحیح محمد قزوینی، تهران، کتابخانه طهوری، ۱۳۳۴، صفحه ۱ (تکیه از ماست).
- ۲۸: محمد قزوینی بحق سیاست نامه را «الخرافات» نامیده و می گوید «به کلی افسانه اختراعی متأخرین است». رجوع کنید به زیرنویس صفحه ۳۲۱ سیاست نامه.
- ۲۹: تقسیم شاهنامه به سه دوران تاریخی رسم متداولی است. اما توجه دقیق به ملاک و معیار تقسیم بندی کم تر به چشم می خورد. ذبیح الله صفا که طبق معمول

شاهنامه را به سه دوران اساطیری، پهلوانی و تاریخی تقسیم می‌کند، مبنای این تقسیم را چنین بیان می‌کند: «در نخستین دوره نزاع آدمیان و دیوان اساس داستان‌هاست... عهد پهلوانی پر از کین‌کشی‌های پهلوانان و شاهان است... قسمت تاریخی از جهت حکمت و سیاست مقام بلندی دارد.» حماسه سرایی در ایران، صفحات ۲۰۸ تا ۲۱۳ (همه این حرف‌ها به فرض صحت نمی‌تواند پایه تقسیم‌بندی دوران‌های تاریخی باشد).

۳۰: جلد اول، صفحه ۳۹، بیت ۶.

۳۱: یک جانب مهم این موضوع به نژادپرستی فاشیستی می‌رسد که ما در آن باره بحث جداگانه‌ای داریم.

۳۲: نولدکه، اثر یاد شده، صفحه ۱۰۰.

۳۳: جلد سوم، صفحه ۲۳۷، بیت ۳۵۹۸.

۳۴: جلد هشتم، صفحه ۱۲۷، از بیت ۱۲۳۳ به بعد.

۳۵: جلد اول، صفحه ۵۸، از بیت ۱۲۱ به بعد.

۳۶: جلد اول، صفحه ۵۸، از بیت ۱۳۳ به بعد.

۳۷: جلد اول، صفحه ۱۳۹، از بیت ۶۰ به بعد.

۳۸: جلد پنجم، صفحه ۳۰۸، از بیت ۱۲۲۲ به بعد.

۳۹: تاریخ غرر...، صفحه ۷۰.

۴۰: همان کتاب، صفحه ۲۱۴.

۴۱: تاریخ طبری، جلد دوم، صفحه ۵۸۵.

۴۲ و ۴۳: تاریخ غرر...، صفحه ۴۷۴.

۴۴: تاریخ طبری...، جلد دوم، صفحه ۴۸۵.

۴۵: جلد ششم، صفحه ۳۵۳، از بیت ۱۸۳ به بعد.

۴۶: جلد هفتم، صفحه ۱۱۷، از بیت ۷۵ به بعد.

۴۷: جلد هفتم، صفحه ۱۱۸، از بیت ۹۸ به بعد.

۴۸: جلد اول، صفحه ۴۲-۴۳، از بیت ۶۱ به بعد.

۴۹: تاریخ طبری...، جلد اول، صفحات ۱۱۸-۱۲۰.

۵۰: تاریخ غرر...، صفحه ۱۶.

۵۱: جلد دوم، صفحه ۷۶، از بیت ۱۱ به بعد.

۵۲: جلد دوم، صفحه ۷۸، از بیت ۳۹ به بعد.

۵۳: تاریخ طبری...، جلد دوم، صفحه ۴۳۲.

۵۴: جلد پنجم، صفحه ۳۹۶، از بیت ۲۷۲۲ به بعد.

۵۵: جلد سوم، صفحه ۱۰، از بیت ۷۴ به بعد.

- ۵۶: تاریخ غُرر...، صفحه ۱۶۸.
- ۵۷: تاریخ غُرر...، صفحه ۵۳۹.
- ۵۸: تاریخ طبری...، صفحه ۶۱۰.
- ۵۹: جلد هفتم، صفحه ۲۶۶، از بیت ۴۶ به بعد.
- ۶۰: ر. گیرشمن: ایران از آغاز تا اسلام، ترجمه دکتر محمد معین، تهران، ۱۳۳۶، صفحه ۲۴۴.
- ۶۱: همان اثر، صفحه ۲۶۵.
- ۶۲: آ. کریستن سن: ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۳۲، صفحه ۳۴.
- ۶۳: همان اثر، صفحه ۳۱.
- ۶۴: پیگولوسکایا...، تاریخ ایران از دوران باستان تا...، صفحه ۸۹.
- ۶۵: کریستن سن، اثر یاد شده، صفحه ۲۸۷.
- ۶۶: جلد پنجم، صفحه ۱۲، از بیت ۹۴ به بعد.
- ۶۷: جلد دوم، صفحه ۷۹، بیت ۷۰.
- ۶۸: جلد دوم، صفحه ۸۰، از بیت ۷۵ به بعد.
- ۶۹ و ۷۰: تاریخ طبری...، جلد اول، صفحه ۱۵۳.
- ۷۱: جلد اول، صفحه ۹۱، از بیت ۱۸۷ به بعد.
- ۷۲: جلد اول، صفحه ۱۰۱، از بیت ۳۶۴ به بعد.
- ۷۳: جلد اول، صفحه ۱۰۱، از بیت ۳۷۲ به بعد.
- ۷۴: جلد اول، صفحه ۹۶، از بیت ۲۸۰ به بعد.
- ۷۵: تاریخ غُرر...، صفحه ۴۲.
- ۷۶: جلد هفتم، صفحه ۱۲۲، از بیت ۱۷۱ به بعد.
- ۷۷: جلد هفتم، صفحه ۱۲۳، از بیت ۱۸۵ به بعد.
- ۷۸: جلد هفتم، صفحه ۱۳۰، از بیت ۳۲۸ به بعد.
- ۷۹: جلد سوم، صفحه ۲۳۶، بیت ۳۵۸۰.
- ۸۰: جلد سوم، صفحات ۲۳۶ و ۲۳۷، از بیت ۳۵۹۲ به بعد.
- ۸۱: جلد سوم، صفحه ۲۴۳، از بیت ۳۶۷۶ به بعد.
- ۸۲: جلد سوم، صفحه ۲۴۴، از بیت ۳۶۸۵ به بعد.
- ۸۳: جلد سوم، صفحه ۲۴۶، از بیت ۳۷۱۹ به بعد.
- ۸۴: جلد سوم، صفحه ۲۴۷، از بیت ۳۷۳۹ به بعد.
- ۸۵: جلد هشتم، صفحه ۳۰۵، از بیت ۴۳۰۶ به بعد.
- ۸۶: تاریخ غُرر...، صفحه ۲۳۷.

- ۸۷: جلد دوم، صفحه ۴۳، از بیت ۶ به بعد.
- ۸۸: جلد دوم، صفحه ۴۴، بیت ۱۳.
- ۸۹: جلد دوم، صفحه ۵۷، بیت‌های ۱۱۶ و ۱۱۷.
- ۹۰: جلد اول، صفحه ۳۷، بیت ۲۰ به بعد.
- ۹۱: تاریخ طبری...، جلد اول، صفحه ۱۱۵.
- ۹۲: جلد دوم، صفحه ۸۸، از بیت ۲۲۹ به بعد.
- ۹۳: جلد دوم، صفحه ۸۶، بیت ۲۰۶.
- ۹۴: جلد پنجم، صفحه ۳۲، بیت ۴۰۹.
- ۹۵: جلد هفتم، صفحه ۲۹۹، از بیت ۶۲۱ به بعد.
- ۹۶: جلد سوم، صفحه ۶۲، بیت ۹۵۱.
- ۹۷: جلد هشتم، صفحه ۲۶۶، از بیت ۳۶۵ به بعد.
- ۹۸: جلد اول، صفحه ۱۳۷، بیت ۲۸.
- ۹۹: جلد اول، صفحه ۱۳۷، از بیت ۲۹ به بعد.
- ۱۰۰: جلد چهارم، صفحه ۱۰، از بیت ۲۶ به بعد.
- ۱۰۱: جلد چهارم، صفحه ۱۰، بیت ۳۴.
- ۱۰۲: جلد چهارم، صفحه ۱۱، از بیت ۴۷ به بعد.
- ۱۰۳: جلد چهارم، صفحه ۱۴، بیت ۹۷.
- ۱۰۴: جلد چهارم، صفحه ۱۴، از بیت ۱۰۰ به بعد.
- ۱۰۵: جلد اول، صفحه ۱۴۶، از بیت ۱۴۷ به بعد.
- ۱۰۶: جلد اول، صفحه ۱۴۸، از بیت ۱۸۲ به بعد.
- ۱۰۷: جلد اول، صفحه ۲۳۷، از بیت ۱۴۸۳ به بعد.
- ۱۰۸: جلد اول، صفحه ۲۳۸، از بیت ۱۵۰۹ به بعد.
- ۱۰۹: جلد دوم، صفحه ۸۳، از بیت ۱۵۰ به بعد.
- ۱۱۰: جلد چهارم، صفحه ۱۸۵، از بیت ۱۱۱۹ به بعد.
- ۱۱۱: جلد چهارم، صفحه ۱۵۷، از بیت ۶۳۷ به بعد.
- ۱۱۲: جلد هشتم، صفحه ۳۷۰، از بیت ۹۳۷ به بعد.
- ۱۱۳: هزار سال نثر پارسی، کریم کشاورز، چاپ ۱۳۵۵ (۲۵۳۵)، جلد اول، صفحه ۲۷۷.
- ۱۱۴: دیوان فرخی سیستانی، چاپ یاد شده، صفحه ۲۱۴، ابیات ۴۲۷۸ و ۴۲۷۹.
- ۱۱۵: همانجا، صفحه ۶۱، بیت ۱۱۶۴.
- ۱۱۶: همانجا، صفحه ۲۰۶، ابیات ۴۱۰۸ و ۴۱۰۹.

- ۱۱۷: همانجا، صفحه ۸۰، بیت ۱۵۱۴.
۱۱۸: همانجا، صفحه ۶۵، بیت ۱۲۴۱.
۱۱۹: همانجا، صفحه ۳۴۴، آیات ۶۹۲۰ و ۶۹۲۱.
۱۲۰: همانجا، صفحه ۱۴۸، از بیت ۲۹۴۷ به بعد.

فصل ششم: نبرد پهلوانان و بزرگان با شاهان خودکامه

۱. نظری کلی به مناسبات پهلوانان و شاهان

چنان‌که دیدیم فردوسی از آغاز شاهنامه صف پهلوانان و دستوران خردمند را در برابر خیل شاهان خودکامه و دیوانه می‌آراید. دو صف در سرتاسر شاهنامه با هم در نبردند. فردوسی دشمن شاهان خودکامه است. او حکومت داد را تنها زمانی استوار می‌داند که متکی به مشورت با پهلوانان و دستوران خردمند باشد. حامل خرد و داد، پهلوانان و دستورانند. اینان برخلاف ادعای مُبَلِّغان دربار پهلوی تسلیم رأی شاهان نیستند. آنان از داد دفاع می‌کنند ولو اینکه کار به سرپیچی و حتی قیام ضد شاهان برسد.

صف‌آرایی پهلوانان و دستوران خردمند در برابر شاهان خودکامه و مخالفت با فرمان‌های نادرست آنان شاهنامه را پر کرده و مضمون اصلی آن است. اگر از حوادث کوچک بگذریم، می‌توان ۴۴ سرپیچی بزرگ از فرمان‌های شاهان را برشمرد که در ۲۷ مورد آن کار به شورش و قیام مسلحانه کشیده است. کم‌تر شاهی است که لااقل با یک سرپیچی بزرگ روبرو نشده باشد.

بگذارید این مطلب کلی را ابتدا روی جدول بیاوریم:

سرپیچی‌های بزرگ از فرمان‌های شاه در شاهنامه

دوران‌ها	بحق	بناحق	نامعلوم	جمع
I	-	-	-	-
II	۸	۳	-	۱۱
III	۳	-	۳	۶
جمع سه دوران	۱۱	۳	۳	۱۷

قیام و شورش در شاهنامه

دوران‌ها	قیام بحق	شورش بناحق	نامعلوم	جمع
I	۱	-	-	۱
II	۵	۳	۱	۹
III	۱۱	۵	۱	۱۷
جمع سه دوران	۱۷	۸	۲	۲۷

چنان‌که از این جدول‌ها می‌بینیم، در دوران اول که بیشتر پدرشاهی مسلط است، مردم کم‌تر از فرمان‌های شاهان سر می‌پیچند و اگر سرپیچی و قیامی هست، شاهنامه آن را از جانب دیوان و اقوام خارجی می‌داند. در این دوران فقط یک سرپیچی بزرگ و روی‌گردانی از شاه وجود دارد که مربوط به دوران جمشید است و کار را به سرنگونی جمشید می‌کشاند.

در دوران دوم جمعاً ۲۰ سرپیچی و قیام و شورش وجود دارد که برای ۱۵ شاه این دوران به طور متوسط بیش از یک بار برای هر شاه

است. از این ۲۰ مورد فردوسی ۱۳ مورد را صریحاً تأیید می‌کند، و در یک مورد نظرش دقیقاً روشن نیست. در ۶ مورد دیگر نیز که سرپیچی و شورش علیه شاه را تأیید نمی‌کند، منظورش مخالفت با نفس مقابله با شاه نیست. فردوسی نفس تمرد را نفی و محکوم نمی‌کند، بلکه با محتوای تمرد موافق نیست و شاه را در موضع حق می‌داند. با این حال جالب است که حتی در این موارد نیز زبان آتشی در دفاع از شاهان و ضرورت تبعیت از فرامین آنان ندارد.

در دوران دوم سرپیچی‌های بزرگ بیشتر از قیام است، چرا که در این دوران بزرگان قوم و قبل از همه سام، زال و رستم چنان نقش مسلطی دارند که اختلاف پهلوانان با شاهان را قبل از رسیدن به قیام رفع می‌کنند و شاه را به جایش می‌نشانند. گویی هنوز مرحله‌ای است که معتقدات قومی و پدرشاهی در مناسبات دولتی تأثیر زیادی باقی می‌گذارد.

اما در دوران سوم این نسبت معکوس است. سرپیچی‌ها کم‌تر و قیام‌ها و شورش‌ها بیشتر است، بدین معنا که بسیاری از سرپیچی‌ها بلافاصله به قیام، برانداختن شاه و روی کار آوردن دیگری می‌انجامد. دوران دوران شلوغ، و حکومت حکومت پوسیده‌ای است. آن‌هایی که می‌آیند چه بسا به از آنانی که می‌روند نیستند و فردوسی به نوبه خویش، نه مانند یک بی‌طرف، بلکه به مثابه یک ایرانی دلسوز حوادث را دنبال می‌کند.

آنچه شاهنامه را از آثار مشابه و از جمله تاریخ طبری و غرر ثعالبی جدا می‌کند، وجود همین صف نیرومند پهلوانان و دستوران و مقابله آنان با شاهان است که به جز در شاهنامه در جای دیگری به این صورت نیامده است.

برای اینکه بررسی و آمار کلی مقاومت‌ها و قیام‌ها روشن‌تر بیان شود، نمونه‌هایی از برجسته‌ترین آن‌ها را با تفصیل بیشتر می‌آوریم.

۲. قیام سپاهیان علیه جمشید

نخستین قیام در شاهنامه علیه جمشید است. جمشید از آن پس که به شاهی می‌رسد و روزگاری بر وی می‌گذرد منی می‌کند و خود را ستون

عالم می‌شمارد. فرّ یزدان از او می‌گریزد و جهان پر گفت‌وگو می‌شود. مردم و سپاهیان پیوند خویش از جمشید می‌گسلند. بحران حکومتی پدید می‌آید. از هر سو خسروی برمی‌خیزد.

از آن پس برآمد ز ایران خروش
 پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
 سیه گشت رخشنده روز سپید
 گسستند پیوند از جمشید
 برو تیره شد فرّه ایزدی
 به کژئی گرایید و نابخردی
 پدید آمد از هر سوی خسروی
 یکی نامجویی زهر پهلوی (۱)

در این شرایط بحرانی ضحاک در پشت پرده توطئه چیده، به ابلیس پیوسته و خود را آماده به دست گرفتن قدرت می‌کند و زمانی که بحران حکومتی پدید آمده، در هر گوشه کسی به شاهی برخاسته و سپاهیان از جمشید روی برگردانیده‌اند، ضحاک از فرصت استفاده کرده سپاهیان را به سوی خود می‌کشد. سپاهیان به ضحاک می‌پیوندند. حکومت جمشید فرو می‌ریزد.

یکایک ز ایران برآمد سپاه
 سوی تازیان برگرفتند راه
 شنودند کانهجا یکی مهترست
 پر از هول شاه اژدها پیکرست
 سواران ایران همه شاه جوی
 نهادند یکسر به ضحاک روی
 به شاهی بر او آفرین خواندند
 ورا شاه ایران زمین خواندند (۲)

ضحاک با سپاهی که بر او گرد آمده، به تخت جمشید یورش می‌برد، جمشید فرار می‌کند و تاج و تخت به او می‌گذارد.

فردوسی در مورد این قیام روش و لحن بسیار جالب و پخته‌ای

دارد. او نفس قیام علیه جمشید را تأیید می‌کند و سرنگونی جمشید را امری طبیعی و ضروری می‌داند تا به جایی که وقتی ضحاک بر او چیره می‌شود و این شاه شاهان را با ارّه به دو نیم می‌کند، فردوسی حتی یک قطره هم اشک نمی‌ریزد و برعکس او را ناپاک دین می‌نامد و سزاوار چنین عاقبتی می‌شناسد و خوشحال است که جهان از دست او راحت و بی‌بیم شد.

جریان کشتن جمشید چنین است که وی فرار می‌کند، صد سال در دریای چین پنهان می‌شود و پس از صد سال روزی پدید می‌آید:

صدم سال روزی به دریای چین
پدید آمد آن شاه ناپاک دین
نهان گشته بود از بد اژدها
نیامد به فرجام هم زو رها
چو ضحاکش آورد ناگه به جنگ
یکایک ندادش زمانی درنگ
به ارّش سراسر به دو نیم کرد
جهان را ازو پاک بی‌بیم کرد
شد آن بخت شاهی و آن دستگاه
زمانه ربودش چو بیجاده‌گاه (۳)

جمشید در دست زمانه بیجاده گاه است. صدسال هم که پنهان شود به جزایش خواهد رسید.

از جانب دیگر قیام علیه جمشید پیروزی ضحاک است و این امر زبان فردوسی را در ستایش از قیام می‌بندد. او در عین حال که قیام علیه جمشید را امری منطقی می‌داند، از پیروزی ضحاک خرسند نیست. از توطئه پشت پرده، از شرکت ابلیس در آن به تفصیل خبر می‌دهد. آن را بازی روزگار و زمانه می‌داند که روزی فراز است و روزی نشیب.

در طبری قیام علیه جمشید نیست و در ثعالبی «ذکر آخر جم» در دو سطر خلاصه می‌شود و قیام در این یک جمله خلاصه می‌شود که «علیه او صفوف خوارج خروج کردند.» (۴)

۳. قیام کاوه

با شکوه‌ترین قیام در شاهنامه، قیام کاوه است که بسیار شهرت یافته ولی عملاً از مضمون اصلی خود خالی شده است. بر اثر تبلیغات دهه‌های اخیر چنین عنوان شده است که گویا قیام کاوه عبارت است از قیام ایرانیان علیه تازیان. گفته می‌شود که گویا ضحاک به آن دلیل مورد نفرت مردم ایران بود که شاهی بیگانه بود. قیام کاوه در نظر مبلغین درباری عبارت است از:

«شوریدن بر پادشاه بیگانه و برانداختن بیداد.» (۵)

بنابر این ادعا و ادعاهای نظیر آن، انگیزه قیام کاوه ناسیونالیسم ضد عربی ایرانیان است! در حالی که فردوسی در توصیف شاهی ضحاک و قیام کاوه با وجود تفصیل فراوان به اشاره هم شده نژاد او را دلیل بیدادگری و دستاویز قیام نمی‌داند. در آن زمان در شاهنامه هنوز «هفت کشور» یکی است و این جدایی مرزها وجود ندارد تا سخن از بیگانه و خودی باشد. تازه در زمان فریدون است که جهان بین سه پسر او تقسیم می‌شود که در آن زمان هم سرزمین تازیان در کنار ایران به ایرج سپرده می‌شود و بیگانه به حساب نمی‌آید.

از ایشان چو نوبت به ایرج رسید
مر او را پدر شاه ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه‌وران
هم آن تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزا بود تاج (۶)

از نوشته طبری چنین برمی‌آید که در زمان طبری هم ایرانیان ضحاک را از خود می‌دانسته‌اند:

«اهل یمن دعوی انتساب او را دارند و عجم دعوی انتساب او را.» (۷)

قیام کاوه، قیام داد است علیه بیداد، قیام توده مردم است علیه شاه بیدادگر، و نه قیام ایرانیان علیه اعراب.

قیام کاوه در زمان فردوسی مشهور بوده و در تاریخ طبری و غُرر

ثعالبی و بسیاری دیگر از نوشته‌ها آمده است. مقایسه این قیام در شاهنامه با آثار مشابه هم قدرت داستان‌پردازی و سخنوری بی‌همتای فردوسی را نشان می‌دهد و هم بینش سیاسی و اجتماعی ویژه او را.

برای طبری مسئله قیام کاوه عبارت از این است:

«مردی از بابل بر ضحاک خروج کرد. گفت: «مگر نه پنداری که

پادشاه جهانی و جهان مال تست»

گفت چرا؛

گفت پس زحمت تو بر جهان باشد نه بر ما تنها ولی تو از همه

مردم جهان فقط ما را می‌کشی؛ ضحاک رای او پذیرفت و گفت

دو مردی که باید کشت از همه مردم گیرند و از جای خاصی

نباشد.» (۸)

روایت دیگر و بهتر طبری این است:

«یکی از عامه اهل اصفهان به نام کابی بر او تاخت و این به سبب

دو پسرش بود که فرستادگان بیوراسب برای دو ماری که بر شانه

داشت گرفته بودند.

گویند: وقتی کابی از کار دو پسر به هیجان آمد عصایی برگرفت

و پوستی که داشت بر آن آویخت و پرچم برافراشت و کسان را به

مخالفت و پیکار بیوراسب خواند و بسیار کس از جور بیوراسب

بر او گرد آمد و چون کابی ظفر یافت مردم پرچم را مبارک

گرفتند.» (۹)

طبری دو سه روایت دیگر هم می‌آورد که در همه آن‌ها تقاضای کابی

فقط این است که ظلم ضحاک به یک نسبت در همه کشور تقسیم شود.

ضحاک هم می‌پذیرد.

غرر ثعالبی در مضمون تا حدودی شبیه شاهنامه است، منتها بی‌نهایت

بی‌رنگ، به طوری که هیچ‌گونه احساسی در خواننده پدید نمی‌آورد و به

طریق اولی هیچ‌گونه کینه‌ای علیه شاهان بیدادگر و شوری برای قیام

علیه آنان در دل‌ها برنمی‌انگیزد.

کاوه شاهنامه حدیثی جدا از همه این‌هاست. فردوسی از این قیام

داستان بسیار زیبا و آموزنده‌ای می‌سازد که حتی امروز، پس از گذشت هزار سال، بسیاری از اجزاء آن نیز در نبردهای انقلابی مسئله روز است. به قیام کاوه در شاهنامه نظری بیندازیم.

الف. ضرورت قیام

فردوسی ضحاک را قبل از رسیدن به شاهی با دقت تمام معرفی و سیمای وحشتناک او را ترسیم می‌کند. او کسی است که برای رسیدن به قدرت پدر خود را کشته و با ابلیس درمی‌آمیزد تا ثابت کند که در این راه از دست یازیدن به هیچ جنایتی ابا ندارد. ابلیس برانگیزاننده و رهبر اوست و در رسیدن به قدرت کمکش می‌کند و متقابلاً انتظار خدمت دارد. ابلیس شاهی را به رایگان به ضحاک نسپرد. بر اثر آمیزش با ابلیس دو مار از دوش ضحاک روئیده که مدام خورش می‌خواهد. (چقدر شبیه ۲۸ مرداد و به شاهی رسیدن محمدرضا و روئیدن لوله‌های نفت است؟!)

فردوسی تقریباً از همان نخستین بیت محیط غیرقابل تحملی را که ضحاک در کشور پدید آورده، ترسیم می‌کند و نشان می‌دهد که این وضع قابل دوام نیست.

نهان گشت کردار فرزندگان
پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوئی ارجمند
نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز
به نیکی نرفتی سخن جز به راز

...

ندانست جز کژئی آموختن
جز از کشتن و غارت و سوختن (۱۰)

عمیق‌تر و کامیاب‌تر از این نمی‌توان حکومت بیداد را توصیف کرد. فردوسی به‌ویژه درد آن ارزش‌هایی را دارد که برایش از همه چیز عزیزتر

است و در حکومت بیداد پایمال می‌شود: فرزاندگی، راستی، هنر. در عوض دست دیوان دراز و جادویی ارجمند است.

ضحاک هر روز باید مغز دو جوان را خورش مارها کند و هر بار که هوس می‌می‌کند، یک مرد جنگی بکشد. او خود را آزاد می‌داند که هر جا دختر خوبرویی سراغ کرد، به پرده برد. چنین وضعی قابل تحمل نیست.

ب. تکوین قیام

نارضایی عمومی علیه ضحاک اوج می‌گیرد. محیط خفقان و وحشتی که وی به وجود آورده، مانع تشکل نیست. مردان نیک‌اندیش همدیگر را می‌یابند و در پشت سر ضحاک گرد می‌آیند. نمی‌توان آشکارا سخن از نیکی گفت. ولی به هر صورت در نیکی نمی‌توان بست. نه در آشکار بلکه به راز از نیکی سخن می‌رود.

شاهنامه ابتدا از گردهم‌آیی کسانی خبر می‌دهد که می‌کوشند برای جلوگیری از کشتار جوانان چاره‌ای بیندیشند. دو مرد گران‌مایه و پارسا به نام‌های ارمانک و گرمانک^(۱۱) روزی به هم می‌رسند و با هم از هرگونه سخن می‌رانند:

.....

دو مرد گران‌مایه و پارسا
یکی نام ارمانک پاک‌دین
دگر نام گرمانک پیش‌بین
چنان بُد که بودند روزی به هم
سخن رفت هرگونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه وز لشکرش
وز آن رسم‌های بداندر خورش^(۱۲)

این دو مرد گران‌مایه در نخستین کانون و حوزه پیکارجویانه‌ای که علیه شاه بیدادگر تشکیل داده‌اند، این موضوع را مطرح می‌کنند که شاید بتوان از دو جوانی که هر روز کشته می‌شوند تا مغزشان به خورد

مارها داده شود، لااقل یکی را نجات داد. آنان برای رسیدن به این هدف خوالیگری (آشپزی) می آموزند، به دربار شاه راه می یابند، خورش خانه پادشاه را به دست می گیرند و فرصت می یابند که هر روز به جای مغز یکی از جوانان مغز گوسفند به خورد مارها بدهند. جوانانی که این گونه از مرگ نجات می یابند، پنهان می شوند و سپس گروه گروه به کوهها می زنند که بنا به افسانه های شاهنامه منشأ کردها (مردم کوه نشین) از اینجاست.

داستان ارمانک و گرمانک تنها از عزم و پیکار جویی این دو تن حکایت نمی کند. بیانگر محیط وسیع عدم رضایتی است که کشور را فرا گرفته، نشانه ای است از آنکه حتی نزدیک ترین کسان شاه نیز با او همداستان نیستند. مخالفین تا آشپزخانه دربار نیز پیش آمده اند و در کشور چنان محیطی وجود دارد که مخالفین می توانند گروه های پنهانی ۲۰۰ نفری تشکیل دهند و به کوهها بروند و منتظر فرصت نشینند. و این بدان معنا است که بحران واقعی سیاسی وجود دارد. ضحاک بر کشور و حتی به دربار خود مسلط نیست. و به همین دلیل است که خواب های وحشتناک می بیند. و از هول جگرش می درزد و از خواب می پرد.

بپیچید ضحاک بیدادگر
 بدریدش از هول گفתי جگر
 یکی بانگ بر زد به خواب اندرون
 که لرزان شد آن خانه صدستون (۱۳)

زنان حرم شاه شاهان را دلداری می دهند که از چه می ترسی:

زمین هفت کشور به فرمان تست
 دد و دام و مردم به پیمان تست

...

نگین زمانه سرتخت تست
 جهان روشن از نامور بخت تست
 تو داری جهان زیر انگشتری
 دد و مردم و مرغ و دیو و پری (۱۴)

اما این دلداری‌ها سودی ندارد. زیرا آنچه که در افسانه شاهنامه به صورت خواب دیدن آمده چیزی نیست جز اطلاعی که ضحاک از واقعیت وضع خویش به دست آورده است. او احساس می‌کند که رفتنی است. اما نمی‌خواهد برود. اخترشناسان و موبدان را جمع می‌کند که خوابش را تعبیر کنند. گفتن حقیقت به ضحاک با خطر مرگ توأم است. «همه موبدان سرفکنده نگون پر از هول دل دیدگان پر ز خون»، با این حال یکی از آنان دل به دریا می‌زند و بی‌باک توی چشم ضحاک حقیقت را می‌گوید (که وجود چنین بی‌باکی خود حکایت از شدت عصیان دارد) و فردوسی این شجاعت و حق‌گویی را می‌پسندد و از او به مهر یاد می‌کند:

از آن نامداران بسیار هوش
یکی بود بینادل و تیزگوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام
کزان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگ‌تر گشت و ناباک شد
گشاده زبان پیش ضحاک شد (۱۵)

فردوسی که اینک خود را در جای همان زیرک خردمند و بیداردل می‌بیند با زبان بُرایی که اوج فصاحت است، نه تنها خطاب به ضحاک، بلکه خطاب به همهٔ بیدادگران کوردلی که حکومت خود را ابدی می‌دانند، می‌گوید:

بدو گفت پردخته کن سر ز باد
که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود
که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد
برفت و جهان دیگری را سپرد
اگر بارهٔ آهنینی به پای
سپهرت بساید نمانی به جای

کسی را بُود زین سپس تخت تو
به خاک اندر آرد سر و بخت تو (۱۶)

نکته اینجاست که هنوز فریدون - سپهبدی که ضحاک را به زیر افکند - از مادر نزاده است، اما خواهد زاد. با شیر گاو هم شده بزرگ خواهد شد تا وظیفه‌ای را که تاریخ در برابرش نهاده، انجام دهد. ضحاک از ترس مردم از هوش می‌رود و خواب و آرام از دست می‌دهد:

.....
ز تخت اندر افتاد و زور رفت هوش

...

نه آرام بودش نه خواب و نه خورد
شده روز روشن برو لاژورد (۱۷)

قیام علیه ضحاک هم‌چنان در کار تکوین است. فریدون از مادر می‌زاید و پدرش آبتین که از دست ضحاک پنهان شده، روزی به چنگ جلادان می‌افتد و کشته می‌شود.

آبتین

گریزان و از خویشتن گشته سیر
برآویخت ناگاه بر کام شیر
از آن روزبانان (۱۸) ناپاک مرد
تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چویوز
بر او بر سر آورد ضحاک روز (۱۹)

مادر فریدون - فرانک - کودک خردسالش را از دست جلادان نجات می‌دهد. کودک هنوز شیرخوار است، اما در سلطنت ضحاک کودک شیرخوار نیز در امان نیست. فرانک او را به نگهبان مرغزاری که گاو شیردهی دارد می‌سپارد تا فریدون را با شیر گاو پرورد. ضحاک بالاخره باخبر می‌شود، به مرغزار هجوم می‌برد. همه چارپایان را می‌کشد، آتش در ایوان کسی می‌افکند که فریدون را پناه داده بود. اما فرانک کمی قبل از آن فریدون را از آنجا بیرون برده و در البرز کوه به مرد دینی سپرده است.

افسانه فریدون، در واقع افسانه مبارزه پنهانی گسترده‌ای است که در زمان ضحاک و علیه او در جریان است. نگهبان مرغزار می‌داند که پایان کمک به فریدون چیست، با این حال به بهای جان و مال دودمانش فریدون را نهانی نگاه می‌دارد و می‌پرورد و همان گاه که ایوان او را به آتش کشیده‌اند، مرد دینی در البرز دنباله کار را می‌گیرد.

پ. آغاز و سیر قیام

فریدون جوان که از سرنوشت خویش آگاه شده و کین ضحاک به دل گرفته است با دلی پر درد و سری پر از کین آماده است که دست به شمشیر برد. اما فرانک - مادری که قیام را در دامان خویش می‌پرورد - به وی هشدار می‌دهد که هنوز تنهایی و به‌تنهایی نمی‌توانی با جهانی درافتی. باید منتظر فرصت بود. پیوند و کین «آئینی» دارد. نبرد فردی با لشکر صد هزار نفری راه به جایی نمی‌برد.

فرانک در مقام نصیحت به فریدون، در چند جمله کوتاه همه آن چیزهایی را می‌گوید که ما امروز می‌کوشیم در چندین جلد کتاب به جوانان بگوییم و گاه موفق نمی‌شویم. فرانک واقعیت حکومت ضحاک و ستم او را بر ایران برای فریدون توضیح می‌دهد و می‌گوید تو هنوز تاب مقابله با ضحاک نداری:

بدو گفت مادر که این رای نیست
ترا با جهان سربسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه
میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار
کمر بسته او را کند کارزار
جز اینست آئین پیوند و کین
جهان را به چشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید
به گیتی جز از خویشان را ندید

بدان مستی اندر دهد سر به باد
 تراروز جز شاد و خرم مباد (۲۰)
 تدارک نبرد در هر دو اردو ادامه دارد: هم در اردوی ضحاک و هم
 در اردوی مردم.

ضحاک برای حفظ تخت شاهی زور را با نیرنگ می‌آمیزد. او از یک
 سو می‌کوشد لشکری گران تجهیز کند و از سوی دیگر در کار گسترش
 تبلیغات پوچ است برای فریفتن مردم. او بزرگان و مهتران درباری را
 گرد می‌آورد و به آنان می‌گوید:

ندارم همی دشمن خُرد خوار
 بترسم همی از بد روزگار
 همی زین فزون بایدم لشکری
 هم از مردم و هم ز دیو و پری (۲۱)

به علاوه او از مهان می‌خواهد که در تأیید او گواهی بنویسند و اعلام
 کنند که همه کارهای ضحاک خوب و راست بوده است.

یکی محضر اکنون ببايد نوشت
 که جز تخم نیکی سپهد نکشت
 نگوید سخن جز همه راستی
 نخواهد به داد اندرون کاستی (۲۲)

ضحاک در این شیوه کار بیش از آنچه در تصور گنجد، معاصر است:
 هم برای فردوسی و هم برای ما. ضحاک درست همان‌طور رفتار می‌کند
 که سلطان محمود و القادر بالله زمان فردوسی و محمدرضاهای زمان ما
 رفتار می‌کنند.

سلطان محمود از نمونه‌های برجسته دورویی و ظاهر سازی بود. او در
 عین اینکه سالی چند بار به جنگ می‌رفت و غارتگری را گسترش می‌داد
 و در عین اینکه مخالفین خود را به شدیدترین وجهی سرکوب می‌کرد و
 آسان خون بی‌گناهان می‌ریخت، درباری پر از شاعران مدیحه‌سرا داشت.
 صله می‌داد و ستایش می‌خرید و در سرتاسر ملک پخش می‌کرد. او از
 یک سو هر روز لشکری فزون از روز پیش می‌خواست و از روستائیان

ورشکست شده و آواره و بردگان اسیر لشکر مزدوری که کم‌ترین پیوندی با جامعه نداشت، می‌آراست (که همان لشکر دیوان و ددان جدا از جامعه بشری است) و از سوی دیگر قصاید سر تا پا مدح و ثنای شاعران درباری را که عدل محمود را به جهان صلا می‌دادند و هر خیانت او را با طمطراق خدمت می‌نامیدند و می‌ستودند، گواه عدالت خود می‌گرفت.

القادر بالله خلیفه عباسی معاصر محمود و فردوسی نیز عیناً روشی نظیر محمود و ضحاک داشت. او که در ۳۸۱ هم‌زمان با آغاز سلطنت محمود به خلافت نشست، سرکوب همه مخالفان خلافت عباسی و به ویژه شیعیان هوادار فاطمی را و جهت همت خود قرار داد و به حکم او بسیاری از آنان را کشتند. القادر بالله برای اینکه زمینه مساعدتری علیه هواداران فاطمی‌ها فراهم آورد و برای اینکه برچسب و اتهام عامی بسازد که هر مخالفی را با این برچسب زیر فشار گذارد، در سال ۴۰۱ دستور داد محضری نوشتند حاکی از اینکه فاطمیان ملحد و مجوس و کافرند. القادر بالله کوشید تا علمای شیعه و هوادار فاطمی نیز این محضر را امضا کنند، تا بدین ترتیب هم شخصیت خود آنان را بشکند و هم فتوای بُراتری علیه مخالفین صادر شود. برخی از علمای شیعه نیز این محضر را امضا کردند ولی در پشت سر گفتند که موافق نبودند و به زور تن به چنین کاری داده‌اند.

داستان این محضر و واقعه مخالفت ضمنی علمای شیعه با آن و خشم القادر بالله علیه آنان در آن زمان در سرتاسر کشورهای اسلامی پخش شد و بدون تردید به گوش فردوسی هم رسید. او نه تنها خبر محضر را شنید، بلکه شاهد اثر آن نیز بود، زیرا محمود غزنوی نیز از این زمان به دنبال حکم و فتوای خلیفه و محضر او، بر شدت خشونت خود افزود و شیعیان و هواداران فاطمی را بیش از پیش تحت فشار گذاشت و ترور را تا حد غیر قابل تحملی بالا برد. که ما در بخش مربوط به دوران فردوسی اشاره‌ای به آن داریم.

آیا صحنه مربوط به نوشتن محضر در دربار ضحاک را فردوسی در رابطه با محضر القادر بالله و شیوه سیاسی ریاکارانه محمود پرداخته و یا این صحنه در داستان‌های ایرانی که کارمایه فردوسی بوده، وجود

داشته است؟ قضاوت در این باره دشوار است. اما دو چیز وجود پیوند را محتمل می‌سازد: یکی اینکه این صحنه در سایر منابع و از جمله تاریخ طبری و غرر ثعالبی نیست، دیگر اینکه بین صحنه شاهنامه و واقعیت آن روز شباهت بسیار زیادی وجود دارد.

باری داستان شاهنامه این طور ادامه می‌یابد که ضحاک هم لشکری بزرگ می‌سازد و هم محضری می‌نویسد و درباریان خاکسار از روی اجبار یا خوش آمد شاه آن را امضا می‌کنند. محیط سیاسی بی‌نهایت متشنج است. بحران واقعی سیاسی است. در این موقع پسر کاوه را می‌گیرند که مغز سرش را خوراک ماران ضحاک کنند. این آخرین قطره‌ای است که کاسه صبر مردم را لبریز می‌کند. کاوه خود را به کاخ شاهی می‌رساند و بر سر ضحاک فریاد می‌کشد. پر خاش کاوه به ضحاک از زیباترین و دلکش‌ترین قطعات حماسی شاهنامه است.

کاوه

خروشید و زد دست بر سر ز شاه
 که شاهان منم کاوه دادخواه
 یکی بی‌زیان مرد آهن‌گرم
 ز شاه آتش آید همی بر سرم
 تو شاهی و گر ازدها پیکری
 ببايد بدین داستان داوری
 که گر هفت کشور بشاهی تراست
 چرا رنج و سختی همه بهر ماست
 شماریت بامن ببايد گرفت
 بدان تاجهان مانداندر شگفت
 مگر کز شمار تو آید پدید
 که نوبت ز گیتی به من چون رسید
 که مارانت را مغز فرزند من
 همی دادباید زهرانجمن (۲۳)

ضحاک چنان از خشم کاوه به هراس افتاده و بیچاره می‌شود که

زبانش بند می‌آید و کاری جز این نمی‌تواند بکند که فرزند کاوه را پس دهد تا شاید او آرام گیرد:

سپهبد به گفتار او بنگرید
شگفت آمدش کان سخن‌ها شنید
بدو باز دادند فرزند او
به خوبی بجستند پیوندا (۲۴)

در برابر این «خوبی» شرط ضحاک این است که کاوه هم به دادگستری شاه گواهی دهد و محضر را امضا کند.

بفرمود پس کاوه را پادشا
که باشد بر آن محضر اندر گوا (۲۵)

کاوه محضر را می‌خواند. اما برخلاف علمای شیعی پیرامون القادر بالله تقیه نمی‌کند؛ برمی‌آشوبد و به جای اینکه به ضحاک پاسخ دهد رو به سوی درباریان خاکساری می‌کند که چنین سند ننگینی را امضا کرده و سر بر آستان دیو می‌سایند. کاوه (به نظر ما فردوسی) رو به سوی درباریان بزدل خودفروش فریاد می‌زند:

خروشید کای پای‌مردان دیو
بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی
سپردید دل‌ها به گفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا
نه هرگز براندیشم از پادشا (۲۶)

کاوه محضر دروغین ضحاک را می‌درَد و زیر پا می‌افکند و فرزند خود را از دست ضحاک گرفته و به میان مردم کوچه و بازار می‌آید. زمان قیام خلق فرا رسیده است:

خروشید و برجست لرزان ز جای
بدَرید و بسپرد محضر به پای
گران‌مایه فرزند او پیش اوی
زایوان برون شدخروشان به کوی (۲۷)

مردم کوی و برزن به ندای او برمی خیزند. به گرد او حلقه می زنند. پیش‌بند چرمین بی‌بهای یک زحمتکش ایرانی در پیش از تاریخ درفش قیام مردم می‌شود و دوست را از دشمن جدا می‌سازد.

بدان بی‌بها ناسزاوار پوست
پدیدآمد آوای دشمن زدوست (۲۸)

کاوه تنها نیست. او از جای پنهان فریدون باخبر است. یعنی وابسته به سازمانی است که قیام را تدارک می‌کند. کاوه پیشاپیش مردم رو به سوی فریدون می‌نهد. زمان نبرد قطعی فرا رسیده است. فرانک - مادر فریدون - نیز که دیروز دست بردن به اسلحه را زود می‌دانست، امروز به یاری مردم ترس از لشکر ضحاک ندارد. دعای خیری بدرقه فرزندش می‌کند:

فرو ریخت آب از مژه مادرش
همی خواند با خون دل داورش
به یزدان همی گفت زنهار من
سپر دم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش بد جاودان
بپرداز گیتی ز نابخردان (۲۹)

فریدون به سوی بارگاه ضحاک می‌تازد. در غیاب ضحاک کاخ او را می‌گیرد. ضحاک خبر می‌شود و با لشکری رو به سوی فریدون می‌نهد. آخرین نبرد درمی‌گیرد. در یک سو لشکر ضحاک و در سوی دیگر سپاه فریدون و مردم شهر. فردوسی تصویر زیبایی از جنگ میان این دو به دست می‌دهد که از نظر درک خصلت جنگ خیابانی آن روزها بسیار جالب است.

همه بام و در مردم شهر بود
کسی کش ز جنگ‌آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بُدند
که از درد ضحاک پر خون بُدند
ز دیوارها خشت وز بام سنگ
به کوی اندرون تیغ و تیر و خدنگ

ببارید چون ژاله ز ابر سیاه
پئی را نبود بر زمین جایگاه
به شهر اندرون هر که برنا بُدند
چه پیران که در جنگ دانا بُدند
سوی لشکر آفریدون شدند
ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند (۳۰)

آیا فردوسی این صحنه‌ها را از زندگی نگرفته است!
آتشکده، یعنی روحانیون، نیز به قیام می‌پیوندند و فتویٰ می‌دهند که فرمان
شاه به شرطی پذیرفتنی است که شاه دادگر و اهل باشد. فرمان شاه نااهل
بیدادگر را نباید پذیرفت و اصولاً چنین شاهی را نباید بر تخت نگاه داشت.

خروشی برآمد ز آتشکده
که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم
یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحاک را
مر آن ازدها دوش ناپاک را (۳۱)

ت. پایان قیام

در پایان قیام مردم و پیروزی فریدون، رفتار فریدون با مردم شنیدنی
است. او بلافاصله که بر ضحاک چیره می‌شود، مردم را خلع سلاح
می‌کند و دنبال کارشان می‌فرستد. سلاح از آن سپاهیان است و تنها شاه
و دولت زیر فرمان او باید مسلح باشد و نه مردم.

بفرمود کردن بدر بر خروش
که هرکس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز و جنگ
نه زین‌گونه جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور
به یک روی جویند هر دو هنر

یکی کارورز و یکی گرزدار
سزاوار هرکس پدید است کار
چو این کار آن جوید آن کار این
پراشوب گردد سراسر زمین (۳۲)

فریدون از مردم می خواهد که مطمئن باشند. ناپاک در بند است. بروند و خرم و آرام مشغول کار خود باشند. فریدون مانند هر شاه دیگری از مردم مسلح می ترسد. چرا که در آن صورت: پراشوب گردد سراسر زمین!!

۴. مقابله پهلوانان با نوذر

دوران شاهی فریدون دوران آشفته‌ای است. پسرانش سلم و تور علیه وی می شورند و برادر کوچک خود ایرج را که از جانب موبدان و بخردان و سپاهیان به جانشینی فریدون برگزیده شده می کشند و به سوی ایران لشکر می کشند. اما منوچهر نبیره فریدون و فرزند پشنگ بر آنان پیروز می شود. سرپیچی سلم و تور از فرمان فریدون و کشاندن کار به جنگ و خونریزی از نمونه‌های برجسته شورش بناحق است که فردوسی تأیید نمی کند.

زمان منوچهر زمان آرامش نسبی است. مناسبات او با بزرگان قابل تحمل است. سام که هم‌زمان اوست، پند می دهد و منوچهر می پذیرد. سام به خود حق می دهد که از فرمان شاه سرپیچی کند و دستور وی را که جنگ علیه مهرباب شاه است اجرا نکند. (۳۳)

اما منوچهر به این سرپیچی که بحق است گردن می نهد. (۳۴)
نوذر فرزند منوچهر پس از مرگ او به شاهی می رسد. او بچه درباری لوس غیر قابل تحملی است. خودکامه و بیدادگر و پول پرست است. مردم زیر بارش نمی روند، علیه او می شورند.

برین برنیامد بسی روزگار
که بیدادگر شد سر شهریار
ز گیتی برآمد به هر جای غو
جهان را کهن شد سر از شاه نو

چه او رسم‌های پدر درنوشت
ابا موبدان و ردان تیز گشت
همی مردمی نزد او خوار شد
دلش برده گنج و دینار شد
کدیور یکایک سپاهی شدند
دلیران سزاوار شاهی شدند
چو از روی کشور برآمد خروش
جهانی سراسر برآمد به جوش (۳۵)
نوذر می‌ترسد. دست به دامن سام می‌شود.

بترسید بیدادگر شهریار
فرستاد کس نزد سام سوار (۳۶)
در نامه‌ای به سام مبالغی تملق او را می‌گوید و به اینجا می‌رسد که:

کنون پادشاهی پر آشوب گشت
سخن‌ها از اندازه اندر گذشت
اگر برنگیرد وی آن گرز کین
از این تخت پر دخته ماند زمین (۳۷)

سام برای اصلاح کار می‌آید. بزرگان پیش او می‌روند، شکایت از
نوذر می‌کنند که او را نمی‌خواهیم و از سام می‌خواهند که او شاه باشد.

بزرگان ایران

پیاده همه پیش سام دلیر
برفتند و گفتند هرگونه دیر
زیادادی نوذر تاجور
که برخیره گم کرد راه پدر
جهان گشت ویران ز کردار اوی
غنوده شد آن بخت بیدار اوی
بگردد همی از ره بخردی
از او دور شد فرّه ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان

نشیند برین تخت روشن‌روان
جهان گردد آباد با داد او
برویست ایران و بنیاد او
که ما بنده باشیم و فرمان کنیم
روان‌ها به مهرش گروگان کنیم (۳۸)

سام بزرگان را آرام می‌کند و به حمایت از نوذر می‌طلبد. از سام می‌پذیرند، برای پوزش پیش نوذر می‌روند و سام به نوبه خویش پیش نوذر می‌رود. پند می‌دهد:

دل او ز کژئی به داد آورید
چنان کرد نوذر که او رای دید (۳۹)

با این حال شاهی نوذر خوش عاقبت نیست. او مرد بیدادگر زردوست و برده گنج است. نمی‌تواند کشورداری کند. بر اثر ظلم او و جدایی مردم از دولت سپاه توران در زمان او بر ایران چیره می‌شود. سپاهیان افراسیاب نوذر را دست‌بسته و خوار و برهنه می‌کشند و افراسیاب او را گردن می‌زند:

بیستند بازوش با بند تنگ
کشیدندش از جای پیش نهنگ
به دشت آوردندش از خیمه خوار
برهنه سر و پای و برگشته کار

...

بزد گردن خسرو تاجدار
تنش را به خاک اندر افکند خوار (۴۰)

فردوسی از کشته شدن نوذر به این خواری و فلاکت چنین نتیجه می‌گیرد:

ایا دانشی مرد بسیار هوش
همه چادر آزمندی می‌پوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید
چنین داستان چند خواهی شنید

چه جوئی از این تیره خاک نژند
که هم بازگرداندت مستمند (۴۱)

پس از نوذر فرزندانش گسته‌م و طوس پیش زال می‌روند و از او کمک می‌خواهند. زال در زمانی که شاهی در کشور نیست جنگ‌ها می‌کند و ترکان را از ایران بیرون می‌راند، ولی حاضر نمی‌شود گسته‌م یا طوس را به شاهی بردارد. زوطهما سب را برمی‌گزیند که در صفحات پیش گفتیم. (۴۲)

۵. سرپیچی‌های بزرگ و قیام‌ها در زمان کاووس الف. سرپیچی پهلوانان از فرمان کاووس

کاووس پسر زوطهما سب شاهی را چون مال دنیا از پدر به ارث می‌برد. خودکامه، فزون‌طلب و سر به هواست. دوران شاهی او دوران سرپیچی‌ها و قیام‌هاست. کاووس گنج بی‌رنج به دست آورده و جهان را زیر پای خویش دیده و آرام نمی‌گیرد. قصد مازندران می‌کند. در محیط وحشتی که ایجاد کرده، کسی نمی‌تواند حرف راست بگوید. بزرگان مجبور می‌شوند در حضورش بگویند که‌تریم، اما در پشت سر او انجمن می‌کنند و به زال پیغام می‌دهند که شاه اهریمن شد، باید چاره کرد و ایران زمین را از بد کاووس رها کنید.

کسی راست پاسخ نیارست کرد
نهانی روان‌شان پر از باد سرد

...

به آواز گفتند ما که‌تریم
زمین جز به فرمان تو نسپریم
از آن پس یکی انجمن ساختند
ز گفتار او دل بپرداختند

...

یکی چاره باید کنون اندرین
که این بد بگردد ز ایران زمین (۴۳)

طوس می‌گوید چاره کار دست زال است. باید دنبال او فرستاد.

چنین می‌کنند. فرستاده به نیم‌روز پیش زال می‌رسد و پیغام می‌دهد که شاه را آهرمن از راه راست به در کرده و او رنج نیاکان را فراموش کرده است. اگر دیر کنی او ایران بر باد خواهد داد و همه زحمات تو نیز که برای نجات ایران کشیده‌ای، بر باد خواهد رفت. زال این پیام می‌شنود و سخت برآشفته می‌شود:

چو بشنید داستان پیچید سخت
تنش گشت لرزان به سان درخت
همی گفت کاووس خودکامه مرد
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد (۴۴)

زال به سوی کاووس می‌آید. بزرگان استقبال می‌کنند. آفرینش می‌خوانند و به دنبال او پیش کاووس می‌روند. زال از زبان همه به کاووس می‌گوید:

تو از خون چندین سر نامدار
ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود
نه آئین شاهان پیشین بود (۴۵)

کاووس این اندرزها نمی‌شنود. به سوی مازندران می‌رود. دست به غارت می‌گشاید که سرانجام منطقی آن شکست و فلاکت است.

ب. نخستین سرپیچی بزرگ رستم از فرمان کاووس
سرپیچی بزرگ دیگر از فرمان کاووس زمانی است که کاووس می‌خواهد رستم را به جنگ سهراب بفرستد.
اما رستم امروز و فردا می‌کند. کاووس شرم از دیده می‌شوید و فرمان می‌دهد که دست رستم ببندند و او را بر دار کنند.
کاووس

یکی بانگ بر زد به گیو از نخست
پس آن‌گاه شرم از دو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من

کندپست و پیچدز پیمان من
بگیر و ببر زنده بر دار کن
وزو نیز با من مگردان سخن (۴۶)

آیا چنین فرمانی قابل اجراست؟ به فتوای شاهنامه نه! هزار بار نه! گیو فرمان شاه را اجرا نمی‌کند. شاه به طوس فرمان می‌دهد که برو هر دو را بر دار کن. آن‌گاه رستم به خشم می‌آید و زبان فردوسی با خشم مقدس رستم اوج می‌گیرد. کم‌تر کسی می‌تواند تردید کند که فردوسی، زمانی که ایبات زیر را می‌سرود خود را به جای رستم می‌دید:

تہمتن بر آشفٹ با شہریار
کہ چندین مدار آتش اندر کنار
ہمہ کارت از یکدیگر بدترست
تو را شہریاری نہ اندر خورست

...

بہ در شد بہ خشم اندر آمد بہ رخس
منم گفت شیر اوژن و تاج بخش
چو خشم آورم شاه کاووس کیست
چرا دست یازد بہ من طوس کیست
زمین بندہ و رخس گاہ منست
نگین گرز و مغفر کلاہ منست
سرنیزہ و تیغ یار من اند
دو بازو و دل شہریار من اند
چہ آزاردم او نہ من بندہ ام
یکی بندہ آفرینندہ ام (۴۷)

بزرگان و نامداران نیز جانب رستم را دارند و نه جانب شاه را.

غمی شد دل نامداران ہمہ
کہ رستم شبان بود و ایشان رمہ
بہ گودرز گفتند کین کار تست
شکستہ بہ دست تو گردد درست

به نزدیک این شاه دیوانه رو
وزین در سخن یاد کن نو به نو (۴۸)

کاووس حرف از گودرز شنید و یا بهتر بگوییم از حمله سهراب و از عدم رضایت همه پهلوانان خودی ترسید. او به تنهایی یارای مقابله با سهراب و قدرت رهبری فرماندهان را نداشت. از تندی با رستم پشیمان شد. دنبال رستم فرستاد. همه نامداران رستم را ستایش کردند و به او گفتند کاووس را آدم حساب نکن:

تو دانی که کاووس را مغز نیست
به تیزی سخن گفتنش نغز نیست (۴۹)

اما خشم رستم هنوز جوشان است و می گوید:

چرا دارم از خشم کاووس باک
چه کاووس پیشم چه یک مشت خاک
سرم گشت سیر و دلم کرد بس
جز از پاک یزدان ترسم ز کس (۵۰)

بزرگان رستم را از راه دیگری آرام می کنند. به او توجه می دهند که اگر از کاووس رنجیده‌ای مردم ایران که گناه ندارند. تورانیان می آیند و کاووس قادر به مقابله با آنان نیست. به علاوه شاید مردم گمان کنند که از سهراب ترسیده‌ای. رستم رام می شود. پیش کاووس می رود و فردوسی کاووس را در برابر رستم به یک پول سیاه بدل کرده، خاک در دهانش می پاشد. از خود او بشنوید:

چو در شد ز در شاه بر پای خاست
بسی پوزش اندر گذشته بخواست
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن
پشیمان شدم خاکم اندر دهن!! (۵۱)

پاسخ رستم این است: روانت ز دانش مبادا تهی!!

پ. قیام رستم علیه کاووس

میان رستم ازاده و کاووس دیوانه خودکامه، همواره کشمکش است.

رستم کاووس را لایق شهرداری نمی‌داند و دربار او را فاسد می‌شناسد، تا جایی که پسرش سیاوش را از او می‌گیرد تا خود پرورشش دهد. اما اختلاف رستم با کاووس وقتی به اوج می‌رسد که خبر کشته شدن سیاوش را به رستم می‌دهند. رستم در تمام جریان فرار سیاوش، تلاش او برای استقرار صلح بنیادی با توران وارد است و همواره جانب سیاوش را دارد. زمانی که می‌شنود این شاهزاده صلح‌جو به دست افراسیاب کشته شده، ابتدا به سراغ کاووس می‌رود. چرا که باید انتقام خون سیاوش را اول از کاووس گرفت که با خودکامگی و دیوانگی خویش کار را به اینجا کشانید. رستم با دلی کینه‌جو سپاهی فراهم می‌آورد، درفش قیام علیه کاووس برمی‌افرازد و به سوی قصر شاهی روی می‌نهد تا کاووس را از تخت شاهی سرنگون سازد.

سپاهی فراوان بر پیلتن
ز کشمیر و کابل شدند انجمن
به درگاه کاووس بنهاد روی
دو دیده پر از آب و دل کینه‌جوی (۵۲)

این دیگر سرپیچی ساده نیست، قیام مسلح است علیه شاه. رستم به نزدیکی کاووس می‌رسد و سرنگونی شاهی او را اعلام می‌کند: تهمتن

چو آمد به نزدیک کاووس کی
سرش بود پر خاک و پُر خاک پی
بدو گفت خوی بد ای شهریار
پراگندی و تخمت آمد به بار
ترا مهر سودابه و بدخوی
ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا بینی همی
که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشه خرد و شاه سترگ
بیامد به ما بر زیانی بزرگ (۵۳)

رستم به سوی سودابه، زن کاووس می‌رود و او را که در فرار و مرگ
سیاوش گناهکار اصلی است، به دو نیم می‌کند. کاووس از جایش تکان
هم نمی‌خورد. در این کشور رستم همه کاره است و نه او.

تهمت برفت از بر تخت اوی
سوی خان سودابه بنهاد روی
ز پرده به گیسوش بیرون کشید
ز تخت بزرگیش در خون کشید
به خنجر به دو نیم کردش براه
نجنید بر جای کاووس شاه (۵۴)
مردم ایران رستم را تأیید می‌کنند:
همه شهر ایران به ماتم شدند
پر از درد نزدیک رستم شدند (۵۵)

این دیگر پایان کار کاووس است. گردان و ایرانیان به گرد رستم
حلقه می‌زنند و زیر فرمان او به جنگ ترکان می‌روند. در نبرد بزرگ
بر افراسیاب پیروز می‌شوند و در زمانی که هنوز کاووس زنده است،
کیخسرو را به جای وی به شاهی می‌نشانند. (۵۶)

۶. مقابله پهلوانان با کیخسرو

کیخسرو در شاهنامه شاه ستوده‌ای است. با آنکه در آغاز کار مخالفینی
دارد، ولی به هر صورت به نام اینکه پسر سیاوش بوده و توانسته است
انتقام خون سیاوش گرفته و بر افراسیاب به طور کامل پیروز شود، و از
آنجا که اصل را بر عدل و داد گذاشته و از بزرگان قوم حرف شنوایی دارد،
مورد تأیید است. با این حال در پایان عمر، زمانی که تصمیم می‌گیرد به
جای خویش لهراسب را به شاهی برگزیند با مخالفت وسیع بزرگان و
پهلوانان روبرو می‌شود. آنان در برابر کیخسرو می‌ایستند و او را به شدت
نکوهش می‌کنند و اگر چه سرانجام به این انتخاب گردن نهاده، لهراسب
را اجباراً به شاهی می‌پذیرند، ولی دلگیر می‌شوند. خاندان زال و رستم
به زابلستان می‌روند و سال‌ها دیگر به دربار نمی‌آیند.

زمانی که پهلوانان از قصد کیخسرو به کناره گیری با خبر می شوند، در پشت سر او انجمن می کنند و گیور را به دنبال رستم می فرستند تا به او خبر دهد که شاه راه گم کرده و بیم آن است که مانند کاووس شود:

به زابل به رستم بگویی که شاه
زیزدان پیچید و گم کرد راه

...

بترسیم کوهمچو کاووس شاه
شود کژ و دیوش پیچد ز راه (۵۷)
رستم و زال آمدند و آنگاه پهلوانان به آنان گفتند:

بگفتند با زال و رستم که شاه
به گفتار ابلیس گم کرد راه

...

جز آنست کیخسرو ای پهلوان
که دیدی تو شاداب و روشن روان (۵۸)

زال امیدوار است که کیخسرو را با پند به راه آورد، ولی موفق نمی شود. و آنگاه رو به ایرانیان می گوید نباید زیر بار هوس های شاه رفت:

به ایرانیان گفت کین رای نیست
خرد را به مغز اندرش جای نیست

...

نباید بدین بود هم داستان
که او هیچ راند چنین داستان
مگر دیو با او هم آواز گشت
که از راه یزدان سرش باز گشت (۵۹)
ایرانیان به زال پیوستند و به او گفتند:
همه با توایم آنچه گویی به شاه
مبادا که او گم کند رسم و راه (۶۰)

زال از زبان ایرانیان چشم در چشم کیخسرو اعلام می کند که اگر از

این راه برود از او پیمان خواهند برید، او را شاه نخواهند خواند. تمام یلان نیز با زال هم‌صدا می‌شوند.

زال خطاب به کیخسرو:

ازین بد نباشد تنت سودمند
نیاید جهان‌آفرین را پسند
گر این باشد ای شاه سامان تو
نگردد کسی گرد پیمان تو

...

وگر نیز جویی چنین کار دیو
ببُرد ز تو فرّ کیهان خدیو
بمانی پر از درد و دل پرگناه
نخوانند ازین پس ترا نیز شاه
گر این پند من یک به یک نشوی
به آهرمن بدکنش بگروی
بماندت درد و نماندت بخت
نه اورنگ‌شاهی نه تاج و نه تخت (۶۱)

یلان نیز با زال هم‌داستان شدند:

که ما هم برآیم کین پیر گفت
نباید در راستی رانهفت (۶۲)

مجادله و مقابله میان پهلوانان و کیخسرو به درازا می‌کشد. کیخسرو از تخت سیر شده و بانوعی درویشی و صوفیگری می‌خواهد دل از تخت برکند. نگرانی بزرگان از این است که جانشین که خواهد بود: «کجا خواهد این تخت و تاج آرمید.» (۶۳) پیشنهاد کیخسرو برای جانشینی لهراسب است. اما ایرانیان نمی‌پذیرند:

شگفت اندرو مانده ایرانیان
برآشفته هریک چو شیر ژیان
همی هرکسی در شگفتی بماند
که لهراسب را شاه بایست خواند

از آن انجمن زال برپای خاست
بگفت آنچه بودش به دل رای راست
چنین گفت کی شهریار بلند
سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر بخت آن کس پر از خاک باد
روان ورا خاک تریاک باد
که لهراسب را شاه خواند به داد
ز بیداد هرگز نگیریم یاد (۶۴)

زال سپس لهراسب را به شدت نکوهش می‌کند. او را فرومایه می‌نامد و می‌گوید نه نژاد دارد و نه هنر، و ایرانیان می‌خروشند:

خروشی برآمد ز ایرانیان
کزین پس نبندیم شاها میان
نجوئیم کس نام در کارزار
چو لهراسب را کی کند شهریار (۶۵)

در مقابلهٔ یلان با کیخسرو، فردوسی به تأکید و اصرار روی اطاعت کورکورانه خط بطلان می‌کشد و نشان می‌دهد که یلان و پهلوانان تابع فرمان‌های ناصواب شاه نیستند، سهل است، هرکسی را به شاهی نمی‌پذیرند و به خود حق می‌دهند که با چشم باز دربارهٔ شاه قضاوت کنند و اگر او را قبول ندارند، کمر نبندند و پیمان نکنند و بالاتر از آن به خود حق می‌دهند که زیر فرمان شاهی که قبولش ندارند، شمشیر نزنند. این همه آزادگی و سرفرازی یلان و بزرگان و پهلوانان است که شاهنامه را جاویدان کرده است و نه سر به خاک ساییدن فرومایگان و رذیلان و فریب‌کاران.

۷. مقابلهٔ رستم با گشتاسب

لهراسب که در چنین وضعی به سلطنت می‌رسد و بزرگان به اکره او را می‌پذیرند با دشواری‌های زیادی روبرو است. مهمتر از همه اینکه فرزند گستاخ و شرورش گشتاسب از پدر می‌خواهد که از شاهی کنار

رفته و تخت به او واگذارد.

پذیرش چنین درخواستی دشوار است، اما گشتاسب آرام نمی‌گیرد. میهن خود را رها می‌کند و به روم می‌رود. در آنجا نام و نشان خود را پنهان کرده، پهلوانی گمنام می‌شود. بر سر گشتاسب حوادثی می‌آید که بر اثر آن هم سزاواری و هم سستی‌های او نمایان می‌شود. او پهلوانی است پرزور ولی کم‌خرد، زورگو و دروغ‌پرداز. این پهلوان دختر پادشاه روم را - که عاشق او شده - به زنی می‌گیرد. قیصر روم سپاهی به سرکردگی گشتاسب به سوی ایران می‌فرستد. گشتاسب که شاهی را به درخواست از پدر نگرفته، اینک می‌رود که به انکاء لشکر بیگانه به چنگ آورد. لهراسب چاره‌ای جز تسلیم ندارد. بدون جنگ شاهی به گشتاسب می‌دهد.

گشتاسب پس از رسیدن به شاهی نیز نمی‌تواند دادگر باشد. فردوسی مقدمه شاهی او را طوری چیده است که باقی کارهای زشتش قابل درک باشد. گشتاسب با پسرش اسفندیار - که او هم خواستار جانشینی پدر به هنگام زندگی اوست - دشواری‌ها دارد. برای رفع دشواری و دفع رقیب، گشتاسب اسفندیار را به مقابله با رستم می‌فرستد تا او را به بند کند. رستم گردن به این فرمان احمقانه نمی‌نهد و تا آنجا پیش می‌رود که اسفندیار را که حامل فرمان بیدادگرانه شاه است، می‌کشد. مقابله رستم با گشتاسب و نبرد او با اسفندیار یکی از تراژدی‌های بزرگ و شاید بزرگ‌ترین تراژدی شاهنامه است که ما در صفحات بعد خواهیم آورد. این مقابله‌ها در طبری و ثعالبی گذراست. آنان گشتاسب را شاهی ستوده می‌دانند. از هزار بیت باقیمانده از شاهنامه دقیقی هم که فردوسی نقل کرده، پیداست که گشتاسب او هم با گشتاسب فردوسی یکی نیست.

۸. مقابله بزرگان با بهرام گور

شاهنامه پس از گشتاسب چهار بار دیگر از دخالت لشکریان بیگانه و دولت‌های بیگانه برای بر تخت نشانیدن شاهان بیدادگر یاد می‌کند

و در مواردی به تفصیل می‌پردازد. فردوسی نشان می‌دهد که دخالت بیگانگان برای سرکوب قیام مردم ایران تا چه حد زیانبار بوده و شاهانی که علیه مردم خویش دست به دامن بیگانه شده‌اند، تا چه حدی پست و بیدادگرند.

هر چهار مورد پس از گشتاسب مربوط به دوران ساسانی است که در آن دست به دامن بیگانه شدن کاملاً علنی است و پوشش ظاهری زمان گشتاسب را هم ندارد.

بار اول چنین حادثه‌ای پس از مرگ یزدگرد بزه‌گر، به هنگام گزینش جانشین او پیش می‌آید. بزرگان بهرام گور را که ولیعهد است و در دیار عرب پرورده می‌شود، نمی‌پذیرند و می‌خواهند شاه دیگری بردارند. مهان و موبدان و پهلوانان گرد می‌آیند و گشسپ دبیر از جانب همه علت این امر را چنین بیان می‌کند:

چنین گفت گویا گشسپ دبیر
که ای نامداران برنا و پیر
جهاندارمان تا جهان آفرید
کسی زین نشان شهریاری ندید
که جز کشتن و خواری و درد و رنج
بیانگدن از چیز درویش گنج
از این شاه ناپاک‌تر کس ندید
نه از نامداران پیشین شنید
نخواهیم بر تخت زین تخمه کس
ز خاکش به یزدان پناهیم و بس
سرافراز بهرام فرزند اوست
ز مغز و دل و رای پیوند اوست
ز منذر گشاید سخن سر بسر
نخواهیم بر تخت بیدادگر
بخوردند سوگندهای گران
هر آن کس که بودند ایرانیان

کزین تخمه کس را به شاهنشهی
 نخواهیم با تاج و تخت مهی
 برین بر نهادند و برخاستند
 همی شهریاری دگر خواستند (۶۶)

به این ترتیب ایرانیان شاهی بهرام گور را نمی‌پذیرند و مرد دیگری به نام «پیر خسرو» را که «جوان مرد و روشن دل و شادکام» و در مرز ایران از «بی‌نیازان» بود، به شاهی برمی‌دارند.

سپردند گردان بدو تاج و گاه
 بروانجمن شد زهرسو سپاه (۶۷)

بهرام گور، ولیعهد یزدگرد بزه‌گر، در این زمان در یمن پیش منذر تازی است. او وقتی می‌شنود که ایرانیان او را به شاهی نمی‌پذیرند، آرام نمی‌نشیند و با کمک نعمان و منذر تازیان را علیه ایران برمی‌انگیزد و آنان را می‌ترساند که اگر او شاه نباشد، ایرانیان به اعراب هجوم خواهند برد و آنان را تیره روز خواهند کرد.

به قول بهرام ایرانیان:

ز دشت سواران برآرند خاک
 شود جای بر تازیان بر مگاک!
 پُراندیشه باشید و یاری کنید
 به مرگ پدر سوگواری کنید (۶۸)

پیشنهاد همکاری علیه ایرانیان که بهرام گور به اعراب می‌دهد، برای آنان بسیار سودمند است. از راه به شاهی رسانیدن بهرام گور اعراب می‌توانند در دولت ایران نفوذ کنند. نعمان و منذر با این حساب پیشنهاد بهرام را می‌پذیرند و آماده می‌شوند به ایران هجوم آورند و به ایرانیان نشان دهند که شاه کیست.

بفرمود منذر به نعمان که رو
 یکی لشکری ساز شیران نو
 ز شیبان و از قیسیان ده هزار
 فراز آر گرد از در کارزار

من ایرانیان را نمایم که شاه
کدامست باتاج و گنج و کلاه (۶۹)

نعمان لشکری گرد آورد و به فرمان منذر شروع به ایجاد بی‌نظمی و قتل و غارت مردم ایران کرد. زن و مرد و کودک ایرانی اسیر شدند. بلایی باور نکردنی بر سر مردم ایران آمد. بر اثر این بی‌نظمی‌های عمدی، کشور ویران شد و هرکسی از روم و چین و ترک و هند به ایران دست یازید.

بیاورد نعمان سپاهی گران
همه تیغ داران و نیزه‌وران
بفرمود تا تاختن‌ها برنند
همه روی کشور به پی بسپرند
ره شورستان تا در طیسفون
زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودک و مرد بردند اسیر
کس آن رنج‌ها را بُد دستگیر (۷۰)

این اقدامات منذر و نعمان و بهرام تدارک کودتای ۲۸ مرداد را به یاد می‌آورد که چگونه محمدرضا و سایر عمّال «سیا» از گوشه و کنار می‌تاختند و به‌عمد بی‌نظمی ایجاد می‌کردند تا ضرورت حکومت نظم را اثبات کنند!!

ایرانیان موبدی پیش منذر فرستادند که تو مرزدار ایرانی، اما خودت به قتل و غارت مشغولی!

کنون غارت از تست و خون ریختن
به هرجای تاراج و آویختن (۷۱)

پاسخ منذر روشن بود: «باید بهرام گور را به شاهی بردارید.» منذر برای مؤثرتر کردن این «توصیهٔ دوستانه» بهرام گور را با سپاهی به سوی ایران فرستاد.

گزین کرد از تازیان سی هزار
همه نیزه‌داران خنجرگزار

به دینارشان یکسر آباد کرد
سر نامداران پر از باد کرد (۷۲)

این لشکر به جهرم رسید. منذر بهرام را دل داد که نترس. پادشاهی
از آن توست و ایرانیان وقتی این همه سپاه و خون ریختن را ببینند،
نمی‌توانند جز تو کس دیگری را شاه کنند.

چو بینند بی‌مر سپاه مرا
همان رسم و آیین و راه مرا
همین پادشاهی که میراث تست
پدر بر پدر کرد شاید درست
سه دیگر که خون ریختن کار ماست
همان ایزد دادگر یار ماست
کسی را جز از تو نخواهند شاه
که زیبای تاجی و زیبای گاه
ز منذر چو شاه این سخن‌ها شنید
بخندید و شادان دلش بردمید (۷۳)

ایرانیان با وجود این لشکرکشی مقاومت می‌کنند و حاضر به پذیرش
شاهی بهرام نیستند. در پاسخ او:

به آواز گفتند ایرانیان
که ما را شکیبا مکن بر زیان
نخواهیم یکسر به شاهی ترا
بر و بوم ما را سپاهی ترا
کزین تخمه پرداغ و دودیم و درد
شب و روز با پیشش و باد سرد (۷۴)

منذر و بهرام می‌کوشند علت را دریابند. ایرانیان همه کسانی را که
یزدگرد بزه‌گر - پدر بهرام - شکنجه داده و خسته بود، می‌آورند. دشتی پر
از مردمان زجر کشیده دیده می‌شود.

ز ایران کرا خسته بد یزدگرد
یکایک بر آن دشت کردند گرد

بریده یکی را دو دست و دو پای
یکی مانده برجای و جانش به جای
یکی را دو دست و دو گوش و زبان
بریده شده چون تن بی روان
یکی را ز تن دور کرده دو کفت
از آن مردمان ماند منذر شکفت (۷۵)

باری، بهرام و منذر وعده‌ها به ایرانیان دادند، تعهدها کردند که از راه داد نپيچند، جنایات یزدگرد بزه‌گر را جبران کنند. ایرانیان نیز که قدرت مقابله با لشکریان منذر را نداشتند، تسلیم شدند و بهرام به شاهی نشست. در شاهنامه داستان ربودن تاج از میان دو شیر نیز که افسانه ساخته و پرداخته مبلغین دربار بهرام است، آمده تا این طور نموده شود که گویا بهرام گور به هر صورت با نوعی ابراز شایستگی به شاهی رسید، اما مجموعه ماجراهای بهرام گور در دیار عرب و هجوم او به ایران و غصب تخت شاهی چنان برجسته بیان شده است که افسانه ربودن تاج در آن میان گم می‌شود.

روایت طبری و ثعالبی نیز در کلیات شبیه شاهنامه است، با این تفاوت که آن‌ها تحریکات و توطئه‌های بهرام و منذر و خشم و عدم رضایت بزرگان ایران از شاهی بهرام را خیلی خلاصه می‌کنند و تیزی‌ها را می‌سایند. صحنه‌های تکان دهنده‌ای نظیر خرابکاری‌های لشکر منذر و گردآوری شکنجه دیدگان و معلولین در دشت و نظایر آن‌ها را نمی‌آورند و در عوض قضیه ربودن تاج از میان دو شیر را با تفصیل فراوان یاد می‌کنند، به طوری که از یک ماجرای ظاهراً یکسان دو اثر کاملاً متفاوت در خواننده باقی می‌ماند.

برخی از شرق‌شناسان ادعا کرده‌اند که گویا فردوسی توجه خاصی به بهرام گور داشته است. نولدکه می‌گوید که فردوسی بخش مربوط به بهرام گور را از منابع دیگری غیر از خداینامه و یا شاهنامه ابومنصوری گرفته و در شاهنامه گویا:

«بهرام گور کاملاً پهلوان محبوب و افسانه‌آمیز منظور شده

است.)) (۷۶)

این ادعا با حقیقت وفق نمی‌دهد. درست است که فردوسی داستان بهرام گور را با تفصیل فراوان آورده و کاملاً محتمل است که چنین داستان مفصلی در خداینامه و شاهنامه ابومنصور نبوده، و از جای دیگری گرفته شده است. ولی درست نیست اگر تصور کنیم که فردوسی این داستان تفصیلی را برای بزرگ کردن و ستودن بهرام آورده است. برعکس اثری که از خواندن مجموعه داستان بهرام گور در خواننده باقی می‌ماند، این است که وی مردی عیاش، لاابالی و بی‌مصرف بوده و کم‌تر به کار اصلی خود می‌رسیده است. می‌توان احتمال داد که فردوسی که در زمان ساسانیان دنبال دلایل از هم پاشیدن حکومت می‌گشته، نظرش به داستان‌های پرماجرایی بهرام گور جلب شده است، که هم فرصتی باشد برای گردآوری این‌گونه آثار خلقی و قصه‌های نوشته یا شفاهی رایج و هم زمینه‌ای باشد برای شناخت وضع آن روز دربار ساسانی تا معلوم شود که این شاهان چه کردند که «گیتی چنین خوار بگذاشتند.» باید توجه داشت که بهرام گور به کار تبلیغاتی اهمیت فراوان می‌داد. او از کسانی است که دستور می‌داد تا «قهرمانی‌هایش» را تصویر کنند و در جهان بپراکنند. نقش‌های بهرام به هنگام شکار، آویختن با شیر، تیراندازی و دوختن شیر به گورخر و غیره و غیره که به دستور خود او ترسیم شده، مشهور است. این تبلیغات سبب شد که عده‌ای گمان کنند: «هیچ پادشاهی از وجاهات ملی مانند بهرام پنجم برخوردار نگردیده است.» (۷۷)

در شاهنامه بهرام گور چنین چهره‌ای نیست. بیشتر وقت او به زن‌بارگی و می‌خوارگی می‌گذرد. هر جا زنی می‌بیند و می‌شنود به دنبالش می‌دود و هر جا پولی سراغ می‌کند، امر به مصادره می‌دهد. البته آثاری از تبلیغات درباریان بهرام که درباره‌اش قصه‌ها پرداخته‌اند، در شاهنامه نیز به چشم می‌خورد، ولی فردوسی آن‌ها را بسیار کم‌رنگ و معایب و مبتذلات درباری را بسیار پررنگ کرده و داستان بهرام گور را طوری آورده است که متناسب با شیوه زورگویانه به حکومت رسیدن او

و آستانه مناسبی برای آغاز جنبش مزدک باشد که پس از او می آید.

۹. قیام‌های مردم در آستانه جنبش مزدک

از بهرام گور ایران پراشوبی ماند. بنا به شاهنامه، یزدگرد پسر بهرام شاه بدی نبود، ولی کار خاصی هم نکرد. مرد و شاهی به فرزند کوچک‌تر داد که سزاوار بود و گفت:

سپر دم به هر رمز کلاه و نگین
همه لشکر و گنج ایران زمین

...

اگر چند پیروز با فرّ و یال
ز هر رمز فزونست چندی به سال
ز هر رمز همی بینم آهستگی
خردمندی و داد و شایستگی (۷۸)

پیروز به رأی پدر گردن نگذاشت و علیه برادرش هرمز برخاست و چون نیروی کافی در داخل نداشت به هیتال رفت و از شاه هیتال کمک خواست:

چو هرمز برآمد به تخت پدر
به سر بر نهاد آن کبی تاج زر
چو پیروز را ویژه گفتم ز خشم
همی آب رشک اندر آمد به چشم
سوی شاه هیتال شد ناگهان
ابا لشکر و گنج و چندی مهان
چغانی شهی بد فغانیش نام
جهانجوی با لشکر و گنج و کام
فغانیش را گفت کای نیک‌خواه
دو فرزند بودیم زیبای گاه
پدر تاج شاهی به کهنتر سپرد
چو بیدادگر بد سپرد و بمرد (۷۹)

فغانی شاه هیتال حاضر شد به پیروز کمک کند، به شرطی که بخشی از خاک ایران بدو واگذار شود. پیروز موافقت کرد و ترمذ و ویسه را به هیتال بخشید.

فغانی به پیروز گفت:

به پیمان سپارم سپاهی ترا
نمایم سوی داد راهی ترا
که باشد مرا ترمذ و ویسه گرد
که خود عهد این دارم از یزدگرد
بدو گفت پیروز کاری رواست
فزون زان به تو پادشاهی سزاست
بدو داد شمشیرزن سی هزار
زهیتالیان لشکری نامدار (۸۰)

پیروز با این سپاه خارجی بر برادر چیره شد و به شاهی نشست:

سپاهی بیاورد پیروز شاه
که از گرد تاریک شد چرخ ماه
برآویخت با هرمز شهریار
فراوان ببودستشان کارزار
سرانجام هرمز گرفتار شد
همه تاج‌هایش او خوار شد (۸۱)

پیروز به برادر رحم کرد و نکشت و به ایوان خود فرستاد.

ثعالبی این نکته آخر را که پیروز به برادرش رحم کرد، برجسته می‌کند و نبرد پیروز با برادرش هرمز را به صورت ملودرام خنکی توصیف می‌کند که گویا دو برادر به هنگام جنگ از یکسو خون می‌ریختند و از سوی دیگر اشک. بنا به ثعالبی پیروز به هیتال نرفت و به لشکر بیگانه متوسل نشد، بلکه با نیروی داخلی علیه هرمز جنگید. با دقت در روایت ثعالبی می‌توان احساس کرد که او جنگ محمود را با برادرش بر سر قدرت در نظر داشته و نخواست است پیروز را که شبیه محمود غزنوی است، خراب کند.

از این آغاز متفاوت در شاهنامه و عُزْر دو داستان ظاهراً مشابه و در واقع مخالف پدید می‌آید. بنابر شاهنامه پیروز پس از رسیدن به شاهی ابتدا وعده و عید فراوان می‌دهد، اما بلافاصله که جایش محکم شد، راه جنگ بیدادگرانه‌ای علیه شاه هیتال پیش می‌گیرد و شکست می‌خورد. خودش کشته می‌شود و پسرش قباد اسیر. پسر دیگرش بلاش به شاهی می‌رسد که سزاوار این مقام نیست. سردار ایرانی - سوفزا - که زمام اصلی حکومت را به دست دارد، به پا می‌خیزد و به سوی هیتال می‌رود، شکست پیروز را جبران کرده اسرای ایرانی را آزاد می‌کند. بلاش را از شاهی برمی‌دارد، قباد را به جای او به شاهی می‌نشانند و خود ادارهٔ امور را به دست می‌گیرد.

به این ترتیب در این لحظهٔ حساس که درباریان بر اثر اختلاف خصوصی و نبرد بر سر قدرت دشواری‌های بزرگ برای کشور ایجاد کرده‌اند؛ در این لحظه‌ای که شاهی نابخرد با جنگی احمقانه و بیدادگرانه بلا بر سر مردم آورده، فردوسی پهلوانی را می‌آفریند برتر از شاهان، نمایندهٔ مردم، مورد محبت و حمایت مردم. وظیفهٔ رهانیدن کشور از خفت و خواری در شاهنامه به دوش این پهلوان است.

اما در طبری و ثعالبی و به طریق اولی سایر منابع، گردش حوادث طور دیگری است. از قیام سوفزا علیه بلاش خبری نیست. سوفزا خیلی کوچک‌تر از شاهان است. حوادثی که بر سر او می‌آید، کم‌اهمیت و گذراست.

اینک جریان حوادث را از شاهنامه بشنویم: پیروز به هنگام عزیمت برای جنگ با شاه هیتال (به نام خوشنواز) پسرش بلاش را بر تخت می‌نشانند و سوفزا را که پهلوان بزرگی است، نگهبان تخت او می‌کند.

بدانگه که پیروز شد سوی جنگ
یکی پهلوان جست با رای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه
بلاش جوان را بود نیک خواه
بدان کار شایسته بد سوفزای
یکی نامور بود پاکیزه‌رای

جهان‌دیده از شهر شیراز بود
 سپهبدل و گردن‌افراز بود
 همو مرزبان بد به زابلستان
 به بست و به غزنین و کابلستان (۸۲)

وقتی خبر شکست و کشته شدن پیروز می‌رسد، بلاش کاره‌ای نیست.
 درد این شکست بر دل سوفزا می‌نشیند:

چو آگاهی آمد سوی سوفزای
 ز پیروز بی‌رای و بی‌رهنمای
 ز مژگان سرشکش به رخ برچکید
 همه جامه پهلوی بردرید
 ز سر برگرفتند گردان کلاه
 به ماتم نشستند با سوگ شاه
 همی گفت بر کینه شهریار
 بلاش جوان چون بود خواستار
 بدانست کان کار بی‌سود شد
 سر تاج شاهی پراز دود شد (۸۳)

سوفزا با توجه به اینکه کاری از دست بلاش ساخته نیست، خود امر
 دفاع از کشور را به عهده می‌گیرد و سپاهیان بر وی گرد می‌آیند.

سپاه پراکنده را گرد کرد
 بزد کوس وز دشت برخاست گرد
 فراز آمدش تیغ‌زن صدهزار
 همه جنگجوی از در کارزار (۸۴)

سوفزا اسیران را از خوشنواز پس می‌گیرد که قباد فرزند بزرگ
 پیروز هم در میان آنهاست و پیروز به ایران برمی‌گردد. او بزرگ‌ترین
 شخصیت کشور است و همه مردم چشم به او دارند.

سوفزا

ز جیحون گذر کرد پیروز و شاد
 ابا نامور موبد و کیقباد

چو آگاهی آمد به ایران زمین
از آن نیک‌پی مهتر بآفرین

...

خروشی ز ایران برآمد که گوش
تو گفتی همی کر شود زان خروش

...

همه چامه‌گر سوفزا را ستود
به بریط همی رزم ترکان سرود
مهان را همه چشم بر سوفزا
ازو گشته شاد و بدو داده رای
همه شهر ایران بدو گشت باز
کسی را که بُد کینه خوشنواز
بدان پهلوان دل همی شاد کرد
روان را ز اندیشه آزاد کرد
بُدد سوفزای از جهان بی‌همال
همی رفت زین‌گونه تا چارسال
نبودی جز آن چیز کو خواستی
جهان را به رای خود آراستی (۸۵)

سوفزا بلاش را لایق شاهی نمی‌داند و بر او می‌شورد تا قباد را به
جای او بر تخت نشاند. سوفزا خطاب به بلاش:

بدو گفت شاهی نرانی همی
بدان را ز نیکان ندانی همی
همی پادشاهی به بازی کنی
ز پُریّ وَز بی‌نیازی کنی
قباد از تو در کار داناترست
بدین پادشاهی تواناترست
به ایوان خویش اندر آمد بلاش
نیارست گفتن که ایدر مباش

همی گفت بی تخت این بود
که بی کوشش و درد و نفرین بود (۸۶)

این برخورد تند میان سوفزا و بلاش در طبری و ثعالبی نیست. طبری روایت می کند که بلاش

«سوخرا را جزء خاصان خویش کرد و گرمی داشت و عطا کرد.
بلاش روشی نکو داشت. به آبادانی راغب بود و...» (۸۷)

روایت ثعالبی نیز نظیر طبری است. سوخرا (ثعالبی و طبری بجای سوفرا، سوخرا می آورند) در دستگاه بلاش مورد مهر شاه است. به گفته ثعالبی:

«بلاش پسر فیروز سپهبدی عراق و فارس را به سوخرا داد و
سوخرا و هرگز از لطف این شاه بی نصیب نماند.» (۸۸)

به این ترتیب در شاهنامه بر اثر جنگ بیدادگرانه پیروز علیه خوشنواز و اسیر شدن قباد، آزاد شدنش توسط سوفزا و سپس عزل بلاش و نصب قباد به دست سوفزا، زمینه ای فراهم می آید برای نبرد بعدی میان قباد و سوفزا؛ گره مهمی بسته می شود برای ادامه پرمحتوی و هیجان انگیز داستان. در روایت های دیگر که این گره نیست سیر حوادث غیرمنطقی و بی محتوی است. بنابر شاهنامه، سوفزا کمک کرد تا کشور نظم گرفت و چون قباد به ۲۳ سالگی رسید، اجازه خواست و به شهر خود شیراز رفت به این امید که قباد خدمات او را قدر خواهد شناخت و در قبال رهائش از بند اسارت و نشستنش به شاهی که مدیون اوست، لااقل به حرف بدگویان توجهی نخواهد کرد و کاری به کار او نخواهد داشت.
قباد در آغاز کار

جوان بود سالش سه پنج و یکی
ز شاهی ورا بهره بود اندکی
همی راند کار جهان سوفزای
قباد اندر ایران بُد کدخدای
همه کار او پهلوان راندی
کسی را بر شاه ننشاندی

نه موبد بُد او را نه فرمانِ روای
جهان بُد به دستوری سوفزای
چنین بود تا بیست و سه ساله گشت
به جام اندرون باده چون لاله گشت
بیامد بر تاجور سوفزای
به دستوری باز گشتن به جای
سپهد خود و لشکرش ساز کرد
بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همی رفت شادان سوی شهر خویش
ز هر کام برداشته بهر خویش
همه پارس او را شده چون رهی
همی بود با تاج شاهنشهی
بدان بد که من شاه بنشاندم
به شاهی بر او آفرین خواندم
گراز من کسی زشت گوید بدوی
ورا سرد گوید براند ز روی (۸۹)

ولی امید سوفزا باطل بود. قباد - مانند همه خودکامگان - در حق این پهلوان نامردی کرد. او نتوانست وجود مردی بزرگ‌تر از خود را در کشور تحمل کند. همه شاهان خودکامه چنین اند. آنان همه بزرگ‌مردان و دانشمندان را از میان می‌برند و سطح حکومت را آن‌قدر پایین می‌آورند که خود با همه خردی بتوانند در بالای آن قرار گیرند. قباد در برابر تفتین پیرامونیان تسلیم شد.

چو آگاهی آمد به سوی قباد
ز شیراز وز کار بیداد و داد
همی گفت هر کس که جز نام شاه
ندارد ز ایران ز گنج و سپاه
نه فرمانش باشد به چیزی نه رای
جهان شد همه بنده سوفزای

هر آن‌کس که بُد رازدار قباد
 برو بر سخن‌ها همی کرد یاد
 که از پادشاهی به نامی بسند
 چرا کردی ای شهریار بلند
 ز گنج تو آگنده تر گنج او
 بیاید گسست از جهان رنج او
 همه پارس چون بنده او شدند
 بزرگان پرستنده او شدند
 ز گفتار بد شد دل کیقباد
 ز رنجش به دل بر نکرد ایچ یاد (۹۰)

چنان‌که می‌بینیم فردوسی آشکارا جانبدار سوفزاست و از اینکه قباد از رنجی که سوفزا کشیده و خدمتی که کرده یادی هم نمی‌کند، دل آزرده است.

قباد نه تنها یاد خدمات سوفزا نیست، بلکه در خود آن قوت و جرأت را که به جنگ سوفزا برود، نمی‌بیند و از مردم که خدمات سوفزا را به یاد دارند، می‌ترسد:

همی گفت گر من فرستم سپاه
 سر او بگردد شود رزم‌خواه
 چو من دشمنی کرده باشم به گنج
 ازو دید باید بسی درد و رنج
 کند هر کسی یاد کردار او
 نهانی ندانند بازار او
 ندارم ز ایران یکی رزم‌خواه
 کز ایدر شود پیش او با سپاه (۹۱)

بادمجان دور قاب‌چینان به قباد دل می‌دهند و می‌گویند که سردار دیگری به نام شاپور رازی را که دشمن شخصی سوفزاست و به مقام او رشک می‌برد، به جنگ سوفزا فرستد. قباد جرأت می‌یابد و سرشت زشتش آشکارتر می‌شود:

شنید این سخن شاه و نیرو گرفت
هنرها بشست از دل آهو گرفت (۹۲)

قباد شاپور را به جنگ سوفزا می فرستد. شاپور پیش سوفزا می رود و
نامه شاه را داده و می گوید که دستور دارم تو را بند کنم:

چو آن نامه بر خواند شاپور گفت
که اکنون سخن را نباید نهفت
ترا بند فرمود شاه جهان
فراوان بنالید پیش مهان (۹۳)

سوفزا خدمات خود را به یاد می آورد:

چنین داد پاسخ بدو پهلوان (سوفزا)
که داند مرا شهریار جهان
بدان رنج و سختی که بردم ز شاه
برفتم ز زاولستان با سپاه
به مردی رهانیدم او را ز بند
نماندم که آید برویش گزند
مرا داستان بود نزدیک شاه
همان نزد گردان ایران سپاه
گر ایدونک بندست پاداش من
ترا چنگ دادن به پرخاش من
نخواهم زمان از تو پایم به بند
بدارد مرا بند او سودمند
ز یزدان وز لشکر نیست شرم
که من چند پالوده ام خون گرم
بدانگه کجا شاه در بند بود
به یزدان مرا سخت سوگند بود
که دستم نیند مگر دست تیغ
به جنگ آفتاب اندر آرم به میخ

مگر سر دهم گر سر خوشنواز
 به مردی ز تخت اندر آرم به گاز
 کنونم که فرمود بندم سزاست
 سخن‌های ناسودمند سزاست
 ز فرمان او هیچ‌گونه مگرد
 چو پیرایه‌دان بند بر پای مرد (۹۴)

سوفزا رستم نیست. به جای مقابله با قباد و تن در ندادن به بند - به هر قیمتی که باشد - بند را می‌پذیرد. پناهگاهش مظلومیت است. او سوگند خورده است که در برابر دشمن جز تیغ نبیند، اما در برابر دوست، که زحماتش را این‌چنین نامردانه پاداش می‌دهد، از بند شدن نیز شرمی ندارد. سوفزا پهلوان دوران بی‌فروغ ساسانی است و نه پهلوان عهد رستم. قباد سوفزا را به زندان می‌فرستد. گنج و کشت و درو او را در شیراز غارت می‌کند، ولی باز هم از او می‌ترسد. به او خبر می‌دهند که مردم با سوفزا هستند.

چنین گفت پس شاه را رهنمون
 که یارند با او همه طیسفون
 همه لشکر و زبردستان ما
 ز دهقان وز در پرستان ما
 گر او اندر ایران بماند درست
 ز شاهی بیاید ترا دست شست
 بداندیش شاه جهان کشته به
 سر بخت بدخواه برگشته به (۹۵)

قباد همه چیز را فراموش می‌کند و برای حفظ شاهی فرمان می‌دهد سوفزا را بکشند. فرمان شاه اجرا می‌شود. مردم در برابر این جنایت به پا می‌خیزند. سپاهی و شهری یکی می‌شوند. اسلحه می‌گیرند. به دربار هجوم می‌برند، قباد را می‌گیرند و بند به پایش می‌بندند و جاماسب را به شاهی برمی‌دارند.

فردوسی که عمیقاً جانبدار سوفزاست، قیام مردم را بسیار زیبا

توصیف می‌کند. به خود او گوش کنید:
چو آگاهی آمد به ایرانیان
که آن پیلتن را سرآمد زمان
خروشی برآمد ز ایران به درد
زن و مرد و کودک همی مویه کرد
برآشفت ایران و برخاست گرد
همی هرکسی کرد ساز نبرد
همی گفت هرکس که تخت قباد
اگر سوفزا شد به ایران مباد
سپاهی و شهری همه شد یکی
نبردند نام قباد اندکی
برفتند یکسر به ایوان شاه
ز بدگوی پردرد و فریادخواه
کسی را که بر شاه بدگوی بود
بداندیش او و بلاجوی بود
بکشتند و بردند ز ایوان کشان
ز جاماسپ جستند چندی نشان
که کهتر برادر بد و سرفراز
قبادش همی پروریدی به ناز
ورا برگزیدند و بنشانند
به شاهی برو آفرین خوانند
به آهن ببستند پای قباد
ز فرّ و نژادش نکردند یاد (۹۶)
فردوسی اضافه می‌کند:

چنین است رسم سرای کهن
سرش هیچ پیدا نبینی ز بن (۹۷)

قیام کنندگان قباد را به دست پسر سوفزا - به نام زرمهر - می‌سپارند که هر طور می‌خواهد کین پدرش را بخواهد. اما زرمهر با قباد خوش رفتاری

می‌کند و او را از زندان فراری می‌دهد. قباد از نو به شاه هیتال پناه می‌برد و این بار بخش دیگری از خاک کشور را به او می‌بخشد، تا در عوض لشکری بگیرد و به جنگ مردم بیاید. مذاکرات و پیمان بستن قباد با شاه هیتال آن قدر معاصر است که هر خواننده‌ای را به یاد معامله‌های سیاسی محمدرضا شاه با عمال «سیا» و انحصارات امپریالیستی می‌اندازد. گوش کنید:

بر شاه هیتال شد کیقباد
گذشته سخن‌ها بدو کرد یاد
بگفت آنچه کردند ایرانیان
بدی را بستند یک یک میان
بدو گفت شاه از بد خوشنواز
همانا بدین روزت آمد نیاز
به پیمان سپارم ترا لشکری
از آن هر یکی بر سران افسری
که گر بازیابی تو گنج و کلاه
چغانی بباشد ترا نیکخواه
مرا باشد این مرز و فرمان ترا
ز کرده نباشد پشیمان ترا (۹۸)

پاسخ قباد این است که چغانی قابلی ندارد. تقدیم... فردوسی به عمد زبردستی خوشنواز را نسبت به قباد تأکید می‌کند:

زبردست را گفت خندان قباد
کزین بوم هرگز نگیریم یاد
چو خواهی فرستمت بی‌مر سپاه
چغانی که باشد که یازد به گاه (۹۹)
قباد با لشکر هیتال به ایران می‌آید.

بیاورد لشکر سوی طیسفون
دل از درد ایرانیان پر ز خون (۱۰۰)

پیران قوم وقتی لشکر دشمن را دیدند، از ترس تسلیم شدند. قباد از

نو به شاهی نشست.

در قیام مردم علیه قباد به خاطر سوفزا - آن طور که شاهنامه توصیف می‌کند: به هم پیوستن ارتش و مردم، جنبش عموم خلق از زن و مرد و کودک، خلع قباد و به بند کردن او، گزینش جاماسب به شاهی، توسل مجدد قباد به لشکریان بیگانه و بازگشت به شاهی از این طریق - همه و همه این‌ها از جو حاکم در کشور در آستانه جنبش مزدک حکایت می‌کند که فردوسی آن را با بیانی شیوا و جانبدارانه تصویر کرده است. با این تصویر قیام بعدی مردم در زمان قباد، علل ضعف او در حکومت و عقب‌نشینی‌اش در برابر جنبش مزدکی قابل درک می‌شود.

منابع دیگر چنین تصویری از زمان شاهی قباد نمی‌دهند. طبری از قیام مردم به خاطر سوخرا خبری نمی‌دهد. آمدن جاماسب به جای قباد را با جنبش مزدکی مربوط می‌داند و سرکوب آن را به زرمهر پسر سوخرا نسبت می‌دهد و به هر صورت نسبت به مجموعه جنبش بدین است. (۱۰۱)

ثعالبی از قیام عمومی خبر نمی‌دهد، ولی می‌گوید که وقتی قباد سوخرا را کشت «بزرگان و سران سپاه» ریختند و کسانی را که در این کار دست داشتند گرفتند و کشتند و چون از قباد می‌ترسیدند او را از شاهی برداشتند و برادرش جاماسب را به جای او نشانند. (۱۰۲)

ثعالبی از این قیام حمایتی نمی‌کند و در مورد رفتار پسر سوخرا با قباد - که حاضر به کین‌خواهی پدر و کشتن قباد نشد - این‌طور توضیح می‌دهد که:

«برز مهر (پسر سوخرا) عاقل‌تر از آن بود که جرأت کشتن شاه را به خود بدهد، و نفهمد که ریختن خون شاهان به دست هر کس که باشد بی‌مکافات نخواهد ماند.» (۱۰۳)

۱۰. جنبش مزدکی

آنچه از نبرد مردم ایران علیه شاهان گفتیم، تنها بخشی است از شاهنامه. متن اصلی اثر به مراتب غنی‌تر از این‌هاست و با روشنی تمام

نشان می‌دهد که اساس شاهی - به ویژه در زمان ساسانی - استوار نبوده و بحران سیاسی مداومی در کشور وجود داشته است. ریشه این بحران در عدم رضایت توده مردم و مبارزات طبقاتی است که در عمق جامعه به شدت جریان می‌یابد.

فردوسی از کسانی نیست که مبارزات طبقاتی را از دیدگاه زحمتکشان بنگرد. او «دهقان» ورشکسته‌ای است و همه مسائل اجتماعی را نیز از زاویه دید طبقاتی خود می‌نگرد و در مورد زحمتکشان بیشتر روی دستورات اخلاقی از نوع «کمک به درویشان» و «دستگیری از مستمندان» تکیه دارد و نه ضرورت تغییر عمیق مناسبات اجتماعی به سود زحمتکشان.

با این حال فردوسی به مثابه یک نویسنده بزرگ نمی‌تواند واقعیت دوران خود را منعکس نکند و مبارزات وسیع ضد فئودالی توده مردم را ندیده بگیرد، به ویژه که منافع طبقاتی خود او نیز به عنوان دهقان ورشکسته به او حکم می‌کند که با توده مردم باشد و با خراجی که شاهان از کشت کاران می‌گرفتند، به شدت مخالفت کند و نوعی برابری انسان‌ها را با نظر تأیید بنگرد. به همین دلیل از میان تمام کسانی که در آن زمان از جنبش مزدک یاد کرده‌اند، فردوسی تنها کسی است که از مزدک به بدی یاد نکرده و برعکس علاقه خود را نسبت به او نشان داده است.

برای درک بهتر مسئله بجاست که به عقب برگردیم و نظر فردوسی را درباره طبقات جامعه از آغاز بررسی کنیم.

شاهنامه تقسیم جامعه را به گروه‌های اجتماعی از زمان جمشید می‌داند. شاهان پیش از جمشید، رام کردن و اهلی کردن ددان، کشت و ورز، گداختن آهن، بر تن کردن پوست حیوانات و غیره را به مردم آموخته‌اند. جمشید پارچه بافتن و لباس پوشیدن را آموخت و مردم را به چهار گروه کرد: گروه نخست کاتوزیان که کارشان پرستش است، گروه دوم نیساریان که کارشان جنگ و نگاهداری کشور و تخت شاهی است، گروه سوم بسودی که کارشان کشت و ورز است و گروه چهارم آهتوخوشی یعنی دست‌ورزان و پیشه‌وران.

گروهی که کاتوزیان خوانیش
به رسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه
پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان
نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشانند
همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند
فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بجای
وزیشان بود نام مردی بیای
بسودی سه دیگر گره را شناس
کجا نیست از کس بریشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند
به گاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان تن آزاده و ژنده پوش
ز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بروی
برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد
که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند آهتوخوشی
همان دست ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود
روانشان همیشه پراندیشه بود (۱۰۴)

چنان که می بینیم این هنوز به معنای تقسیم جامعه به طبقات اجتماعی نیست بلکه تقسیم کار اجتماعی است. بر اثر آمیزش افسانه های کهن با

واقعیت زندگی در دوران فردوسی، این دو با هم یکی شده و گروه‌های اجتماعی ناشی از تقسیم کار با طبقات اجتماعی مشتبه می‌شود، که خود بحثی جداست و ما در آن وارد نمی‌شویم.

نکته‌ای که از نظر ما اهمیت دارد، این است که فردوسی در برابر این گروه‌بندی اجتماعی بی‌تفاوت نیست. او در درجه اول طبقه کشاورز را ارج می‌نهد که از آزادمردانند، خود می‌کارند و خود می‌خورند و سرزنش از کسی نمی‌شنوند و زیر فرمان کسی نبوده و پیغاره نمی‌شنوند و آبادی گیتی به آن‌هاست. در درجه دوم، فردوسی سپاهیان را می‌ستاید که شیرمردان جنگ‌آورند و تخت شاهی از ایشان به‌پاست و کشور از ایشان فروزان. به گفته فردوسی در آغاز بندگی و بردگی نبود. بعدها پدید آمد و علت آن کاهلی آزادگان بود.

توجه ویژه فردوسی به گروه اجتماعی کشت‌ورزان و دهقانان آزاد، که از همان نخستین صفحات شاهنامه محسوس است، تا پایان کتاب حفظ می‌شود و هر جا که سخن از این گروه مردم به میان می‌آید، فردوسی به طور کامل در جانب آنان است. او به این نکته که کسی از دست‌رنج خویش زندگی کند و نه به حساب غارت دیگران، اهمیت اساسی می‌دهد. در شاهنامه بارها و بارها می‌توان به تعبیرهایی از نوع «خوردن از کوشش خویش»، «داشتن نان از کوشش خویش»، «رنجیدن نان خویش» برخورد که مورد تأیید قطعی فردوسی است.

در زمان هوشنگ هنوز جامعه به طبقات تقسیم نشده است. هوشنگ برای نخستین بار «چاره آب» می‌کند، تخم و کشت می‌پراکند تا هر کسی نان خود را فراهم آورد:

برنجید پس هر کسی نان خویش

بورزید و پیشناخت سامان خویش (۱۰۵)

کیخسرو پس از پیروزی بر افراسیاب بسیار چیز بخشید. از جمله به زحمتکشانش:

به شهر اندرون هرک درویش بود

و گر خوردش از کوشش خویش بود

بر آن نیز گنجی پراکنده کرد
جهانی بداد و دهش بنده کرد (۱۰۶)
بهرام گور نیز به درویشان کمک کرد.
ز گیتی دگر هر که درویش بود
و گرنانش از کوشش خویش بود (۱۰۷)

روشن است که در هزار سال پیش، فردوسی به علل واقعی تقسیم طبقات جامعه آشنا نیست و مبارزه طبقاتی را به روشنی درک نمی‌کند. شاید هم از روی اعتقاد گمان می‌کند که بندگی نتیجه کاهلی است. ولی اصل مطلب این نیست. در جماعت‌های روستایی ایران نیز برده‌داری وجود داشته و در زمان فردوسی قرمطیان که قاطع‌ترین انقلابیون بودند و نوعی کمونیسیم تخیلی و ابتدایی را تبلیغ می‌کردند، وجود برده‌داری را ضروری می‌شمردند. در لحسا که حکومت آن در دست قرمطیان بود، هزاران برده وجود داشت که مالکیت آن‌ها اشتراکی بود. شگفت نیست اگر فردوسی هم بندگی را از کاهلی بداند. مهم این است که فردوسی تأکید می‌کند که بردگان در تقسیمات جمشید نبودند. پایه اصلی تقسیم طبقاتی جمشید را کشت‌کاران تشکیل داده‌اند که خود می‌کارند و خود می‌خورند. آزاده‌اند. فردوسی با دلسوزی و احساس همدردی به روزگاری می‌اندیشد که این آزادگان، که نان از رنج خویش می‌خورند، از کسی سرزنش نمی‌شنیدند. دنیا را آباد می‌کردند. کسی بر آنان فرمان نمی‌راند و پیغاره نمی‌گفت.

تا پایان شاهنامه نیز این احساس دلسوزی و همدردی نسبت به گروه کشت‌ورز و دهقان که از رنج خویش می‌خورند، همواره در قلب فردوسی باقی است. او همه‌جا مدافع آنان است. هیچ‌گونه گزندی را از جانب گروه‌های اجتماعی دیگر - به ویژه شاهان و سپاهیان - بر این مردم زحمتکش نمی‌بخشد. توصیه مداوم او به سپاهیان این است که مردم کشت‌ورز را نیازارند. از کسی چیزی نستانند. ستایش آبکی او از شاهان بر این مبناست که به دهقانان توجه کنند و بر مردم خویش کار بیخشند و از آنان خراج نستانند.

تقسیم جامعه به طبقات چهارگانه در زمان جمشید در سایر منابع هم ذکر شده، ولی از نظر محتوی با شاهنامه تفاوت می‌کند. در تقسیم‌بندی طبقاتی جامعه که ثعالبی می‌آورد، اسمی از کشت‌کاران نیست و کم‌ترین تأکید نیز بر آزادگی آنان، نان خوردن از رنج خویش، آباد شدن گیتی توسط آنان و... نمی‌شود. ثعالبی می‌گوید که جمشید جامعه را به طرز زیر به طبقات تقسیم کرد:

«سپاهیان که از مرزها دفاع کنند، دانشمندان مدنی و دینی، دبیران و حسابداران، بازرگانان و پیشه‌وران.» (۱۰۸)

تنها توصیه‌ای که ثعالبی از قول جمشید می‌کند، این است که طبقات چهارگانه در امور یکدیگر دخالت نکنند و هر کس به کار خودش مشغول باشد. (۱۰۹)

طبری نیز از تقسیم طبقاتی جامعه در زمان جمشید سخن می‌گوید. اما کاملاً بی‌طرفانه. به گفته او جمشید

«از سال صدم تا صد و پنجاهم مردم را به چهار طبقه کرد: طبقه جنگاوران، طبقه فقیهان، طبقه دبیران و صنعتگران و کشاورزان. طبقه‌ای را نیز به خدمت خویش گرفت و بگفت تا هریک از طبقات به کار خویش پردازند.» (۱۱۰)

ملاحظه می‌کنید که آن برخورد جانبدارانه، آن دلسوزی نسبت به کشاورزی که خود می‌کارد و خود می‌درود و زیر فرمان کسی نیست - که فردوسی دارد، در ثعالبی و طبری و منابع نظیر آن نیست و ما باور نمی‌کنیم که این تفاوت برخورد تنها نتیجه تفاوت منابع و ناشی از «امانت» فردوسی باشد. در این تفاوت بینش سیاسی - اجتماعی فردوسی منعکس است.

توجه فردوسی به طبقه کشت‌ورز و تأکید مکرر او که باید از این طبقه زحمتکش، از کسانی که نان از رنج خویش می‌خورند حمایت شود، در دوره سوم - یعنی دوره ساسانی - برجسته‌تر به چشم می‌خورد، چرا که در این دوره زورگویی طبقات ستمگر و به‌ویژه شاهان و سپاهیان نیز شدیدتر و آشکارتر است.

از زمان بهرام گور و سپس فرزندش یزدگرد و فرزند او پیروز، برخورد طبقاتی میان دارا و ندار اوج می‌گیرد تا به جنبش مزدکیان می‌رسد. در این زمان فردوسی آشکارا از تقابل توانگران و درویشان سخن می‌گوید. او در عین حال که نمی‌خواهد درویشان از حد خود تجاوز کنند، با صراحت از ضرورت تأمین رفاه آنان، از اینکه باید به کشاورز کمک کرد تا زمین را آباد کند و زندگی راحت بی‌دردسری داشته باشد، دفاع می‌کند و ستمگری توانگران زورمند را عامل بدبختی می‌داند.

تقریباً همه داستان‌هایی که شاهنامه در رابطه با شاهی بهرام گور آورده، خصلت طبقاتی دارد. داستان لنبک آبکش، داستان بازرگان ثروتمند خسیسی که حاضر به پذیرایی شایسته از شاه نیست ولی شاگردش در عین بینوایی از شاه پذیرایی می‌کند؛ داستان زن و مرد روستایی که از نداری خود و زورگویی سپاهیان شکوه می‌کنند؛ داستان آسیابانی که چهار دختر دم‌بخت دارد اما هیچ‌ن دارد که جهیز آنان کند - همه و همه این‌ها محتوای طبقاتی دارند. در همه این‌ها فاصله طبقاتی، دارایی و نداری مطرح است. بهرام گور این نوع مسائل را با دستورات شاه‌پسندانه به اصطلاح حل می‌کند. اموال بازرگان را مصادره کرده به شاگردش می‌دهد، دختران بی‌جهیز آسیابان را به حرمسرای خود می‌فرستد و آسیابان را خوشحال می‌کند. اما این طرز «حل مسائل» جنبه تبلیغاتی دارد و مشکلی را حل نمی‌کند. به هنگام شاهی او با گذشت زمان وضع اقتصادی بدتر و مقاومت مردم بیشتر می‌شود. بهرام گور که شاهی با کمک ارتش بیگانه گرفته و جز زن‌بارگی و شکم‌بارگی کاری نمی‌شناسد، در پایان عمر با وضع بسیار آشفته‌ای روبرو است. به سرتاسر کشور موبدان و کارآگاهان فرستاده تا او را از اوضاع باخبر کنند. خبری که برای او فرستادند این بود که «جوانان ندانند ارج مهان» و اینکه مردم کشت نمی‌کنند:

بشد رای و اندیشه کشت و ورز
به هرکشوری راست بیکار مرز
پراگنده بینیم گاوان کار
گیارست از دشت و ز کشتزار (۱۱۱)

ادعای کارآگاهان و موبدان این است که این همه از سر سیری است و گویا مردم آن قدر درآمد دارند که نمی‌خواهند تن به کار بدهند. اما تصمیماتی که بهرام گور می‌گیرد نشان می‌دهد علت بایر ماندن زمین‌ها سنگینی خراج و بدی وضع مردم است. بهرام گور برای بازگرداندن مردم به کشت و ورز، فرمان می‌دهد که از ندارها مالیات نگیرند، به آنان زمین بدهند تا از گرسنگی فریادشان بلند نشود، به کسانی که بذر و گاو ندارند کمک کنند، خسارت خشک‌سالی و ملخ را بدهند.

بهرام گفت:

نباید کس آسود از کشت و ورز
ز بی‌ارز مردم مجوئید ارز

...

ورا داد باید دو و چار دانگ
چو شد گرسنه تا نیاید به بانگ
کسی کو ندارد برو تخم و گاو
تو با او به تندی و زفتی مکاو
به‌خوبی نوا کن مر او را به گنج
کس از نیستی تا نیاید به رنج
گر ایدونک باشد زیان از هوا
نباشد کسی بر هوا پادشا
چو جائی پیوشد زمین را ملخ
برد سبزی کشتمندان بشخ
تو از گنج تاوان او بازده
به‌کشور ز فرموده آوازده (۱۱۲)

بهرام گور فرمان می‌دهد که درویشان را از گنج شاهی توانگر کنند و آن‌گاه مهتران خبر می‌دهند که زمین آباد شده، همه جا آفرین است مگر درویش مردان که از شهریار می‌نالند و می‌گویند چرا توانگران هنگام می‌خوردن رامشگر دارند و ما نداریم:

بهرام:

پرسید هر جا که بی رنج کیست
به هر جای درویش و بی گنج کیست
بیامدش پاسخ ز هر کشوری
ز هر نامداری و هر مهتری
که آباد بینیم روی زمین
به هر جای پیوسته شد آفرین
مگر مرد درویش کز شهریار
بنالدهمی از بدروزگار
که چون می گسارد توانگر همی
به سر بر ز گل دارد افسر همی
به آواز رامشگران می خورند
چو ما مردمان را به کس نشمرند
تهی دست بی رود و گل می خورد
توانگر همانا ندارد خرد (۱۱۳)

در این ابیات تقابل توانگر و درویش آشکار است و خواست برابری تا به جایی می‌رسد که درویشان حتی این را هم طلب می‌کنند که هنگام می خوردن مانند توانگران رامشگر داشته باشند. این البته افسانه‌ای است از قول «نامداران» و مهترانی که به شاه نامه نوشته‌اند. اما از همین چند بیت به خوبی می‌توان دریافت که مسئلهٔ مقابلهٔ تهی‌دستان با توانگران تا چه پایه‌ای جدی مطرح بوده است.

بهرام گور برای راضی کردن مردم فرمان می‌دهد که از هند لوریان بیاورند که به رایگان برای درویشان رامشگری کنند تا آنان به هنگام می خوردن نیز در سطح توانگران باشند:

چو لوری بیامد به درگاه شاه
بفرمود تا برگشادند راه
به هر یک یکی گاو داد و خری
ز لوری همی ساخت برزیگری

کند پیش درویش رامشگری چو آزادگان را کند کهتری (۱۱۴)

جالب است که از میان بسیاری از داستان‌های دوران شاهی بهرام گور که فردوسی آورده و ثعالبی رها کرده، داستان آمدن لوریان از هند به فرمان بهرام گور در هر دو اثر آمده و امکان مناسب تازه‌ای برای مقایسه دو اثر و دو بینش به دست داده است. بنابر ثعالبی دعوت از لوریان ربطی به تقابل توانگر و درویش ندارد، بلکه مربوط است به نوعی لوطی‌گری بهرام گور که عرق‌خوری بی‌ساز و آواز را خوش نمی‌دارد.

«روزی به هنگام عصر بهرام از شکار باز می‌گشت. بر گروهی از مردم عامی گذشت که در زردی غروب بر سبزی چمن نشسته و شراب می‌خوردند. آنان را از اینکه خویشتن را از ساز و آواز که مایه شادی جانست محروم داشته‌اند سرزنش کرد. گفتند ای ملک امروز رامشگری به صد درهم طلب کردیم نیافتیم. بهرام گفت: «ما برای شما فراهم کنیم.» نامه به شنکلات هندی کرد تا چهار هزار نفر از ماهرترین نوازندگان را راهی ایران کند... تا در برابر مزد به مردم خدمت کنند.» (۱۱۵)

همین داستان را مجمع‌التواریخ نیز به شرح زیر آورده است:
«بهرام کس را هیچ رنج و ستوه نیافت جز آنک بی‌رامشگری شراب خوردندی. پس بفرمود تا به ملک هندوان نامه نوشتند و از وی کوسان خواست. کوسان به زبان هندی خُنیاگر بود.» (۱۱۶)
عبدالحسین زرین‌کوب که این سه روایت را باهم مقایسه می‌کند، نتیجه می‌گیرد که:

«فردوسی چنان‌که اقتضای شیوه شاعری است در نقل داستان تا اندازه‌ای به تفصیل گراییده است.» (۱۱۷)

اما اگر دقت کنیم تفاوت اصلی بین سه روایت در محتوای آنهاست و نه در تفصیل. تکیه‌ای که فردوسی روی تضاد و تقابل توانگر و درویش دارد، در دو روایت دیگر نیست. البته زیبایی تصویر و کمال بیان و داستان‌سرایی فردوسی جای خود دارد و مزید بر این محتوی است.

بعد از بهرام گور یزدگرد و سپس پسرانش هرمز و پیروز و به دنبال آنان بلاش و قباد می‌آیند. در این مدت توجه اساسی شاهنامه بیشتر معطوف به نبرد بر سر قدرت، جنگ با هیتالیان و قیام علیه قباد است که در صفحات پیش آوردیم. از مبارزه طبقات و نارضایی اقتصادی مردم کم‌تر سخن می‌رود. اما گرمای آتش زیر خاکستر به هر صورت احساس می‌شود. قباد در نخستین بار که به شاهی می‌رسد، می‌گوید:

چو درویش نادان کند مهتری
به دیوانگی ماند این داوری (۱۱۸)

قباد می‌خواهد که هرکس جای خود بنشیند و از بالادست تبعیت کند. این خواست قباد عملی نمی‌شود. توده مردم در حرکتند و حق خود را طلب می‌کنند. تهی‌دستان و درویشان گرسنه دیگر تحمل نمی‌کنند که گندم در انبار توانگران باشد و آنان گرسنه بمانند. خواست برابری شوخی‌مانندی که در زمان بهرام گور به صورت مطالبه رامشگران درآمد بود، اینک با صراحت تمام درباره مالکیت خواسته مادی مطرح می‌شود و مزدک با منطقی پولادین درستی این خواست بحق توده‌ها را اثبات می‌کند.

مزدک فردوسی، بزرگ‌مردی است از طراز سام و بوذرجمهر.
فردوسی ورود او را به صحنه با جملات زیبایی توصیف می‌کند:

بیامد یکی مرد مزدک بنام
سخن‌گوی بادانش و رای و کام
گران‌مایه مردی و دانش‌فروش
قباد دلاور بدو داد گوش
به نزد جهاندار دستور گشت
نگهبان آن گنج و گنجور گشت (۱۱۹)

گفتار و کردار این مرد گران‌مایه و بادانش، صادقانه است. او از روی صدق دل می‌خواهد به توده مردم خدمت کند. کسانی که به دور او گرد می‌آیند همان کشاورزان و مردم زحمتکشی هستند که از رنج خویش نان می‌خورند. فردوسی این توده زحمت را از زمان هوشنگ می‌شناسد و به آنان

حسن نظر دارد و لذا اینک که به رهبری مزدک برای احقاق حقوق خویش و انجام تحول بنیادی در نظام اقتصادی - اجتماعی جامعه به پا می‌خیزند، فردوسی همراه آن‌هاست و اقدامات مزدک را با دیده تأیید می‌نگرد.

قیام از اینجا آغاز می‌شود که مردم گرسنه‌اند و انبار توانگران و دولت، از جمله انبار خود قباد پر از گندم. مزدک دلیلی برای حفظ این نظم نمی‌بیند و به مردم فرمان می‌دهد که انبارها بکشایند. استدلال او بسیار عمیق و منطقی است و هم امروز نیز این منطق می‌تواند در نبرد علیه سرمایه‌داران و ملاکین به کار آید.

در کشور خشک سالی است:

ز خشکی خورش تنگ شد در جهان
میان کهان و میان مهان
ز روی هوا ابر شد ناپدید
به ایران کسی برف و باران ندید (۱۲۰)

مردم گرسنه‌اند. پیش مزدک می‌آیند و چاره می‌جویند. او پیش قباد می‌رود و می‌گوید:

بدو گفت آن کس که مارش گزید
همی از تنش جان بخواهد پرید
یکی دیگری را بود پای زهر
گزیده نیابد ز تریاک بهر
سزای چنین مرد گویی که چیست
که تریاک دارد درم سنگ بیست (۱۲۱)

قباد پاسخ می‌دهد:

چنین داد پاسخ و را شهریار
که خونست این مرد تریاک‌دار
به خون گزیده ببایدش کشت
به درگاه چون دشمن آمد به مشمت (۱۲۲)

این منطق پولادین، حتی برای قباد هم قابل درک است که اگر کسی پادزهر داشت و حاضر نشد مارگزیده در حال مرگ را نجات بخشد،

خونیست و قتلش واجب.

مزدک با استدلال دیگری نظر خود را تحکیم می‌کند. او رو به قباد:

چنین گفت کای نامور شهریار
کسی را که بندی به بند استوار
خورش باز گیرند زو تا بمرد
به بیچارگی جان و تن را سپرد
مکافات آن‌کس که نان داشت او
مرین بسته را خوار بگذاشت او
چه باشد بگوید مرا پادشا
که این مرد دانا بد و پارسا (۱۲۳)

قباد در برابر این پرسش هم چاره‌ای ندارد جز اینکه:

چنین داد پاسخ که می‌کن بُنش
که خونیست ناکرده بر گردش (۱۲۴)

پس مکافات کسی هم که نان دارد و به گرسنه نمی‌دهد و او از گرسنگی می‌میرد، حتی به تأیید شاه اینست که بُنش کنده شود. خون آنانی که از گرسنگی می‌میرند به گردن کسانی است که نان دارند و نمی‌دهند.

مزدک با این منطق به جلو خان کاخ شاهی می‌رود و به انبوه مردم گرسنه که جمع شده‌اند، دستور می‌دهد که انبارها را باز کنند:

به درگاه او (قباد) شد به انبوه گفت
که جایی که گندم بود در نهفت
دهید آن به تاراج در کوی و شهر
بدان تا یکایک بیابید بهر
دویدند هرکس که بُد گرسنه
به تاراج گندم شدند از بُنه
چه انبار شهری چه آن قباد
ز یک دانه گندم نبودند شاد (۱۲۵)

قباد که انبارش به تاراج رفته، تنگ‌دل است. اما مزدک استوار ایستاده

و تاراج انبارها را درست می‌داند و رو به قباد می‌گوید:

چو شد گرسنه نان بود پای زهر
 به سیری نخواهد ز تریاک بهر
 اگر دادگر باشی ای شهریار
 به انبار گندم نیاید به کار
 شکم گرسنه چند مردم بمرد
 که انبار را سود جانش نبرد (۱۲۶)

توده مردم دور مزدک گرد می آیند و او معتقدات برابری خواهانه خویش را به وسعت پخش می کند:

برو انجمن شد فراوان سپاه
 بسی کس به بی راهی آمد ز راه
 همی گفت هر کو توانگر بود
 تهی دست با او برابر بود
 نباید که باشد کسی برفزود
 توانگر بود تار و درویش پود
 جهان راست باید که باشد به چیز
 فزونی توانگر چرا جست نیز
 زن و خانه و چیز بخشیدنی است
 تهی دست کس با توانگریکی است
 من این را کنم راست با دین پاک
 شود ویژه پیدا بلند از مغاک
 بید هرک درویش با او یکی
 اگر مرد بودند اگر کودکی
 از این بستدی چیز و دادی بدان
 فرومانده بدزان سخن بخردان (۱۲۷)

فردوسی به ویژه روی گرد آمدن زحمتکشان به دور مزدک تکیه می کند و می گوید:

بر او شد آن کس که درویش بود
 و گرنانش از کوشش خویش بود (۱۲۸)

توانگران نگرانند و تحت فشار مردم تسلیم:
توانگر همی سرز تنگی نگاشت
سپردی به درویش چیزی که داشت (۱۲۹)

در مورد زن نیز مانند خواسته، فردوسی از زبان مزدک توضیح می‌دهد که مقصود بی‌بند و باری نیست، مسلط شدن بر نفس و پیروزی بر شیاطین است. انسان را پنج چیز از راه راست به درمی‌کند: رشک، کین، خشم، نیاز و آز. مایه این پنج دیو هم زن و خواسته است:
ازین پنج مار زن و خواستست
که دین بهی در جهان کاستست (۱۳۰)

اهمیت این لحن تأییدآمیز که فردوسی در حق مزدک دارد وقتی بهتر روشن می‌شود که زمان فردوسی را در نظر آوریم و ببینیم در چه شرایطی فردوسی قیام توده‌های زحمت را ستوده و به خود اجازه نداده است که یک کلمه زشت دربارهٔ مزدک بر زبان آورد.

در زمان فردوسی مقامات حاکم نسبت به مزدک کینهٔ عجیبی داشتند. محمود که انگشت در جهان کرده، قرمطی می‌جست، سایهٔ مزدکیان را با تیر می‌زد و تبلیغات درباری از مزدک چنان گناهکاری می‌ساخت که تودهٔ مردم حتی بردن نام او را جرم بدانند و از مکافات این دنیا و آن دنیا بترسند.

ثعالبی که نوشته‌اش در دربار غزنوی پذیرفته شد، از همان نخستین کلمات که در بارهٔ مزدک می‌گوید او را می‌گوید و او را با توصیفی کینه‌جویانه وارد صحنه می‌کند. به گفتهٔ ثعالبی:

«مزدک پوربامداد، ابلیسی بود در هیبت انسان. صورتی زیبا و سیرتی زشت داشت؛ ظاهرش پاک و روانش ناپاک، گفتارش شیرین و کردارش تلخ بود... خدعه کرد... سحر کرد... حدیث مزخرف گفت...» (۱۳۱)

کسی که با این وصف به صحنه آمده هر کاری می‌کند توأم با گناه و خلاف دین است. کار شیطان است. ثعالبی هم همان گفته‌های مزدک را دربارهٔ زهر و پادزهر، گرسنه و نان می‌آورد، اما با نظر مخالف، به طوری

که خواننده متوجه «مزخرفات» مزدک بشود. ثعالبی می گوید:
 «فرومایگان و توده ناآگاه این نظریه فاسد را مغتنم شمردند، افسارگسیخته به هر افراطی دست یازیدند، به مال و زن مردم تجاوز کردند، هر عمل ناشایستی که دلشان خواست مرتکب شدند و قباد به خاطر مزدک در برابر قبائح و جنایات آنان اغماض کرد.» (۱۳۲)

طبری کمی نرم تر از ثعالبی است. او درباره مزدک بسیار کوتاه سخن می گوید و نظر مزدک را درباره برابری می آورد که می گفت:
 «خدا روزی ها را در زمین نهاد تا بندگان به مساوات تقسیم کنند و مردم در کار آن با یکدیگر ستم کردند و پنداشتند که از توانگران برای بینوایان می گیرند و از دارا به ندار می دهند و هر که مال و زن و خواسته بیش از آن دارد که باید، بیش از دیگران نسبت به آن حق ندارد.

فرومایگان این را پسندیدند و غنیمت شمردند و همدل مزدک و یاران وی شدند و بلیه مردم شدند و کارشان قوت گرفت تا آنجا که به خانه کسان در می شدند و خانه و زن و مال می گرفتند که یارای مقاومت نبود.» (۱۳۳)

تفاوت لحن طبری با ثعالبی می رساند که هر چه زمان می گذشته، فتودالیسم تحکیم می شده و جنبش های دهقانی برای مقابله با آن رشد می کرده، نفرت طبقات حاکم نسبت به عقاید مزدک - که پایه ایدئولوژیک جنبش های دهقانی آن زمان بود - بیشتر و بیشتر می شده است. سایر منابع آن زمان نیز این نظر را تأیید می کنند. مثلاً در سیاست نامه نظام الملک از مزدک با چنان کینه و نفرتی سخن رفته است که حد و مرز نمی شناسد. سیاست نامه در پیوند با جنبش اسماعیلی که آن را مزدکی می دانند، می نویسد:

«بر پادشاهان و پیغمبران هیچ گروهی نیست شوم تر و بددین تر و بدفعل تر از این قوم. بدانند که از پس دیوارها بدی این مملکت می سگالند و فساد دین می جویند. گوش به آواز نهاده اند و چشم

بر چشم زده که اگر نعوذ بالله هیچ این دولت قاهر را از آفتی صدمه رسد یا آسیبی پیدا شود این سگ‌ها از نهفت‌ها بیرون آیند، بر این دولت خروج کنند، دعوی شیعت و قوت ایشان بیش از رافضیان و خردم‌دینان باشد و هر چه ممکن باشد کرد از فساد و قیل و قال و بدعت چیزی باقی نگذارند.» (۱۳۴)

نظام‌الملک ریشه همه خوارج را به مزدک می‌رساند که «نخستین کسی بود اندر جهان مذهب معطله آورد». نظام‌الملک سپس مزدک را شیادی معرفی می‌کند که ادعای معجزه داشت و برای اثبات آن نقبی زده بود در جوار آتشکده، مردی را در آن نقب می‌نشانند که در پاسخ مزدک آواز می‌داد و مزدک ادعا می‌کرد که صدا از غیب است. درباره نتایج کار مزدک به اشتراک زنان تکیه می‌کند و می‌گوید کار به آنجا رسیده بود که:

«هر که درشدی تا با زنی گرد آید کلاه بر در خانه بنهادی. پس چون دیگری را رغبت افتاد، کلاه را دیدی بر در خانه نهاده بازگشتی و توقف کردی تا او بدر آمدی.» (۱۳۵)

لحن ثعالبی و نظام‌الملک بیانگر محیطی است که در زمان فردوسی علیه مزدک وجود داشته و فردوسی در چنین محیطی از مزدک به نیکی یاد می‌کند؛ تکیه را بر نبرد طبقات دارا و ندار می‌گذارد. از اشتراک زنان که به مزدکیان نسبت داده می‌شده، به زودی می‌گذرد و توجه دارد که این خود شاهان و اشرافند که حرمسرای صدها نفری می‌سازند و عملاً اشتراک زن به وجود می‌آورند و نه توده زحمت.

تفاوت لحن فردوسی با معاصرانش درباره مزدک، چنان‌که یاد کردیم امری تصادفی نیست. پایه‌های این تفاوت از آغاز شاهنامه گذاشته می‌شود. فردوسی از همان نخستین صفحات به کسانی که «نان از رنج خویش می‌خورند» مهر می‌ورزد و اینک که این توده زحمت به دور مزدک گرد آمده‌اند، نمی‌خواهد جنبش آنان را محکوم کند.

جنبش مزدک با کودتای خائنانه کسری نوشیروان سرکوب می‌شود. فردوسی به تدارک پنهانی این کودتا اشاره می‌کند و نشان می‌دهد که

چگونه نوشیروان برای پاسخ‌گویی به استدلال‌های مزدک وقت خواست و در این مدت پنهانی با سران لشکر کنار آمد، قوایی جمع کرد و از روی خدعه و تزویر در یک میهمانی بر سر مزدک و مزدکیان ریخت و آنان را قتل عام کرد.

فردوسی داستان مزدک را با این بیت پایان می‌دهد:

بزرگان شدند ایمن از خواسته

زن و زاده و باغ و آراسته (۱۳۶)

آری توانگران و سران حکومت از خواسته خود ایمن شدند و زن و فرزند و باغ آراسته آنان بی‌گزند ماند.

۱۱. ستیز بوذرجمهر با نوشیروان

یکی از نکاتی که درباره شاهنامه بسیار ناشناخته مانده مقابله و یا بهتر بگوییم «دوئلی» است که فردوسی میان بوذرجمهر و نوشیروان به وجود می‌آورد و تصویر می‌کند. اینکه وزیری بوذرجمهر نام بوده و به خدمت نوشیروان درآمده در بسیاری از منابع ذکر شده ولی اینکه بوذرجمهر در ماهیت امر همان نقشی را ایفا می‌کند که رستم و زال در قبال کاووس و کیخسرو، امری است مختص شاهنامه فردوسی.

از اینجا آغاز کنیم که کسری نوشیروان را نمایندگان طبقات حاکم فتودال درست به خاطر سرکوب جنایت‌کارانه جنبش مزدک و کشتار وحشیانه مزدکیان، «عادل» نامیدند و این لقب را جزء لاینفک نام نوشیروان کردند و همه‌جا از او به صورت «نوشیروان عادل» نام بردند. اما فردوسی حتی یک بار هم شده عادل یا دادگر را به عنوان لقب نوشیروان نمی‌آورد و این تصادفی نیست؛ دنباله منطقی نظر مثبت و تأییدآمیز او نسبت به جنبش مزدکی است. ثعالبی که مزدک پسر بامداد را «ابلیسی در هیبت انسان» می‌داند، طبیعی است که قصه نوشیروان را هم چنین آغاز کند:

«نوشیروان هشیارترین و خردمندترین شاهان بود. عدلی به کمال

و فضلی والا و بیخستی خوش داشت. او در شرایط بسیار سختی که

بر اثر فتنه و تحکم مزدکیان و توطئه‌ها و اعمال خارج از قاعده

آنان پدید آمده بود زمام حکومت به دست گرفت؛ بزرگان و ارکان حکومت را گرد کرد، کار ملک را به انجام رسانید و نظم را برقرار کرد.» (۱۳۷)

فردوسی برخلاف ثعالبی لازم نمی‌داند که نوشیروان را در ارتباط با سرکوب مزدکیان بستاید و «حکومت نظم» را که پس از سرکوب نهضت برقرار شده، بیاراید. نوشیروان در شاهنامه مانند سایر شاهان بر تخت می‌نشیند و طبق معمول در سخنانی تاجگذاری‌اش مبالغی وعده و وعید می‌دهد و فلسفه می‌بافد. و سرانجام درباره طرز کشورداری تأکید می‌کند که گوش به دستور خواهد داشت.

نوشیروان گوید:

که ما تاجداری به سر برده‌ایم
به داد و خرد رای پرورده‌ایم
ولیکن ز دستور باید شنید
بد و نیک بی او نیاید پدید (۱۳۸)

با توجه به این نکته است که فردوسی بلافاصله که نوشیروان به شاهی می‌نشیند و استوار می‌شود، بوذرجمهر را وارد صحنه می‌کند و او را در مرکز حوادث قرار می‌دهد، به طوری که بخش مربوط به نوشیروان در شاهنامه به طور عمده از آن بوذرجمهر است و نه نوشیروان.

آغاز شاهی نوشیروان - پیش از پیدایش بوذرجمهر - پر آشوب است. نوشیروان با جنگ‌های داخلی و خارجی فراوانی روبروست و همه‌جا با خشونت مخالفان را سرکوب می‌کند. در بلوچستان فرمان قتل عام می‌دهد و آن قدر می‌کشد که گوسفندان بی‌شبان می‌مانند:

چو آگاه شد لشکر از خشم شاه
سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند
زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر به شمشیر بگذاشتند
ستم کردن و رنج برداشتند

بود ایمن از رنج شاه جهان
 بلوجی نماند آشکار و نهان
 چنان بُد که بر کوه ایشان گله
 بدی بی‌نگهبان و کرده یله
 شبان هم نبودی پس گوسفند
 به هامون و بر تیغ کوه بلند
 همه رخت‌ها خوار بگذاشتند
 در و کوه را خانه پنداشتند (۱۳۹)

در این زمان پراشوب که نوشیروان در داخل و خارج با (روم) در جنگ بود، پسرش نوش‌زاد سر به شورش برداشت و سپاهی فراوان گرد آورد و با قیصر روم دست به یکی شد و چون مادرش رومی و مسیحی بود هم‌کیشان قیصر از او حمایت کردند؛ آشوبی بزرگ برپا کرد ولی سرانجام کشته شد.

از این پس که نظام حکومت نوشیروان استوار گشت، بوذرجمهر وارد صحنه می‌شود و مسیر حوادث تغییر می‌کند. از جنگ و کشتار کم‌تر سخن به میان می‌آید و بیشتر سخن از آشتی و حکمت است. از این حیث شاید میان غرر ثعالبی و شاهنامه فردوسی تفاوت آشکاری به چشم نخورد. هر دو داستان بوذرجمهر را پرداخته و جای زیادی به آن داده‌اند. معلوم می‌شود ثعالبی این داستان‌ها را بی‌ضرر دانسته و نقل آن را از شاهنامه فردوسی یا سایر منابع ممکن شمرده است. با این حال با کمی دقت می‌توان دریافت که بوذرجمهر شاهنامه با بوذرجمهر غرر - که نزدیک‌ترین منبع به آن است - یکی نیست. بوذرجمهر شاهنامه بزرگ‌مردی است به مراتب برتر از نوشیروان که مدام به شاه درس می‌دهد و راه می‌نماید و گردنکشی می‌کند و بوذرجمهر غرر، خردمندی است فرودست نوشیروان و تسلیم نظر شاه. در شاهنامه بوذرجمهر هفت بزم دارد که در آن‌ها رو در روی نوشیروان می‌ایستد و به او شیوه کشورداری می‌آموزد. شاهان بیدادگر گنجهکار را می‌کوبد و نوشیروان را از گناه می‌ترساند و می‌خواهد که زندان‌ها را بگشاید، خردمندان را ارجمند دارد و...

بدانگه شود تاج خسرو بلند
که دانا بود نزد او ارجمند

...

نباید که خسبد کسی دردمند
که آید مگر شاه را زو گزند

...

هرآن کس که باشد به زندان شاه
گنهکار گر مردم بی گناه
به فرمان یزدان بیاید گشاد
به زند و به اُست آنچ کردست یاد
سپهد به فرهنگ دارد سپاه
برآساید از درد فریادخواه (۱۴۰)

بوذرجمهر در یکی از بزم‌ها شیوهٔ اطاعت از شاهان را به پیرامونیان و درباریان می‌آموزد، و درست همین بخش از داستان نوشیروان و بوذرجمهر است که درباریان محمدرضا راست و چپ آن را به رخ می‌کشند و آقای پرویز خانلری نیز در پایان تاج‌نامه‌اش آن را آورده است. اگر چه ربطی به سخنرانی‌های تاجگذاری هم ندارد. در این بزم بوذرجمهر تأکید می‌کند که باید فرمان شاهان را پذیرفت:

نباید به فرمان شاهان درنگ
نباید که باشد دل شاه تنگ (۱۴۱)

ولی باید توجه داشت که سخنان بوذرجمهر در این بزم دنبالهٔ سخنان قبلی اوست و لذا فرمانبری به شاه دادگر برمی‌گردد و نه هر شاهی. دیگر اینکه این سخنان بوذرجمهر در پاسخ پرسش مستقیم نوشیروان است که می‌پرسد:

پرستش چگونه است فرمان من
نگه داشتن رای و پیمان من
ز گیتی چو آگه شوند این مهان
شنیده بگویند با هم‌رهان (۱۴۲)

در پاسخ این پرسش مستقیم که با «فرمان من» چه باید کرد، بوذرجمهر می‌گوید که باید اطاعت کرد. ولی نکته اینجاست که خود بوذرجمهر به این گفته عمل نمی‌کند و خود او از نوشیروان فرمان نمی‌برد و تا آنجا پیش می‌رود که زندان را بر کاخ شاه ترجیح می‌دهد.

بوذرجمهر پس از خدمات بسیار که به نوشیروان می‌کند، عاقبت مورد خشم سلطان قرار گرفته، به زندان می‌افتد. این پایان دردناک در سایر منابع نیز - هر جا که از نوشیروان و بوذرجمهر داستان گفته‌اند - آمده و از جمله در عُزْر ثعالبی نیز پایان کار بوذرجمهر زندان است و از این حیث بسیار شبیه شاهنامه.

اما حتی در همین پایان مشابه نیز بوذرجمهر شاهنامه با بوذرجمهر ثعالبی تفاوت دارد. به خود داستان بنگریم. روزی نوشیروان به شکار می‌رود. بوذرجمهر همراه اوست. شاه لحظه‌ای می‌خوابد. مرغی دانه‌های بازوبند شاه را می‌بلعد و شاه تا چشم باز می‌کند، گمان می‌برد که بوذرجمهر عمداً بازوبند را به خورد مرغ داده است. بی‌ادبانه به او خشم می‌گیرد:

بدو گفت کای سگ ترا این که گفت

که پالایش طبع بتوان نهفت (۱۴۳)

بوذرجمهر پاسخی به ناسزاهای نوشیروان نمی‌دهد و نوشیروان هم چنان فحش می‌دهد:

جهاندار چندی زبان رنجه کرد

ندید ایچ پاسخ جز از باد سرد (۱۴۴)

فرمان شاه زندان است:

همه ره ز دانا همی لب گزید

فرود آمد از باره چندی ژکید

بفرمود تا روی سندان کنند

بداننده بر کاخ زندان کنند

در آن کاخ بنشست بوذرجمهر

از او برگسسته جهاندار مهر (۱۴۵)

در این داستان فردوسی از همان ابتدا ناحق بودن خشم نوشیروان را برجسته می‌کند و آن‌گاه که از زبان نوشیروان به بوذرجمهر دشنام می‌دهد، ارج نوشیروان را پایین می‌آورد و او را سبک‌سری تند مزاج معرفی می‌کند و شرایط را فراهم می‌آورد که بوذرجمهر نیز بتواند با او تندی کند. در ثعالبی این ظرافت نیست. در نوشته ثعالبی نوشیروان به طور عادی - که معمول شاهان است - بر بوذرجمهر خشم می‌گیرد و به او می‌گوید جایی را انتخاب کن که زمستان و تابستان نخواهی آن را ترک کنی و غذایی برگزین که جانشین همه غذاها باشد و لباسی که هرگز عوض نکنی. بوذرجمهر زیرزمین، شیر و پوست را برمی‌گزیند. (۱۴۶) بوذرجمهر ثعالبی عاقل و داناست و از این‌گونه حکمت‌ها دارد. اما پیکار جو نیست.

بوذرجمهر شاهنامه ضمن خردمندی و حفظ سنن وزارت و خدمت به شاهان پیکار جوست. نوشیروان در عین اینکه بوذرجمهر را به ناحق به بند می‌کشد، انتظار پوزش هم دارد. اما بوذرجمهر می‌گوید در زندان می‌مانم و همین جا حالم بهتر از حال شاه است. نوشیروان فشار بر بوذرجمهر را تشدید می‌کند و برای ترساندنش درخیم می‌فرستد، اما بوذرجمهر استوار است. از خود شاهنامه بشنویم.

نوشیروان کس می‌فرستد پیش بوذرجمهر در زندان:

بدو گفت رو پیش دانا بگوی
کز آن نامور جاه و آن آبروی
چرا جستی از برتری کهتری
ببد گوهر و ناسزا داوری
پرستنده بشنید و آمد دوان
بر خال شد تند و خسته روان
ز شاه آنچه بشنید با او بگفت
چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت
که حال من از حال شاه جهان
فراوان بهست آشکار و نهان

پرستنده برگشت و پاسخ ببرد
سخن‌ها یکایک برو برشمرد
فراوان ز پاسخ برآشفته شاه
ورا بند فرمود و تاریک چاه
دگرباره پرسید زان پیشکار
که چون دارد آن کم‌خرد روزگار
پرستنده آمد پر از آب چهر
بگفت آن سخن‌ها به بوذرجمهر
چنین داد پاسخ بدو نیک‌خواه
که روز من آسان‌تر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد
همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ برآشفته و شد چون پلنگ
ز آهن تنوری بفرمود تنگ
ز پیکان وز میخ گرد اندرش
هم از بند آهن نهفته سرش
بدو اندرون جای دانا گزید
دل از مهر دانا به یکسو کشید
نبد روزش آرام و شب جای خواب
تنش پر ز سختی دلش پر شتاب (۱۴۷)

در این تنور پر از پیکان و میخ و بند آهن، باز هم که شاه از بوذرجمهر
حالش را پرسید:

چنین داد پاسخ به مرد جوان
که روزم به از روز نوشین روان (۱۴۸)

نوشیروان دژخیم با تیغ تیز پیش بوذرجمهر می‌فرستد که چرا تنور را
به از تخت شاه می‌دانی؟

که گفتمی که زندان به از تخت شاه
تنوری پر از میخ با بند و چاه (۱۴۹)

بوذرجمهر پاسخ می‌دهد:

ز سختی گذر کردن آسان بود
دل تاجداران هراسان بود (۱۵۰)

و این همان حرفی است که در تمام دوران خفقان و ترور، مبارزین انقلابی ایران در زندان‌ها تکرار کرده‌اند.

بوذرجمهر در زندان با چنین شرایط سخت بیمار و کور می‌شود:
دلش تنگ‌تر گشت و باریک شد
دو چشمش ز اندیشه تاریک شد (۱۵۱)

با این حال در همین کوری و بیماری بوذرجمهر تنها کسی است که می‌تواند پاسخ قیصر روم را بدهد. قیصر روم معمایی فرستاده و گشودن آن را شرط مناسبات دو کشور کرده است. نوشیروان از پاسخ عاجز است، در بارگاهش هم کسی که این راز بداند، نیست. امید کشور در زندان است. می‌فرستند و بوذرجمهر را از بند آزاد می‌کنند. می‌آید و معمای قیصر می‌گشاید. و اینجاست که بوذرجمهر حرف خود را می‌زند و از صحنه خارج می‌شود:

اگر چند باشد سرافراز شاه
به دستور گردد دلارای گاه
شکارست کارشهنشاه و رزم
می و شادی و بخشش و داد و بزم

...

دل و جان دستور باشد به رنج
ز اندیشه کدخدایی و گنج (۱۵۲)

این نتیجه‌گیری فردوسی از داستان بوذرجمهر با نتیجه‌گیری‌های دیگران از زمین تا آسمان تفاوت دارد.

۱۲. قیام بهرام چوبین

بزرگ‌ترین داستان حماسی دوران ساسانی قیام بهرام چوبین است که فردوسی آن را با علاقه‌ای آتشین، به یاد روزگار خوش رستم‌ها و

گودرزها می آراید. مقدمات قیام، می توان گفت، که از زمان نوشیروان فراهم می آید. سرکوب خشن و بی رحمانه جنبش مزدکی، دوگانگی گفتار و کردار نوشیروان، که در حرف و تبلیغات بازاری دادگر است و در عمل بیدادگری خونخوار که در بلوچستان گله‌ها را بی‌شبان می‌گذارد و با بزرگ‌مردی چون بوذرجمهر چنان رفتار ناشایستی دارد، اساس حکومت را می‌پوساند. نوشیروان مدافع بی‌پرده امتیازات طبقاتی و حافظ فاصله رتبه‌ها و درجه‌هاست. زمانی که دولت نیازمند پول است بوذرجمهر می‌خواهد از کفشگری وام بگیرد، نوشیروان نمی‌پذیرد. می‌ترسد کفشگران در حکومت او راه یابند.

کفشگر در برابر پرداخت پول تنها این خواهش را دارد که فرزندش را به فرهنگیان سپارند و پرورش دهند:

بدو کفشگر گفت کای خوب چهر
به رنجی بگوئی به بوذرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست
که بازار او بر دلم خوار نیست
بگوئی مگر شهریار جهان
مرا شاد گرداند اندر نهان
که او را سپارد به فرهنگیان
که دارد سرمایه و هنگ آن (۱۵۳)

بوذرجمهر با شادی به شاه خبر می‌دهد:

بر شاه شد شاد بوذرجمهر
بر آن خواسته شاه بگشاد چهر (۱۵۴)

اما شاه وقتی می‌فهمد که در برابر دریافت پول باید اجازه پرورش و تحصیل به فرزند کفشگر بدهد به خشم می‌آید و رو به بوذرجمهر:

بدو گفت شاه ای خردمند مرد
چرا دیو چشم ترا تیره کرد
برو هم‌چنان بازگردان شتر
مبادا کزو سیم خواهیم و در

چو بازارگان بچه گردد دبیر
هنرمند و بادانش و یادگیر
چو فرزند ما برنشیند به تخت
دبیری بیایدش پیروزبخت
هنر باید از مرد موزه فروش
بدین کار دیگر تو بامن مکوش (۱۵۵)

این سخنان نوشیروان «عادل» ما را به یاد ناصرالدین شاه و محمدرضا شاه می‌اندازد که چگونه از پیشرفت فرزندان زحمتکشان نگرانند. نوشیروان در حفظ فاصله طبقات و قشرهای اجتماعی هم به همین نسبت کوشاست. روزی به او خبر می‌دهند که بازت عقابی شکار کرد. فرمان می‌دهد باز را بکشند تا کسی به بزرگ‌تر از خود جسارت نکند:

دگر گفت باز تو ای شهریار
عقابی گرفتست روز شکار
چنین گفت کورا بکوبید پشت
که با مهتر خود چرا شد درشت
بیاویز پایش زدار بلند
بدان تا بدو باز گردد گزند
که از کهتران نیز در کارزار
فزونی نجویند با شهریار (۱۵۶)

نوشیروان به هنگام شاهی خود همین فرمان را در عمل اجرا می‌کند. پشت هر بازی را که عقابی را شکار کند، می‌کوبد. نظام سلطنت خودکامه را استوار کرده، وزیرانی را که به او خدمت کرده‌اند (مانند مهبود و بوذرجمهر) از میان می‌برد و یا به زندان می‌افکند و خود دست آخر تنها می‌ماند.

پس از کسری پسرش هرمز به شاهی می‌رسد که او نیز خوی پدر دارد. بزرگان را یکی پس از دیگری از میان می‌برد و خود تنها می‌ماند. او در آغاز سخن از داد می‌راند و از توجه به درویش سخن می‌گوید، اما به محض اینکه جای خود را محکم می‌کند، از تعهد خویش سر می‌پیچد

و بیدادگر می شود.

هرمز در آغاز شاهی می گوید:

بهر کار درویش دارد دلم
 نخواهم که اندیشه زو بگسلم
 همی خواهم از پاک پروردگار
 که چندان مرا بر دهد روزگار
 که درویش را شاد دارم به گنج
 نیارم دل پارسا را به رنج (۱۵۷)

این گفته هرمز گنج داران را نگران می کند:

چو بشنید گفتار او انجمن
 پر اندیشه گشتند زان تن به تن
 سر گنج داران پر از بیم گشت
 ستمکاره را دل به دو نیم گشت
 خردمند و درویش زان هر که بود
 به دلش اندرون شادمانی فزود (۱۵۸)

از این بیت‌ها آشکارا پیداست که فردوسی در جانب درویشان است. او خردمند و درویش را در کنار هم می گذارد، و گنج دار و ستمکاره را در کنار هم؛ شادمانی یکی را قطب مقابل بیم و نگرانی دیگری می داند. فردوسی هرمز را به خاطر این موضعی که گرفته، دادگر معرفی می کند.

اما روزگار «دادگری» هرمز کوتاه است. جایش که محکم شد، برمی گردد:

چنین بود تا شد بزرگیش راست
 هر آن چیز در پادشاهی که خواست
 برآشف و خوی بد آورد پیش
 به یکسو شد از راه آئین و کیش
 هر آن کس که نزد پدرش ارجمند
 بُدی شاد و ایمن ز بیم گزند

یکایک تبه کردشان بی‌گناه
بدین‌گونه بُدرای و آیین‌شاه (۱۵۹)

هرمز اطرافیان خود را می‌کشد. یکی را به نام ایزد گشسب به زندان می‌فرستد و گرسنه نگاه می‌دارد و سرانجام فرمان قتلش را می‌دهد، دربارهٔ دیگری - به نام زردهشت - خدعه می‌کند. او را به میهمانی پیش خود می‌خواند و سر سفره با دست خودش غذای زهرآلود را در دهان او می‌گذارد:

چو موبد پیامد به هنگام بار
به نزدیکی نامور شهریار
بدو گفت کامروز ز ایدر مرو
که خوالیگری یافتستیم نو
چو بنشست موبد نهادند خوان
ز موبد بیالود رنگ رُخان
بدانست کان خوان زمان ویست
همان راستی در گمان ویست
خورش‌ها ببرند خوالیگران
همی خورد شاه از کران تا کران
چو آن کاسهٔ زهر پیش آورید
نگه کرد موبد بدان بنگرید
بر آن بدگمان شد دل پاک اوی
که زهرست بر خوان تریاک اوی
چو هرمز نگه کرد لب را بیست
بر آن کاسهٔ زهر یازید دست
بر آن سان که شاهان نوازش کنند
بر آن بندگان نیز نوازش کنند
از آن کاسه برداشت مغز استخوان
بیازید دست گرامی به خوان
به موبد چنین گفت کای پاک مغز
ترا کردم این لقمهٔ پاک و نغز

دهن باز کن تا خوری زین خورش
 کزین پس چنین باشدت پرورش (۱۶۰)
 بیچاره موبد احساس می کند که لقمه ای که شاه می خواهد در دهانش
 بگذارد زهر آلود است، نمی خواهد بخورد:

بدو گفت موبد به جان و سرت
 که جاوید بادا سر و افسرت
 کزین نوشه خوردن نفرماییم
 به سیری رسیدم نیفزاییم (۱۶۱)
 اما هر مز با خونسردی دنباله کار را می گیرد:

بدو گفت هر مز به خورشید و ماه
 به پاکی روان جهاندار شاه
 که بستانی این نوشه ز انگشت من
 برین آرزو نشکنی پشت من (۱۶۲)

موبد راه چاره ای ندارد. زهر را از دست پادشاه می خورد و از بستر
 مرگ برای او پیام می فرستد:

از این پس تو ایمن مشو از بدی
 که پاداش پیش آیدت ایزدی
 تو پدرود باش از بداندیش مرد
 بد آید برویت ز بد کارکرد (۱۶۳)

مردم از خبر مرگ موبد غمگین می شوند. اما هر مز به جنایات خود
 ادامه می دهد:

چو شد کار دانا به زاری به سر
 همه کشور از درد زیر و زبر
 جهاندار خونریز و ناسازگار
 نکرد ایچ ییاد از بدروزگار (۱۶۴)

هر مز نقشه قتل سومین وزیرش را - به نام بهرام آذر مهان - می کشد.
 به او می گوید که اگر می خواهد زنده بماند باید علیه یکی از بزرگان
 (سیمای برزین) شهادت بدهد. آذر مهان می پذیرد. شهادت می دهد و

هرمز سیمای برزین را زندانی کرده و می‌کشد و خود بهرام آذرمهان را نیز به بند می‌کشد و می‌کشد و دیگر خردمندی بر درگاهش نمی‌ماند.

نماند آن زمان بردرش بخردی
همان رهنمایی و هم موبدی (۱۶۵)

در چنین وضعی کشور پر آشوب می‌شد. از هر سویی دشمنان به ایران روی می‌آوردند: از روم، خزر، چین، یمن و... به ایران هجوم بردند. یک بار دیگر ایران بر اثر جنایات شاهی بیدادگر در معرض خطر قرار گرفت. می‌بایست پهلوانی از میان برخیزد که از کشور بلا بگرداند. این پهلوان بهرام چوبین است.

فردوسی با چنین مقدمه‌چینی ماهرانه و با تفصیل و توصیف فراوان ظهور بهرام چوبین و قیام او را ضرور می‌سازد. خواننده احساس می‌کند که جای چنین مرد و چنین قیامی خالی است.

طبری و ثعالبی که قیام بهرام چوبین را تأیید نمی‌کنند، این مقدمه را ندارند. برعکس طبری از هرمز به عنوان شاهی که «از ادب بهره بسیار داشت و می‌خواست با ضعیفان و مستمندان نیکی کند» (۱۶۶) یاد می‌کند و کشتن بزرگان را از جهت خدمت به مردم می‌داند و می‌گوید: «در اندیشه همدلی سفلگان و صلاح کار ایشان بود.» (۱۶۷)

ثعالبی هم توصیفی شبیه طبری دارد و با آنکه یک مورد از قتل‌های هرمز را - مورد مربوط به بهرام آذرمهان - تقریباً به همان ترتیبی که در شاهنامه است می‌آورد، هرمز را محکوم نمی‌کند و از او برخلاف شاهنامه، سیمای کره‌پی نمی‌سازد. نتیجه‌ای که از همه مطالب خود در این زمینه می‌گیرد، این است که او به شیوه خود وفادار بود: اقویا را می‌کوبید و از ضعفاً حمایت می‌کرد. (۱۶۸)

شاید از نظر تاریخی این توصیف درست‌تر باشد. تردیدی نیست که در دستگاه هرمز جنگ، جنگ قدرت بوده و مقتولین که از سران اشراف بودند، چیزی به از شاه قاتل نداشته‌اند. اما سخن بر سر درجه نزدیکی شاهنامه و سایر آثار به حقیقت تاریخی نیست.

فردوسی از میان همه روایات، آن روایتی را پسندیده و آورده است

که هرمز شاه را محکوم و قیام علیه او را لازم می‌شمارد. فردوسی جنایت‌های هرمز را به آن تفصیل بیان می‌کند تا دنباله داستان منطقی بوده و بهرام چوبین در قیاس با هرمز قد برافرازد و پهلوان محبوب باشد. پس از گذشت دوران طولانی که دیگر خبری از پهلوانانی چون رستم و گودرز نیست، فردوسی در کنار هرمز فرومایه و جانی - که به دست خویش خون‌سردانه آدم می‌کشد - بهرام چوبین را به سطح رستم و گودرز می‌رساند. خود بهرام به هنگام گزیدن سپاهیان به یاد رستم و گودرز است و از آنان می‌آموزد و می‌گوید:

که کاووس کی را به هاماوران
 بیستند با لشکری بیکران
 گزین کرد رستم ده و دو هزار
 ز شایسته مردان گرد و سوار
 بیاورد کاووس کی را ز بند
 بران نامداران نیامد گزند
 همان نیز گودرز کشوادگان
 سر نامداران آزادگان
 به کین سیاوش ده و دو هزار
 بیاورد بر گستوانور سوار
 همان نیز پرمایه اسفندیار
 بیاورد جنگی ده و دو هزار (۱۶۹)

هرمز همان درفشی را به بهرام می‌دهد که درفش رستم بود:

بیاورد پس شهریار آن درفش
 که بد پیکرش از دهافش بنفش
 که در پیش رستم بدی روز جنگ
 سبک شاه ایران گرفت آن به چنگ
 چو ببسود خندان به بهرام داد
 فراوان بر او آفرین کرد یاد
 به بهرام گفت آنک وجدان من

همی خواندندش سرانجمن
کجا نام او رستم پهلوان
جهانگیر و پیروز و روشن روان
درفش ویست اینک داری به دست
که پیروز بادی و خسروپرست
گمانم که تو رستم دیگری
به مردی و گردی و فرمانبری (۱۷۰)

نولدکه داستان حماسی بهرام چوبین را که فردوسی در بخش
ساسانیان آورده، آنارونیسیم می‌داند و معتقد است که:

«شخصیت بهرام چوبین در شاهنامه مانند شخصیت پهلوانی است
که با زمان کیخسرو مناسب‌تر است.» (۱۷۱)

ممکن است از نظر داستان‌سرایی چنین باشد. در محیط مرده دوران
ساسانی که روایات باقی مانده چیزی جز بیهوده‌گویی شاهان خودکامه
و نصایح بی‌محتوی و حرف بی‌عمل آنان نیست، حماسه بهرام چوبین،
با شباهت آشکارش به پهلوانانی چون رستم در شاهنامه - اگر با زمان
تطبیق نمی‌کند - با روح فردوسی و پیشش سیاسی - اجتماعی او کاملاً
منطبق است. فردوسی عاشق رستم‌هاست. او در محیط فاسد و خفه
دوران ساسانی - و زمان محمود - از اینکه قیامی نیست، درد می‌کشد.
دلش می‌خواهد مردانی درفش رستم برافرازند و راه او را بروند.

در توصیف قیام‌های مردم در زمان قباد - سوفزا، مزدک و... - فردوسی
به این هدف نزدیک شده، ولی به آن نرسیده است. او بهرام چوبین را هم
چون رستم و گودرز وارد صحنه می‌کند تا ابر سیاه خفقان و فساد را با
رعد و برق آن بشکافد.

داستان بهرام چوبین در «نامه باستان» - احتمالاً شاهنامه
ابومنصوری - نبوده و فردوسی آن را از زبان راویان دیگر گرفته و به نظم
کشیده است. خود او در آغاز داستان به این مطلب اشاره می‌کند:

یکی پیر بد مرزبان هری
پسندیده و دیده از هر دری

جهان‌نیده‌ای نام او بود ماخ
 سخن‌دان و با فرّ و با یال و شاخ
 پرسیدمش تا چه داری به یاد
 ز هر مز که بنشست بر تخت داد (۱۷۲)

بنابراین فردوسی به آنچه که در شاهنامه ابو منصور و یا مأخذی نظیر آن بوده، اکتفا نکرده و درست در مورد پهلوانی چون بهرام چوبین، توسل به داستان‌های ملی را ضرور شمرده است. اینجا دیگر مشکل می‌توان با آن کسانی که فردوسی را «ناقل امینی» می‌دانند، موافقت کرد. بهرام چوبین فردوسی، همان شخصیتی را دارد که فردوسی می‌پسندد. روش بهرام انعکاسی است از بینش سیاسی فردوسی.

ثعالبی نیز داستان بهرام را آورده و در مواردی به روایت فردوسی نزدیک شده است. به نظر ما علت این نزدیکی تطابق و یا تشابه مآخذ نیست و نمی‌تواند باشد. باور نکردنی است اگر تصور کنیم که ثعالبی هم دنبال همان مرزبان هری رفته و از او داستان بهرام را شنیده است. باید احتمال داد که ثعالبی شاهنامه فردوسی را در اختیار داشته و بخشی از آن را که به گاو و گوسفند دربار غزنوی بر نمی‌خورده، خلاصه و ثبت کرده است. اگر این حدس درست باشد مقایسه ثعالبی و فردوسی در روایت داستان بهرام اهمیت بیشتری کسب می‌کند.

در شاهنامه سرپیچی بهرام چوبین از فرمان هر مز بسیار زود آغاز می‌شود. بهرام پس از گزینش دوازده هزار سپاهی به جنگ ترکان می‌رود. درباریان که شایستگی بهرام را دیده‌اند، هر مز را از او می‌ترسانند. موبد خطاب به هر مز درباره بهرام چنین می‌گوید:

بدو (به هر مز) گفت موبد که جاویدزی
 که خود جاودان زندگی را سزی
 بدین برز و بالای این پهلوان
 بدین تیز گفتار روشن‌روان
 نباشد مگر شاد و پیروزگر
 وزو دشمن شاه زیر و زبر

بترسم که او هم به فرجام کار
پیچید سر از شاه پروردگار
همی در سخن بس دلیری نمود
به گفتار با شاه شیری نمود (۱۷۳)

هرمز جاسوس به اردوی بهرام می فرستد و او با مشاهده اعتماد به
نفس بهرام به این نتیجه می رسد که او از فرمان شاه سر خواهد پیچید:

چنین گفت کین مرد پیروزبخت
بیابد به فرجام زین رنج تخت
از آن پس چو کام دل آرد به مشت
پیچد سر از شاه و گردد درشت (۱۷۴)

هرمز از شنیدن این خبر به حال مرگ می افتد و چون مردی فرومایه
و خدعه گر است؛ به جای اینکه رویاروی به نبرد بهرام بشتابد، خدعه
می کند و از بهرام می خواهد که از راه برگردد تا در خلوت مطالبی را به
او بگوید. اما بهرام سرپیچی می کند و بر نمی گردد:

چنین داد پاسخ که لشکر ز راه
نخوانند باز ای خردمند شاه
ز ره باز گشتن بد آید به فال
به نیرو شود زین سخن بدسگال (۱۷۵)

به این ترتیب مقابله بهرام و هرمز آغاز می شود: در یک سو بزرگواری
و مردانگی است، در یک سو فرومایگی و نیرنگ و پستی. فردوسی داستان
را طوری می آورد که خواننده به بهرام حق بدهد که علیه هرمز به پا خیزد.
بهرام بر ساوه - شاه ترکان - پیروز می شود و خطر بزرگی را که کشور را
تهدید می کرد، از میان می برد و خبر پیروزی را به هرمز می فرستد. اما
هرمز نگران بهرام است. او با دبیر خود آئین گشسب مشورت می کند:

به آئین گشسب آن زمان شاه گفت
که با او بدش آشکار و نهفت
که چون بینی این کار چوینه را
به مردی به کار آورد کینه را

چنین گفت آئین گشسب دبیر
 که ای شاه روشن دل و یادگیر
 بسوری که دستانش چوبین بود
 چنان دان که خوانش نوائین بود
 ز گفتار او شاه شد بدگمان
 روانش پراندیشه بد یک زمان (۱۷۶)

نگرانی و ترس از بهرام، هرمز فرومایه را به اتحاد با بقایای ترکان
 علیه بهرام می کشاند. او از پرموده - شاه شکست خورده ترکان - چنان
 استقبالی می کند که خود پرموده در شگفت است:

هرمز

به خاقان چین گفت کز بهر من
 بسی رنج دیدی تو از شهر من
 نشسته بیازید و دستش گرفت
 ازوماندر پرموده اندر شگفت (۱۷۷)

در عوض از بهرام بهانه می گیرد و به او نامه ای تند می نویسد و به
 جای خلعت دوک زنانه هدیه می کند:

یکی نامه بنوشت پس شهریار
 به بهرام کای دیو ناسازگار
 ندانی همی خویشان را تو باز
 چنین از بزرگان شدی بی نیاز
 هنرها ز یزدان نینمی همی
 به چرخ فلک برنشینی همی
 ز فرمان من سر بپیچیده ای
 دگرگونه کاری بسیجیده ای
 نیاید همی یادت از رنج من
 سپاه من و کوشش و گنج من
 ره پهلوانان نسازی همی
 سرت با آسمان برفرازی همی

کنون خلعت آمد سزاوار تو پسندیده و درخور کار تو (۱۷۸)

با این وصف چه کسی است که به بهرام چوبین حق ندهد که علیه هر مز به پا خیزد. قیام در این شرایط حق و وظیفه هر پهلوانی است. فردوسی ما را به همراه بهرام به این نتیجه می‌رساند.

بهرام لباس پیرزان را که هر مز خلعت او کرده می‌پوشد، دوکی را که هدیه شاه است در برابر خود می‌نهد و از سپاه دعوت می‌کند که از پیشاپیش سپهدار خویش بگذرند. سپاهیان که چنین می‌بینند، سر به شورش برمی‌دارند:

چو رفتند و دیدند پیر و جوان
بر آن‌گونه آن پوشش پهلوان
بماندند زان کار یکسر شگفت
دل هرکس اندیشه‌ای برگرفت
چنین گفت پس پهلوان با سپاه
که خلعت بدین‌سان فرستاده شاه
جهاندار شاهست و ما بنده‌ایم
دل و جان به مهر وی آگنده‌ایم
چه بینید بینندگان اندرین
چه گوئیم با شهریار زمین (۱۷۹)

پرسش کاملاً روشن مطرح است: چه کنیم؟ به فرمان شاه، هر چه باشد، گردن بگذاریم؟ نه!!

به پاسخ گشادند یکسر زبان
که ای نامور پره‌نر پهلوان
چو ارج تو اینست نزدیک شاه
سگانند بر بارگاهش سپاه
نگر تا چه گفت آن خردمند پیر
بری چون دلش تنگ شد زاردشیر

...

که بیزارم از تخت وز تاج شاه
 چو نیک و بد من ندارد نگاه
 بدو گفتم بهرام کین خود مگوی
 که از شاه گیرد سپاه آبروی

...

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
 که ما خود ننندیم زین پس میان
 به ایران کس او را نخوانیم شاه
 نه بهرام را پهلوان سپاه
 بگفتند وز پیش بیرون شدند
 ز کاخ همایون به هامون شدند (۱۸۰)

بهرام می کوشد لشکر را آرام کند. اما هرمز در کار تحریک و توطئه
 است و این بار خنجر شکسته به بهرام و لشکرش هدیه می کند. بهرام در
 موضع بی گناهی است و به لشکر می گوید:

که ای نامداران گردن فراز
 برای شما هرکسی را نیاز
 ز ما مهتر آزرده شد بی گناه
 چنین سر بیچید ز آیین و راه
 چه سازید و درمان این کار چیست
 نباید که برخسته باید گریست (۱۸۱)

در پاسخ این پرسش میان گردیده - خواهر بهرام - و دبیران و پهلوانان
 هوادار بهرام جدلی درمی گیرد. گردیده مخالف قیام و خواستار فرمانبری
 از هرمز است و دیگران خواستار سرکشی و قیام. بهرام راه قیام را پیش
 می گیرد و در نخستین نبرد بر فرستادگان هرمز پیروز می شود و خور و
 خواب از هرمز می گیرد.

در دربار هرمز بحران کامل سیاسی حکم فرماست. او از پسر خود
 خسرو پرویز نیز خشمگین و نامطمئن است. طبق روش معمول خویش
 به جای مقابله مردانه و رویاروی به فکر می افتد که پسرش را بازهر بکشد.

حاجب می فهمد و خسرو را فرار می دهد. درباریانی که از طرف مادر با خسرو پیوند دارند، از شاه روی برمی گردانند. لشکر از هم می گسلد. بسیاری از لشکریان به سوی بهرام چوبین می روند و عده‌ای به خسرو می پیوندند و تنی چند دور شاه می مانند. بزرگان درباری برای مقابله با خطر قیام بهرام چوبین که قیام واقعی است، می کوشند خود هرگز را از شاهی برکنار کنند. کودتا می کنند و به بارگاه روی می آورند. هرگز را می گیرند و داغ بر چشمش می نهند. گسته‌م خال خسرو پرویز، لشکریان را این چنین علیه هرگز برمی انگیزد و به دربار هجوم می برد و فریاد می زند و لشکریان را فرا می خواند:

که گر گشت خواهید با ما یکی
مجوئید آرم شاه اندکی
که هرگز بگشتست از رای و راه
ازین پس مر او را مخوانید شاه

...

به گفتار گسته‌م یکسر سپاه
گرفتند نفرین به آرام شاه
که هرگز مبادا چنین تاجور
کجا دست یازد به خون پسر
به گفتار چون شوخ شد لشکرش
هم‌آنگه زدند آتش اندر درش
شدند اندر ایوان شاهنشهی
به نزدیک آن تخت با فرهی
چو تاج از سر شاه برداشتند
ز تختش نگونسار برگاشتند
نهادند پس داغ بر چشم شاه
شد آن‌گاه آن شمع رخشان سیاه (۱۸۲)

با این کودتای نظامی که رهبری آن به دست خویشاوندان طرف مادری خسرو است، هرگز سرنگون می شود و خسرو به شاهی می نشیند.

با برقراری شاهی خسرو پرویز مسئله اساسی برای درباریان، یعنی مسئله قیام بهرام چوبین حل نشد. آنان خسرو را آورده‌اند تا شاید از پس بهرام برآید، ولی خسرو را یارای این کار نیست.

فردوسی، خسرو را نیز نظیر هرمز در قبال بهرام تحقیر می‌کند. خسرو پرویز شاهنامه در آغاز کار مرد حقیری است: ترسو، فریب‌کار، دودل. او برای حفظ تخت و تاج به هر کاری تن درمی‌دهد.

در قیاس با فردوسی، طبری و ثعالبی و سایر منابع مقام خسرو پرویز را بسیار بالا برده‌اند به طوری که بهرام در کنار او کوچک است. به خود شاهنامه گوش کنید: فرستادگان خسرو از اردوی بهرام درباره رابطه لشکر با بهرام خبر آورده‌اند:

که لشکر به هر کار با او یکیست
اگر نامدار است و گر کودکیست

...

همه مردم خویش دارد به راز
به بیگانگان نشان نیاید نیاز (۱۸۳)

بهرام و خسرو در کنار نهری به هم می‌رسند. در لحظه نخستین دیدار بهرام چند سر و گردن برتر از خسرو پرویز است. بهرام مردانه ایستاده، سرآشتی ندارد و خسرو را به هیچ نمی‌شمارد:

چو بهرام روی شهنشاه دید
شد از خشم رنگ رخس ناپدید
از آن پس چنین گفت با سرکشان
که این روسپی زاده بد نشان
ز پستی و کندی به مردی رسید
توانگر شد و رزمگه برکشید
بیاموخت آیین شاهنشهان
بزودی سر آرم بدو بر جهان (۱۸۴)

فردوسی از زبان بهرام همان مفاخراتی را می‌آورد که ویژه رستم بود. بهرام در حق خسرو:

ببیند کنون کار مردان مرد
تگ اسپ و شمشیر و گرز نبرد
همان زخم کوپال و باران تیر
خروش یلان برده و دار و گیر
ندارد به آوردگه پیل پای
چو من با سپاه اندر آیم ز جای
ز آواز من کوه ریزان شود
هژیر دلاور گریزان شود
به خنجر به دریا بر افسون کنیم
بیابان سراسر پر از خون کنیم
بگفت و برانگیخت ابلق ز جای
تو گفستی شد آن باره پزان همای (۱۸۵)

از آن سوی خسرو بهرام را می بیند، دلش از ترس می لرزد و حساب
می کند که در جنگ پیروز نخواهد شد. خسرو می گوید:

که داند که در جنگ پیروز کیست
بدان سر دگر لشکرافروز کیست

...

برین گونه آراسته لشکری
به پرخاش بهرام یل مهتری
دژ آگاه مردی چو دیو سترگ
سپاهی به کردار درنده گرگ (۱۸۶)

خسرو از ترس و ناجوانمردی به فکر معامله و سازش و فریب می افتد
و به اطرافیان می گوید:

ز گیتی یکی گوشه او را دهم
سپاسی ز دادن بدو برنهم

...

چو بازارگانی کند پادشا
ازوشاد باشد دل پارسا (۱۸۷)

با این حساب پیش بهرام می آید. شیرین زبانی می کند. او را می ستایید
و به میهمانی می خوانند...

به بهرام گفت ای سرافراز مرد
چگونست کارت به دشت نبرد
تو درگاه را همچو پیرایه ای
همان تخت و دیهیم را مایه ای
ستون سپاهی به هنگام رزم
چو شمع درخشنده هنگام بزم
جهانجوی گردی و یزدان پرست
مداراد دارنده باز از تو دست
سگالیده ام روزگار ترا
به خوبی بسیجیده کار ترا
ترا با سپاه تو مهمان کنم
ز دیدار تو رامش جان کنم
سپهدار ایران تو خوانم به داد
کنم آفریننده را بر تو یاد (۱۸۸)

بهرام در برابر این روباه شیرین زبان معامله گر از اوج قدرت و
مردانگی چنین پاسخ می دهد:

چنین داد پاسخ مر ابلق سوار
که من خرمم شاد و به روزگار
ترا روزگار بزرگی مباد
نه بیداد دانی ز شاهی نه داد
الان شاه چون شهریاری کند
ورا مرد بدبخت یاری کند
ترا روزگاری سگالیده ام
بنوی کمندیت مالیده ام
بزودی یکی دار سازم بلند
دو دستت بندم به خم کمند

بیاویزمت زان سزاوار دار
ببینی ز من تلخی روزگار (۱۸۹)
خسرو باز هم دست پایین می‌گیرد که من میهمانم و با میهمان چنین
نکنند:

چو مهمان به خوان تو آید ز دور
تو دشنام سازی به هنگام سوز (۱۹۰)
اما بهرام آرام‌ناپذیر است:
ورا گفت بهرام کای بد نشان
به گفتار و کردار چو بیهوشان
نخستین ز مهمان گشادی سخن
سرشتت بد و داستانت کهن
ترا با سخن‌های شاهان چه کار
نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
الان شاه بودی کنون کھتری
هم از بندهٔ بندگان کمتری
گنھکارتر کس توئی در جهان
نه شاهی نه زیبا سری از مهان
به شاهی مرا خواندند آفرین
نمانم که پی برنهی بر زمین
دگر آنک گفتی که بداختری
نزبید ترا شاهی و مهتری
از آن گفتم ای ناسزاوار شاه
که هرگز مبادی تو در پیش گاه
که ایرانیان بر تو بر دشمنند
بکوشند و بیخت ز بن برکنند
بدرند برتنت بر پوست و رگ
سپارند پس استخوانت به سگ (۱۹۱)

این حرف‌ها را فردوسی - اگرچه از زبان بهرام - در زمان شاهی

سلطان محمود می گوید!

خسرو باز هم دست پایین می گیرد. کوچک تر از آن است که در برابر بهرام قد علم کند. می گوید:

سزد گر ز دل خشم بیرون کنی
نجوشی و بر تیزی افسون کنی (۱۹۲)

اما نخستین دیدار خسرو با بهرام در غرر ثعالبی معنای کاملاً دیگری دارد. به گفته ثعالبی:

«تا چشم بهرام به خسرو افتاد از هیبت و زیبایی او به شگفت آمد. حسد به جانش افتاد و کینه در نگاهش پدیدار شد... بهرام را به پرویز نشان دادند. گفت «از سر تا پایش خباثت و شر می بارد.» با این حال چون می خواست او را جلب کرده و خلع سلاح کند به طرف او رفت. بهرام هم به سوی او آمد. خسرو به بهرام سلام کرد. او را ستود. خوش آمد گفت و تعهد کرد که او را سپهبد بنامد و به مقامات عالی برساند.

بهرام در عوض مثل سگ غرید و پارس کرد و دشنام های زشت داد و او را روسپی زاده نامید.

خسرو با او به شیرینی سخن می گفت، نوازشش می کرد تا شاید خشمش را فرو نشانند. اما نوازش و محبت او اثر دیگری نداشت جز اینکه بهرام را جری تر کند...

اطرافیان خسرو دهانه اسبش را گرفتند، و او را کنار کشیدند و از اینکه در برابر دشنام های بهرام این همه مجامله کرده نکوهش کردند. خسرو گفت: «...حقیقت همواره پیروز خواهد شد. دروغ بدبختی می آورد.» (۱۹۳)

روایت طبری هم در همین حدود است. برخی کلمات تند بهرام را خطاب به خسرو می آورد، اما طوری می نویسد که بهرام در برابر خسرو کوچک و گناهکار بنماید.

این تفاوت بینش در همه جزئیات و کلیات تا پایان داستان باقی می ماند. دنباله داستان در شاهنامه چنین است:

بهرام که در آشتی می‌بندد، راهی جز جنگ باقی نمی‌گذارد. خسرو بزدل به فکر شبیخون است، چرا که از جنگ رویاروی می‌ترسد:

من امشب سگ‌الیده‌ام تاختن
سپه را به جنگ اندر انداختن
که بهرام را دیده‌ام در سخن
سواراست اسب‌افکن و کارکن
همی کودکی بی‌خرد داندم
به گرز و به شمشیر ترساندم
ندانم که من شب شبیخون کنم
به رزم اندرون بیم بیرون کنم (۱۹۴)

اما خسرو قادر به شبیخون هم نیست. زیرا که ایرانیان با او دشمنند و یار بهرام. اگر چنین تصمیمی بگیرد، راز او به بهرام می‌رسانند. گسته‌م (خال پرویز) به او حقیقت را می‌گوید:

بدو گفت گسته‌م کای شهریار
چرایی چنین ایمن از روزگار
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی
ز دل‌ها مگر مهر بیرون کنی
سپاه تو با لشکر دشمنند
ابا او همه یکدل و یک‌تنند (۱۹۵)

با چنین لشکری حرف از شبیخون نمی‌توان زد. سرانجام جنگ رویاروی درمی‌گیرد. خسرو شکست می‌خورد. سپاهش به بهرام می‌پیوندد. چاره‌ای جز هزیمت برای خسرو نمی‌ماند. سپاهش همه پشت برگاشتند جهانجوی را خوار بگذاشتند (۱۹۶)

خسرو تنهاست. قصد فرار دارد و غم ولیعهد. اگر بمیرد جانشین ندارد. بهانه‌ای است تا خود را نجات دهد. به بندوی و گسته‌م گفت آن زمان که اکنون شدم زین سخن بدگمان

رسیده مرا هیچ فرزند نیست
همان از در تاج پیوند نیست
اگر من شوم کشته در کارزار
جهان را نماند یکی شهریار
بدو گفت بندوی کای سرفراز
بدین روز هرگز مبادت نیاز
سپه رفت اکنون تو ایدر مه ایست
که کس در زمانه ترا یار نیست (۱۹۷)
خسرو تصدیق می کند:

چو بشنید خسرو به گستم گفت
که با ما کسی نیست در جنگ جفت
که ما ده تنیم این سپاهی بزرگ
به پیش اندرون پهلوانی سترگ
هزیمت به هنگام بهتر ز جنگ
چوتنهاش دی نیست جای درنگ (۱۹۸)

خسرو چون شکاری پا به فرار می گذارد و بهرام چون شیری به دنبال
اوست:

همی راند ناکار دیده جوان
بر این گونه بر تا پل نهروان
پس اندر همی تاخت بهرام تیز
سری پر ز کینه دلی پُرس تیز
...

پس اندر همی تاخت بهرام شیر
کمندی به دست ازدهایی به زیر (۱۹۹)

خسرو اسب بهرام را با تیر می زند و با اغتمام فرصت فرار کرده از پل می گذرد
و به تیسفون می رود و درهای آهنین کاخ شاهی را به روی خود می بندد.
همی راند غمگین سوی تیسفون
دلی پر ز غم دیدگان پر ز خون

در شارستان‌ها به آهن بیست
به انبوه اندیشگان درنشست (۲۰۰)

خسرو پس از فرار راه نجاتی می‌جوید و با پدر خویش که کور و
نگون‌بخت است، ولی هنوز نمرده، به مشورت می‌نشیند که چه کند و
از کدام بیگانه یاری بخواهد تا در مقابل مردمی که او را نمی‌خواهند،
ایستادگی کند. خسرو به پدرش می‌گوید:

ز من بازگشتند یکسر سپاه
ندیدند گفتمی مرا جز به راه
همی شاه خوانند بهرام را
ندیدند زآغاز فرجام را

...

چو شد کار بی‌برگ بگریختم
به دام بلا در نیاویختم
نگه کردم اکنون به سود و زیان
نباشند یاور مگر تازیان (۲۰۱)

هرمز به تازیان عقیده ندارد. می‌گوید برو از قیصر روم کمک بگیر.

بدو گفت هرمز که این رای نیست
که اکنون ترا پای بر جای نیست
نباشند یاور ترا تازیان
چو جائی نبینند سود و زیان

...

چو بگذاشت خواهی همی مرزوبوم
ازیدر برو تازیان تا به روم
سخن‌های این بنده چاره‌جوی
چورفتی یکایک به قیصر بگوی (۲۰۲)

خسرو به راه می‌افتد تا پیش قیصر برود و پیام پدرش «این بنده» را به
او برساند و کمک بخواهد. خسرو در راه نان خشک می‌خورد و روی
زمین می‌خوابد. از ترس مردم و سپاهیان نام پنهان می‌کند. لباس عوضی

می‌پوشد و با هزار فلاکت از کشور خارج شده و به روم می‌رسد. از
قیصر روم کمک می‌خواهد تا با بهرام بجنگد.

مرا اندرین کار یاری کنید
براین بی‌وفا (بهرام) کامگاری کنید
که پوینده گشتیم گرد جهان
به شرم آمدیم از کهان و مهان (۲۰۳)

قیصر روم تردید دارد. خسرو به فکر خاقان چین می‌افتد. به هر
صورت باید از بیگانه‌ای کمک گرفت:

چو رومی نیابیم فریادرس
به نزدیک خاقان فرستیم کس (۲۰۴)

سرانجام قیصر با هزار شرط آماده کمک می‌شود. اول اینکه خسرو
دختر قیصر را به زنی بگیرد و حتماً فرزند او را به شاهی نشانند که شاه
ایران از نوادگان قیصر روم باشد، دیگر اینکه باژ نخواهد، به مرز روم
لشکر نفرستد. شارستان‌های مرزی را به قیصر سپارد و... خسرو
می‌پذیرد، پیمان می‌کند:

یکی نامه بنوشت بر پهلوی
بر آیین شاهان خط خسروی
که پذیرفت خسرو ز یزدان پاک
ز گردنده خورشید تا تیره خاک
که تا او بود شاه در پیشگاه
ورا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهد ز دارندگان باژ روم
نه لشکر فرستد بر آن مرز و بوم
هران شارستانی کزان مرز بود
اگر چند بیکار و بی‌ارز بود
به قیصر سپارد همه یک به یک
ازین پس نوشته فرستیم و چک (۲۰۵)

با این شرایط قیصر سپاهی به خسرو می‌دهد. او بر رأس سپاه بیگانه

به میهن خود که در آن بنا بر اعتراف خودش هیچ کس او را قبول ندارد، هجوم می آورد تا حکومت بهرام چوبین را که مردم و سپاه با اویند، براندازد. ابتدا سپاه روم هم در برابر بهرام می شکند. فردوسی صحنه نبرد بهرام را با رومیان بسیار زیبا می آراید و نبردهای رستم و زال را به یاد می آورد و اگر توجه کنیم که در سرتاسر دوران ساسانی میان ایران و روم مدام جنگ بوده و فردوسی حتی یک بار هم از این جنگها حماسه نیافریده است، حماسی سرودن نبرد بهرام با رومیان معنای خاصی پیدا می کند.

فردوسی با تصویر این حماسه یک بار دیگر بهرام را تا مقام رستم بالا می برد و دوست و دشمن را به ستایش او وامی دارد. زمانی که بهرام برترین پهلوان رومی را با تیغ به دو نیم می کند، خسرو می خندد: بگذار رومیان خود ببینند که او از برابر چه پهلوانی گریخته است.

بهرام

یکی تیغ زد بر سر و گردنش
که تا سینه بیرید تیره تنش
چو آواز تیغش به خسرو رسید
بخندید کان زخم بهرام دید (۲۰۶)

رومیان خسرو را نکوهش می کنند که از مرگ پهلوان رومی خوشحال است و خسرو پاسخ می دهد:

بدو گفت خسرو من از کشتنش
نخندم همی و ز بریده تنش

...

مرا گفت کز بنده بگریختی
نبودت هنر تا نیاویختی
ازان بنده بگریختن نیست ننگ
که ز خمشریدین سان بود روز جنگ (۲۰۷)

لشکر روم می شکند. خسرو باز هم می گریزد. یک بار دیگر لشکر می آورد و سرانجام بر بهرام چیره می شود.

پایان کار بهرام هم قابل تأمل است. بهرام گریخته، پیش خاقان می رود و خسرو قاتلی را اجیر کرده، پیش او می فرستد و او را می کشد. به این ترتیب جنبش بزرگ بهرام چوبین پایان می پذیرد.

فردوسی تا پایان به این جنبش وفادار است. او کلمه ای علیه بهرام نمی گوید و او را هرگز نکوهش نمی کند. در حالی که همه منابع دیگر که از خیزش بهرام یادی کرده اند، سرانجام او را محکوم دانسته اند. برای نظام الملک داستان بهرام چوبین در این چند جمله خلاصه می شود:

پرویز بهرام چوبین را در ابتدا سخت نیکو می داشت چنان که یک ساعت بی او نبود... روزی بهرام غلام خویش را چوب زد... پرویز به بهرام گفت دو تیغ را در یک نیام بسپار، بهرام گفت: ایها الملک دو تیغ در یک نیام نیکو نیاید. ملک پرویز گفت دو فرمانده در یک شهر چون نیکو آید. بهرام چوبین دانست که خطا کرده است. پرویز گفت «این بار ترا عفو کردم.» (۲۰۸)

در سایر روایت ها هم بهرام چوبین پشیمان و معترف به اشتباه است. در روایت ثعالبی - برخلاف روایت فردوسی - تأکید می شود که مردم ایران بهرام را نمی خواستند و با خسرو بودند. به علاوه ثعالبی دوبار بهرام را وا می دارد که از قیام علیه شاه ابراز ندامت کند: یک بار به هنگام فرار از مدائن بهرام ناشناخته به کلبه پیرزنی درمی آید. از او می پرسد تازه چه خبر. پاسخ می شنود که شاهنشاه پرویز با لشکری گران از روم آمده و بهرام چوبین را شکسته...

بهرام می پرسد: «مادر! آیا بهرام حق داشت که به روی پرویز شمشیر کشید.» پیرزن پاسخ داد: «والله خطا کرد که بر مولای خود و فرزند مولای خود شورید و به روی آنان شمشیر کشید.» بهرام حرف پیرزن را تصدیق می کند:

«تو حق داری مادر! راست گفتم.» (۲۰۹)

و آن گاه که بهرام به دست قاتل مزدوری کشته می شود، گردیه خواهر بهرام بر بالین او می آید و به جای دلداری می گوید:

«ای برادر! اینست سزای کسی که به ولی نعمت خود ناسپاسی کند و به اربابش بشورد و به جنگ شاهان رود.» (۲۱۰)

بهرام در آخرین دم حیات از کرده پشیمان می شود و به گردیه می گوید:

«حق با تست! سرنوشت چنین بود.» (۲۱۱)

فردوسی برای گردیه نیز سرنوشت ویژه ای ترسیم می کند. گردیه پس از بهرام بر خاقان می شورد و با لشکر به سوی ایران می آید. حاضر نیست به خسرو پرویز بپیوندد. زن گسته هم می شود که بر خسرو شوریده و پیش او آمده است. اما سرانجام خود را به خسرو می فروشد و در برابر وعده او که مقام والایی در حرمسرا خواهد داشت، شوهر خود گسته هم را می کشد و زن خسرو می شود. بنابراین گردیه «شاه پرست» در شاهنامه سیمای زشتی است.

قیام بهرام چوبین در زمان ما هم از طرف خدمه دربار به شدت محکوم می شود. اینان برای سایر قیام ها توجیهی پیدا کرده و یا آن ها را به فراموشی سپرده اند. قیام کاوه به ادعای آنان علیه تازیان است، قیام رستم علیه کاووس فراموش شده، از سوفزا و مزدک نمی توان حرفی زد. اما قیام بهرام چوبین نه قابل توجیه است و نه فراموش شدنی. آشکارا در برابر «تئوری» چه فرمان یزدان چه فرمان شاه قرار می گیرد. مشوق سربازان و افسران ایرانی است به قیام علیه شاه. از اینجاست که قلم به دستانی چون رشید یاسمی وقتی در ترجمه کتابی به اسم بهرام چوبین بر خورده اند، لازم دیده اند فوراً توضیح دهند که:

«بهرام چوبین خودخواه خودسری بود. معامله او نسبت به مقام مقدس سلطنت نشان می دهد که پایبند اصول محترمه نبوده است.» (۲۱۲)

توضیحات:

۱: جلد اول، صفحه ۴۹، از بیت ۱۶۵ به بعد.

۲: جلد اول، صفحه ۴۹، از بیت ۱۷۰ به بعد.

۳: جلد اول، صفحه ۴۹، از بیت ۱۸۰ به بعد.

۴: تاریخ غرر...، صفحه ۱۶

- ۵: دکتر محمود شفیعی دانش و خرد فردوسی، انتشارات انجمن آثار ملی، شماره ۸۶، تهران، ۱۳۵۰، صفحه ۱۴۱.
- ۶: جلد اول، صفحه ۹۱، از بیت ۱۸۷ به بعد.
- ۷: تاریخ طبری...، جلد اول، صفحه ۱۳۶ (تأکید از ماست).
- ۸: تاریخ طبری...، جلد اول، صفحه ۱۳۷.
- ۹: همان اثر، صفحه ۱۳۹.
- ۱۰: جلد اول، صفحه ۵۱، از بیت ۳ به بعد.
- ۱۱: در نسخه‌های شاهنامه نام این دو مرد گرمایل و ارمایل ثبت شده، اما شادروان عبدالحسین نوشین با تحقیق علمی خود نشان داده است که گرمایک و ارمایک درست است.
- ۱۲: جلد اول، صفحه ۵۲، از بیت ۱۶ به بعد.
- ۱۳: جلد اول، صفحه ۵۴، ابیات ۴۹ و ۵۰.
- ۱۴: جلد اول، صفحه ۵۴، ابیات ۵۴، ۶۱ و ۶۲.
- ۱۵: جلد اول، صفحه ۵۶، از بیت ۸۲ تا ۸۴.
- ۱۶: جلد اول، صفحه ۵۶، از بیت ۸۵ تا ۸۹.
- ۱۷: جلد اول، صفحه ۵۷، از بیت ۱۰۱ به بعد.
- ۱۸: روزبان، مأمور و فراش درباری. به زبان امروزه پلیس و مأمور سازمان امنیت که همواره، حتی در شاهنامه، ناپاک‌مرد نامیده شده‌اند.
- ۱۹: جلد اول، صفحه ۵۸، از بیت ۱۱۸ به بعد.
- ۲۰: جلد اول، صفحه ۶۱، از بیت ۱۷۷ تا ۱۸۲.
- ۲۱: جلد اول، صفحه ۶۱، از بیت ۱۹۲ به بعد.
- ۲۲: جلد اول، صفحه ۶۲، از بیت ۱۹۶ به بعد.
- ۲۳: جلد اول، صفحه ۶۲، از بیت ۲۰۳ به بعد.
- ۲۴: جلد اول، صفحه ۶۳، از بیت ۲۱۰ به بعد.
- ۲۵: جلد اول، صفحه ۶۳، بیت ۲۱۲.
- ۲۶: جلد اول، صفحه ۶۳، از بیت ۲۱۴ به بعد.
- ۲۷: جلد اول، صفحه ۶۳، از بیت ۲۱۷ به بعد.
- ۲۸: جلد اول، صفحه ۶۴، بیت ۲۳۴.
- ۲۹: جلد اول، صفحه ۶۵، از بیت ۲۵۱ به بعد.
- ۳۰: جلد اول، صفحه ۷۴، از بیت ۴۰۹ به بعد.
- ۳۱: جلد اول، صفحات ۷۴ و ۷۵، از بیت ۴۱۵ به بعد. ملاحظه می‌کنید که هیچ‌جا سخن از شاه بیگانه نیست، شاه ناپاک است و بیداد. مدت‌ها بعد، در آغاز

فصل ششم: نبرد پهلوانان و بزرگان با شاهان خودکامه ۲۷۵

شاهی اشکانیان ضحاک می‌گریزد. لباس عوض می‌کند که نشناسندش. شهرناز از حرمسرای شاه که با جنبش هماهنگ است، خبر می‌دهد. ضحاک را می‌گیرند و در کوه دماوند به بند می‌کشند. فردوسی در مقدمه‌ای خطاب به محمود، شاهان بیدادگر را نکوهش می‌کند. درباره ضحاک یک بار دیگر عیناً همین سخن را می‌آورد و کم‌ترین اشاره‌ای به بیگانه بودنش ندارد.

نکوهیده‌تر شاه ضحاک بود

که بیدادگر بود و ناپاک بود (جلد هفتم، صفحه ۱۱۴، بیت ۳۶)

۳۲: جلد اول، صفحه ۷۶، از بیت ۴۳۶ به بعد.

۳۳: شاهنامه، جلد اول، صفحه ۲۱۳.

۳۴: همان‌جا، صفحه ۲۱۶.

۳۵: جلد دوم، صفحه ۶، از بیت ۳ به بعد.

۳۶: جلد دوم، صفحه ۶، بیت ۹.

۳۷: جلد دوم، صفحه ۷ و ۸، بیت‌های ۲۲ و ۲۳.

۳۸: جلد دوم، صفحه ۸، از بیت ۲۸ به بعد.

۳۹: جلد دوم، صفحه ۱۰، بیت ۵۶.

۴۰: جلد دوم، صفحه ۳۵، از بیت ۴۲۶ به بعد.

۴۱: جلد دوم، صفحه ۳۵، از بیت ۴۳۳ به بعد.

۴۲: تاریخ طبری این حادثه را ندارد و ثعالبی گذرا سخن از اخلال و اغتشاش می‌کند. یک کلمه تند علیه نوذر یا کلمه‌ای از مقاومت نیست. برعکس، سام پهلوانان را به اطاعت دعوت می‌کند. ثعالبی می‌گوید: «سام آنان را نکوهش کرد که به دین خود دایر به اطاعت از شاه خیانت کرده و دست به شورش زده است»، صفحه ۱۰۹.

۴۳: جلد دوم، صفحه ۷۸، از بیت ۴۳ به بعد.

۴۴: جلد دوم، صفحه ۸۰، ابیات ۷۵ و ۷۶.

۴۵: جلد دوم، صفحه ۸۲، از بیت ۱۲۳ به بعد.

۴۶: جلد دوم، صفحه ۱۹۹، از بیت ۳۷۴ به بعد.

۴۷: جلد دوم، صفحه ۲۰۰، از بیت ۳۸۳ به بعد.

۴۸: جلد دوم، صفحات ۲۰۱ و ۲۰۲، از بیت ۳۹۷ به بعد.

۴۹: جلد دوم، صفحه ۲۰۴، بیت ۴۲۲.

۵۰: جلد دوم، صفحه ۲۰۴، از بیت ۴۲۸ به بعد.

۵۱: جلد دوم، صفحه ۲۰۵، از بیت ۴۴۲ به بعد.

۵۲: جلد سوم، صفحه ۱۷۰، از بیت ۲۶۰۶ به بعد.

- ۵۳: جلد سوم، صفحه ۱۷۱، از بیت ۲۶۱۲ به بعد.
- ۵۴: جلد سوم، صفحه ۱۷۲، از بیت ۲۶۲۵ به بعد.
- ۵۵: جلد سوم، صفحه ۱۷۲، بیت ۲۶۲۹.
- ۵۶: هیچ‌یک از این سری‌چی‌ها و نبردهای کاووس در تاریخ طبری و ثعالبی و آثار نظیر نیست.
- ۵۷: جلد پنجم، صفحه ۳۸۵، از بیت ۲۵۲۲ به بعد.
- ۵۸: جلد پنجم، صفحه ۳۸۹، از بیت ۲۵۹۵ به بعد.
- ۵۹: جلد پنجم، صفحه ۳۹۳، از بیت ۲۶۵۸ به بعد.
- ۶۰: جلد پنجم، صفحه ۳۹۳، بیت ۲۶۶۶.
- ۶۱: جلد پنجم، صفحات ۳۹۴ و ۳۹۵، از بیت ۲۶۹۰ به بعد.
- ۶۲: جلد پنجم، صفحه ۳۹۵، بیت ۲۷۰۰.
- ۶۳: جلد پنجم، صفحه ۴۰۰، بیت ۲۷۹۱.
- ۶۴: جلد پنجم، صفحه ۴۰۶، از بیت ۲۹۰۵ به بعد.
- ۶۵: جلد پنجم، صفحه ۴۰۷، ابیات ۲۹۱۵ و ۲۹۱۶.
- ۶۶: جلد هفتم، صفحات ۲۸۵-۲۸۶، از بیت ۳۸۰ تا بیت ۳۸۹.
- ۶۷: جلد هفتم، صفحه ۲۸۶، بیت ۴۰۱.
- ۶۸: جلد هفتم، صفحات ۲۸۷ و ۲۸۸، ابیات ۴۱۷ و ۴۱۸.
- ۶۹: جلد هفتم، صفحه ۲۸۸، از بیت ۴۲۴ تا بیت ۴۲۶.
- ۷۰: جلد هفتم، صفحه ۲۸۸، از بیت ۴۲۷ تا ۴۳۰.
- ۷۱: جلد هفتم، صفحه ۲۸۹، بیت ۴۴۸.
- ۷۲: جلد هفتم، صفحه ۲۹۱، ابیات ۴۹۱ و ۴۹۲.
- ۷۳: جلد هفتم، صفحه ۲۹۳، از بیت ۵۱۲ تا بیت ۵۱۶.
- ۷۴: جلد هفتم، صفحه ۲۹۴، از بیت ۵۳۱ به بعد.
- ۷۵: جلد هفتم، صفحه ۲۹۵، از بیت ۵۵۲ به بعد.
- ۷۶: نولدکه: حماسه ملی ایران، صفحه ۹۱.
- ۷۷: گیرشمن: ایران از آغاز تا اسلام، ترجمه محمد معین، تهران، ۱۳۳۶، صفحه ۳۰۰.
- ۷۸: جلد هشتم، صفحه ۷، از بیت ۲۰ به بعد.
- ۷۹: جلد هشتم، صفحه ۷، از بیت ۲۷ به بعد.
- ۸۰: جلد هشتم، صفحه ۸، از بیت ۳۵ به بعد.
- ۸۱: جلد هشتم، صفحه ۸، از بیت ۳۹ به بعد.
- ۸۲: جلد هشتم، صفحه ۱۸، از بیت ۲۰۶ به بعد.

- ۸۳: جلد هشتم، صفحه ۱۹، از بیت ۲۱۱ به بعد.
- ۸۴: جلد هشتم، صفحه ۱۹، از بیت ۲۱۶ به بعد.
- ۸۵: جلد هشتم، صفحه ۲۶، از بیت ۳۴۶ به بعد.
- ۸۶: جلد هشتم، صفحه ۲۸، از بیت ۳۶۹ به بعد.
- ۸۷: تاریخ طبری...، جلد دوم، صفحه ۶۳۷.
- ۸۸: تاریخ عُزْر...، صفحه ۵۸۲.
- ۸۹: جلد هشتم، صفحه ۳۰، از بیت ۲۳ به بعد.
- ۹۰: جلد هشتم، صفحه ۳۱، از بیت ۳۵ به بعد.
- ۹۱: جلد هشتم، صفحه ۳۱، از بیت ۴۳ به بعد.
- ۹۲: جلد هشتم، صفحه ۳۲، بیت ۵۰.
- ۹۳: جلد هشتم، صفحه ۳۴، از بیت ۸۴ به بعد.
- ۹۴: جلد هشتم، صفحه ۳۴، از بیت ۸۷ به بعد.
- ۹۵: جلد هشتم، صفحه ۳۵، از بیت ۱۰۵ به بعد.
- ۹۶: جلد هشتم، صفحه ۳۵، از بیت ۱۱۲ به بعد.
- ۹۷: جلد هشتم، صفحه ۳۶، بیت ۱۲۳.
- ۹۸: جلد هشتم، صفحه ۳۹، از بیت ۱۶۳ به بعد.
- ۹۹: جلد هشتم، صفحه ۳۹، از بیت ۱۶۹ به بعد.
- ۱۰۰: جلد هشتم، صفحه ۴۰، بیت ۱۸۴.
- ۱۰۱: تاریخ طبری...، جلد دوم، صفحه ۶۳۷ تا ۶۴۱.
- ۱۰۲: تاریخ عُزْر...، صفحه ۵۸۹.
- ۱۰۳: تاریخ عُزْر...، صفحه ۵۹۰ (تکیه از ماست).
- ۱۰۴: جلد اول، صفحه ۴۰، از بیت ۱۸ به بعد.
- ۱۰۵: جلد اول، صفحه ۳۵، بیت ۲۸.
- ۱۰۶: جلد پنجم، صفحه ۳۷۶، از بیت ۲۳۷۵ به بعد.
- ۱۰۷: جلد هفتم، صفحه ۳۹۶، بیت ۱۶۱۴.
- ۱۰۸: تاریخ عُزْر...، صفحه ۱۲.
- ۱۰۹: همانجا.
- ۱۱۰: تاریخ طبری...، جلد اول، صفحه ۱۱۸.
- ۱۱۱: جلد هفتم، صفحه ۴۴۹، از بیت ۲۵۳۱ به بعد.
- ۱۱۲: جلد هفتم، صفحه ۴۵۰، از بیت ۲۵۳۴ به بعد.
- ۱۱۳: جلد هفتم، صفحه ۴۵۱، از بیت ۲۵۴۸ به بعد.
- ۱۱۴: جلد هفتم، صفحه ۴۵۲، از بیت ۲۵۶۲ به بعد.

- ۱۱۵: تاریخ غُرر...، صفحات ۵۶۶-۵۶۷.
- ۱۱۶: عبدالحسین زرین کوب: نه شرقی، نه غربی، انسانی، صفحه ۴۷۵.
- ۱۱۷: همانجا.
- ۱۱۸: جلد هشتم، صفحه ۳۰، بیت ۱۵.
- ۱۱۹: جلد هشتم، صفحه ۴۲، از بیت ۲۱۰ به بعد.
- ۱۲۰: جلد هشتم، صفحه ۴۲، از بیت ۲۱۳ به بعد.
- ۱۲۱: جلد هشتم، صفحه ۴۲، از بیت ۲۲۰ به بعد.
- ۱۲۲: جلد هشتم، صفحه ۴۲، از بیت ۲۲۳ به بعد.
- ۱۲۳: جلد هشتم، صفحه ۴۳، از بیت ۲۳۴ به بعد.
- ۱۲۴: جلد هشتم، صفحه ۴۳، بیت ۲۳۸.
- ۱۲۵: جلد هشتم، صفحه ۴۳، از بیت ۲۴۰ به بعد.
- ۱۲۶: جلد هشتم، صفحه ۴۴، از بیت ۲۵۲ به بعد.
- ۱۲۷: جلد هشتم، صفحه ۴۴، از بیت ۲۵۹ به بعد.
- ۱۲۸: جلد هشتم، صفحه ۴۵، بیت ۲۷۰.
- ۱۲۹: جلد هشتم، صفحه ۴۵، بیت ۲۷۲.
- ۱۳۰: جلد هشتم، صفحه ۴۶، بیت ۲۸۷.
- ۱۳۱: تاریخ غُرر...، صفحه ۵۹۶.
- ۱۳۲: تاریخ غُرر...، صفحه ۶۰۰.
- ۱۳۳: تاریخ طبری...، جلد دوم، صفحه ۶۴۰.
- ۱۳۴: خواجه نظام الملک: سیاست نامه، تصحیح محمد قزوینی، تهران، کتاب فروشی طهوری، ۱۳۳۴، صفحه ۱۹۳ (تکیه از ماست).
- ۱۳۵: همان اثر، صفحه ۱۹۸.
- ۱۳۶: جلد هشتم، صفحه ۴۹، بیت ۳۴۹.
- ۱۳۷: تاریخ غُرر...، صفحه ۶۰۳ (تکیه از ماست)
- ۱۳۸: جلد هشتم، صفحه ۵۵، از بیت ۳۱ به بعد.
- ۱۳۹: جلد هشتم، صفحه ۷۵، از بیت ۳۸۷ به بعد.
- ۱۴۰: جلد هشتم، صفحه ۱۳۳، از بیت ۱۳۳۱ به بعد.
- ۱۴۱: جلد هشتم، صفحه ۱۴۳، بیت ۱۵۰۲.
- ۱۴۲: جلد هشتم، صفحه ۱۴۳، از بیت ۱۴۹۸ به بعد.
- ۱۴۳: جلد هشتم، صفحه ۲۵۶، بیت ۳۴۹۱.
- ۱۴۴: جلد هشتم، صفحه ۲۵۷، از بیت ۳۴۹۳.
- ۱۴۵: جلد هشتم، صفحه ۲۵۷، از بیت ۳۴۹۸ به بعد.

- ۱۴۶: تاریخ غُزُر...، صفحه ۶۳۳.
- ۱۴۷: جلد هشتم، صفحه ۲۵۸، از بیت ۳۵۱۹ به بعد.
- ۱۴۸: جلد هشتم، صفحه ۲۵۹، بیت ۳۵۳۸.
- ۱۴۹: جلد هشتم، صفحه ۲۵۹، بیت ۳۵۴۴.
- ۱۵۰: جلد هشتم، صفحه ۲۶۰، بیت ۳۵۴۹.
- ۱۵۱: جلد هشتم، صفحه ۲۶۰، بیت ۳۵۵۴.
- ۱۵۲: جلد هشتم، صفحه ۲۶۶، از بیت ۳۶۵۱ به بعد.
- ۱۵۳: جلد هشتم، صفحه ۲۹۸، از بیت ۴۱۸۲ به بعد.
- ۱۵۴: جلد هشتم، صفحه ۲۹۸، از بیت ۴۱۸۸ به بعد.
- ۱۵۵: جلد هشتم، صفحه ۲۹۹، از بیت ۴۲۰۲ به بعد.
- ۱۵۶: جلد هشتم، صفحه ۲۶۹، از بیت ۳۷۰۲ به بعد.
- ۱۵۷: جلد هشتم، صفحه ۳۱۸، از بیت ۵۲ به بعد.
- ۱۵۸: جلد هشتم، صفحه ۳۱۸، از بیت ۵۹ به بعد.
- ۱۵۹: جلد هشتم، صفحه ۳۱۹، از بیت ۶۲ به بعد.
- ۱۶۰: جلد هشتم، صفحه ۳۲۱، از بیت ۱۰۷ به بعد.
- ۱۶۱: جلد هشتم، صفحه ۳۲۲، از بیت ۱۱۹ به بعد.
- ۱۶۲: جلد هشتم، صفحه ۳۲۲، از بیت ۱۲۱ به بعد.
- ۱۶۳: جلد هشتم، صفحه ۳۲۳، از بیت ۱۳۳ به بعد.
- ۱۶۴: جلد هشتم، صفحه ۳۲۳، از بیت ۱۴۱ به بعد.
- ۱۶۵: جلد هشتم، صفحه ۳۲۸، بیت ۲۲۳.
- ۱۶۶: تاریخ طبری...، جلد دوم، صفحه ۷۲۴.
- ۱۶۷: تاریخ طبری...، صفحه ۷۲۵
- ۱۶۸: تاریخ غُزُر...، صفحه ۶۴۰
- ۱۶۹: جلد هشتم، صفحه ۳۴۳، از بیت ۴۸۲ به بعد.
- ۱۷۰: جلد هشتم، صفحه ۳۴۵، از بیت ۵۰۸ به بعد.
- ۱۷۱: نولدکه: حماسه ملی ایران، صفحه ۹۲.
- ۱۷۲: جلد هشتم، صفحه ۳۱۶، از بیت ۱۵ به بعد.
- ۱۷۳: جلد هشتم، صفحه ۳۴۶، از بیت ۵۳۰ به بعد.
- ۱۷۴: جلد هشتم، صفحه ۳۴۷، از بیت ۵۵۲ به بعد.
- ۱۷۵: جلد هشتم، صفحه ۳۴۸، از بیت ۵۶۱ به بعد.
- ۱۷۶: جلد هشتم، صفحه ۳۹۴، از بیت ۱۳۱۵ به بعد.
- ۱۷۷: جلد هشتم، صفحه ۳۹۵، از بیت ۱۳۳۳ به بعد.

- ۱۷۸: جلد هشتم، صفحه ۳۹۷، از بیت ۱۳۶۱ به بعد.
- ۱۷۹: جلد هشتم، صفحه ۳۹۹، از بیت ۱۳۹۲ به بعد.
- ۱۸۰: جلد هشتم، صفحه ۳۹۹، از بیت ۱۳۹۷ به بعد.
- ۱۸۱: جلد هشتم، صفحه ۴۰۸، از بیت ۱۵۳۱ به بعد.
- ۱۸۲: جلد هشتم، صفحه ۴۳۰، از بیت ۱۸۷۱ به بعد.
- ۱۸۳: جلد نهم، صفحه ۱۵، از بیت ۸۹ به بعد.
- ۱۸۴: جلد نهم، صفحه ۱۹، از بیت ۱۵۲ به بعد.
- ۱۸۵: جلد نهم، صفحه ۲۰، از بیت ۱۵۸ به بعد.
- ۱۸۶: جلد نهم، صفحه ۲۱، از بیت ۱۸۳ به بعد.
- ۱۸۷: جلد نهم، صفحه ۲۲، از بیت ۱۸۹ به بعد.
- ۱۸۸: جلد نهم، صفحه ۲۲، از بیت ۱۹۸ به بعد.
- ۱۸۹: جلد نهم، صفحه ۲۳، از بیت ۲۰۷ به بعد.
- ۱۹۰: جلد نهم، صفحه ۲۳، از بیت ۲۱۵ به بعد.
- ۱۹۱: جلد نهم، صفحه ۲۴، از بیت ۲۲۶ به بعد.
- ۱۹۲: جلد نهم، صفحه ۲۴، بیت ۲۴۱.
- ۱۹۳: تاریخ غرر...، صفحه ۶۶۳-۶۶۴.
- ۱۹۴: جلد نهم، صفحه ۴۰، از بیت ۵۱۲ به بعد.
- ۱۹۵: جلد نهم، صفحه ۴۱، از بیت ۵۲۳ به بعد.
- ۱۹۶: جلد نهم، صفحه ۴۴، بیت ۵۷۴.
- ۱۹۷: جلد نهم، صفحه ۴۴، از بیت ۵۷۵ به بعد.
- ۱۹۸: جلد نهم، صفحه ۴۵، از بیت ۵۹۱ به بعد.
- ۱۹۹: جلد نهم، صفحه ۴۵، از بیت ۵۹۴ به بعد.
- ۲۰۰: جلد نهم، صفحه ۴۶، از بیت ۶۰۹ به بعد.
- ۲۰۱: جلد نهم، صفحه ۴۷، از بیت ۶۱۹ به بعد.
- ۲۰۲: جلد نهم، صفحه ۴۷، از بیت ۶۲۵ به بعد.
- ۲۰۳: جلد نهم، صفحه ۷۹، از بیت ۱۱۸۹ به بعد.
- ۲۰۴: جلد نهم، صفحه ۸۲، بیت ۱۲۴۴.
- ۲۰۵: جلد نهم، صفحه ۸۸، از بیت ۱۳۴۴ به بعد.
- ۲۰۶: جلد نهم، صفحه ۱۱۲، از بیت ۱۷۲۸ به بعد.
- ۲۰۷: جلد نهم، صفحه ۱۱۲، از بیت ۱۷۳۵ به بعد.
- ۲۰۸: سیاست نامه، چاپ یاد شده، صفحه ۷۷-۷۸.
- ۲۰۹: تاریخ غرر...، صفحه ۶۷۳-۶۷۴.

فصل ششم: نبرد پهلوانان و بزرگان با شاهان خودکامه ۲۸۱

۲۱۰: همانجا، صفحه ۶۸۲.

۲۱۱: همانجا، صفحه ۶۸۳.

۲۱۲: آرتور کریستن سن: ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی،
زیرنویس مترجم، چاپ دوم، تهران، ۱۳۳۲.

فصل هفتم: نژاد در شاهنامه

شاید بزرگ‌ترین ستمی که به شاهنامه روا داشته‌اند، معرفی این اثر بزرگ باشد به مثابه «حماسه ملی ایران». ما را کاری به آن نیست که مبتکرین این نام‌گذاری و معرفی نادرست، به پیامدهای اقدام خودآگاه بوده‌اند یا نه، این خود بحث دیگری است. اما از یادآوری پیامدهای این درک نادرست از مضمون شاهنامه و تلقین آن به دیگران نمی‌توان به آسانی گذشت.

آنانی که شاهنامه فردوسی را «حماسه ملی» ایران می‌دانند خود در قالب تنگ ناسیونالیسم بورژوایی اسپرند و فردوسی را هم «معاصر» خود کرده، در این قالب تنگ می‌فشارند و این فکر را در شنونده تلقین می‌کنند که گویا فردوسی ملی‌گرای متعصبی بوده، هوادار برتری ایرانی بر غیرایرانی و احراز این برتری از طریق جنگ و زور.

زمانی که این درک نادرست از شاهنامه به دست مبلغین و ایدئولوگ‌های نظام پوسیده پهلوی می‌افتد، ناسیونالیسم تنگ‌نظرانه بورژوایی به شونیسیم نوکرمآب دربار پهلوی بدل می‌شود؛ با فاشیسم «ژاندارم منطقه» انطباق می‌یابد و شاهنامه در خدمت «پان ایرانیسم» درمانده و مفلوکی قرار می‌گیرد که وظیفه‌اش ایجاد نفاق میان جنبش‌های ضد امپریالیستی منطقه و به جان هم انداختن ترک و فارس و عرب است

تا انحصارات امپریالیستی منابع ثروت منطقه را مطمئن تر غارت کنند و کار سلطه‌گران آمریکایی و انگلیسی در سرکوب این جنبش‌ها و حفظ نفوذشان در منطقه آسان‌تر باشد.

بر اثر تلاش محافل امپریالیستی و فاشیست‌مآب، موج نژادپرستی و به خدمت گرفتن شاهنامه در این جهت به جایی رسیده که حتی روشنفکری چون جلال‌الدین همایی ادعا می‌کند:

«عظمت نژاد اصیل ایرانی و اساس و پایه زبان و ادب فارسی و مفاخر ملی ما بر شاهنامه فردوسی استوار است. به این سبب بی‌اعتنائی به شاهنامه... در معنی این است که تیشه به ریشه زبان فارسی و مبنای ملیت و قومیت ایرانی زده و مفاخر دیرینه عالی‌ترین نژاد بشری را درهم پاشیده و نابود کرده است.»^(۱)

«در داستان «رستم و سهراب» دو پهلوان آزاده ایرانی نژاده اصیل که هر دو مظهر کامل و نمونه برجسته غیرت و وطن‌خواهی و دینداری و خدمت به ایران و جان‌فشانی در حفظ تاج و تخت شاهنشاهی ایرانند روبه‌رو می‌شوند.»^(۲)

روشنفکر دیگری که در محافل دانشگاهی سرشناس است و کارشناس ادبیات حماسی شناخته می‌شود - ذبیح‌الله صفا - سال‌ها ادعا می‌کرد که فردوسی «شعوبی» یعنی تنگ‌نظر ضد عرب و ترک است. بعدها بر اثر اطلاعات جدید از این خطا فاصله گرفت و تازه پس از عقب‌نشینی ادعا کرد که گویا در شاهنامه:

«نژاد ایرانی زیباترین نژاد جهان و متمدن‌ترین و شجاع‌ترین آن‌هاست... دانشمندان ایرانی نیز در سراسر جهان نظیر نداشتند و بزرگ‌ترین مشکلات جهان را حل می‌کردند.

به هر حال در شاهنامه نژاد ایرانی بالاتر از همه نژادهای جهان است و این لازمه یک حماسه ملی است، که مبتنی بر بیان مفاخر ملی باشد.»^(۳) ملاحظه می‌کنید! ابتدا بدون دلیل ادعا می‌کنند که شاهنامه «حماسه ملی» است و سپس اضافه می‌کنند که گویا لازمه حماسه ملی این است که نژاد ایرانی بالاتر از همه نژادهای جهان معرفی شود و گویا معنای

مفاخر ملی هم این است که ایرانی زیباترین، شجاع‌ترین... جهان باشد. گفتنی است که ذبیح‌الله صفا با وجود پژوهشی که در شاهنامه کرده، در متن آن کوچک‌ترین دلیلی برای اثبات نظرش پیدا نکرده است. او مجبور شده است اعتراف کند که:

«تحقیقات اخیر و مطالعه دقیق شاهنامه و اطلاع از مسائل تازه به من ثابت کرد که فردوسی در عین علاقه به ایران و در عین دشمنی با عناصر غیر ایرانی در شاهنامه بی‌غرض است.»^(۴)

اگر فردوسی در شاهنامه به اصطلاح «بی‌غرض» است و آن‌طور که صفا ادعا می‌کند عقاید خود را دخالت نداده و متن حاضر و آماده‌ای را به نظم کشیده است، پس پژوهشگر ما از کجا دریافته است که عقیده فردوسی چیست؟ او از کجا فهمیده است که فردوسی دشمن عناصر غیر ایرانی است؟ آیا فردوسی کتاب دیگری جز شاهنامه دارد که این‌گونه نظریات در آن بیان شده است؟

«بی‌غرض» معرفی کردن فردوسی نشانه عجز است. معلوم می‌شود در شاهنامه حتی دستاویزی برای اثبات نظرات نژادپرستانه وجود نداشته که حضرات به آن استناد کنند، لذا برای تحمیل نظر خود مجبور به این شعبده‌بازی شده و این منطق مسخره را عنوان کرده‌اند که گویا فردوسی فلان عقیده را داشته ولی در اثرش دخالت نداده است!! با چنین شیوه بسیار بسیار «علمی» می‌توان هر عقیده‌ای را به هر کسی نسبت داد.

وقتی همایی مطالب درست و نادرست را این‌چنین آسان به هم پیوند و نقش بسیار مؤثر شاهنامه را در تحکیم و حفظ زبان فارسی دری با نژادپرستی پیش پا افتاده و تبلیغات سلطنت‌طلبانه درباری با چنین سهل‌انگاری به هم بیامیزد، وقتی ذبیح‌الله صفا که پژوهشگر و کارشناس حماسه‌سرایی در ایران معرفی شده، فردوسی را تا سطح یک نژادپرست معمولی و مبتذل جهان امروز پایین می‌آورد، دیگر تکلیف مبلغین مزدور درباری روشن است. آن‌ها تا آنجا پیش می‌روند که می‌نویسند:

«فردوسی عاشق و دل‌داده ایران و آئین ایرانی بود. سخنش لبریز از مهر ایران و بزرگداشت ایرانیان است. بیگانه هر کس که باشد

درخور نکوهش می‌داند.» (۵)

این ادعا تبهکارانه است. فردوسی هرگز بیگانه را «هرکس باشد» درخور نکوهش نمی‌داند، او بزرگ‌تر از آن است که در قالب تنگ ناسیونالیسم بورژوایی امروزی و نفرت ملی ناشی از شونیسم فاشیستی امروزی اسیر شود. شاهنامه «حماسه ملی» به معنای نبرد «ملت» ایران با اقوام ایرانی علیه ملت‌ها، نژادها و اقوام دیگر نیست. حماسه داد است، حماسه نبرد مردم ایران است در راه داد و علیه خودکامگان پیدادگر و قبل از همه خودکامگان ایرانی و نه بیگانه. شاهنامه حماسه جنگ ایران علیه ایران و ستاینده جنگ‌های تجاوزگرانه شاهان خودکامه ایران نیست. ستاینده زور و قلدری نیست. ستاینده خرد و داد است و کاربرد زور را تنها زمانی صلاح می‌داند و می‌ستاید که در خدمت داد و در سمت آشتی خردمندان و توأم با داد باشد. فردوسی نه اینکه نظر نژادپرستانه داشته و در شاهنامه نیآورده، بلکه نظر مقابل آن داشته و در شاهنامه آورده است. فردوسی دانسته از عقاید اشرافی شعوبی فاصله گرفته است؛ مقایسه شاهنامه با آثار مشابه این واقعیت را ثابت می‌کند.

ما در زیر موضوع نژاد، جنگ و صلح در شاهنامه را که به این همه تحریف و تبلیغ ناجوانمردانه میدان داده است، از نزدیک بررسی می‌کنیم:

۱. نژاد در نظام دودمانی

نژاد کلمه بسیار مصطلحی است که از آغاز عهد پهلوانی تا پایان کتاب تکرار می‌شود و معنای آن پا به پای تکامل جامعه تغییر و تکامل می‌یابد ولی هرگز به معنای فاشیستی امروزی حتی نزدیک هم نمی‌شود. از بررسی دقیق کلمه نژاد در شاهنامه می‌توان تا حدود معینی به سیر تکاملی جامعه ایرانی دست یافت و گوشه‌هایی از آن را درک کرد. روشنفکران بورژوایی مدعی پژوهشگری متأسفانه به این جانب مهم مسئله اصلاً توجه نکرده‌اند.

برای روشن شدن موضوع به دوره‌بندی سه گانه شاهنامه برگردیم. چنان‌که گفتیم شاهنامه را به سه عهد تقسیم می‌کنند: عهد افسانه‌ای، عهد

پهلوانی، عهد تاریخی. این تقسیم‌بندی در شاهنامه مبین مراحل مختلف تکامل جامعه ایرانی است. ما در صفحات پیش از نظر روشن شدن وضع دولت اشاره‌ای به آن کردیم، اینک مشروح‌تر بیان می‌کنیم. دو دوره نخست شاهنامه، عهد افسانه‌ای و عهد پهلوانی، به یک معنا منعکس‌کننده تکامل «ماقبل تاریخ» جامعه ایرانی است که در قصه‌های ایرانی مانده، سینه به سینه گشته و با وجود اینکه با تصورات دوران‌های بعدی درآمیخته، تا حدود زیادی اصالت خود را حفظ کرده است. درباره دوره «ماقبل تاریخ» جامعه بشری مهم‌ترین و دقیق‌ترین اثر علمی که تا کنون نوشته شده، اثر درخشان انگلس است تحت عنوان «منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت». جالب این است که شاهنامه نیز مراحل تکامل جامعه ایرانی را تقریباً به همان شکلی می‌آورد که در اثر انگلس آمده است. اضافه کنیم که شاهنامه دقت علمی ندارد و در آن تاریخ گذشته چه بسا از زاویه دید زمان حال بیان شده و لذا مراحل تکاملی جامعه در هم آمیخته است. با این حال با کمی دقت این مراحل تکاملی را می‌توان دریافت.

عهد افسانه‌ای شاهنامه به طور عمده منطبق است با آغاز تمدن بشری - به تعبیر انگلس توخش و بربریت - که در آن انسان‌ها از زندگی در غار و بدون تن‌پوش آغاز می‌کنند تا برسند به کشف آتش و اهلی کردن حیوانات و ساختن خانه و پوشیدن لباس. از کیومرث تا جمشید این مرحله به سرعت می‌گذرد. در این عهد زمین - هفت کشور - تقسیم نشده و میان انسان‌ها جدایی قومی و نژادی نیست. جدایی میان انسان‌ها و دیوهاست. در این عهد هنوز جامعه به خانواده و دودمان هم تقسیم نشده و لذا در شاهنامه هم این تقسیم وجود ندارد و کلمه نژاد و تبار و غیره به کار نمی‌رود.

عهد پهلوانی شاهنامه به طور عمده منطبق است با مرحله بالاتر تمدن و نظام دودمانی تکامل یافته. چنان‌که گفتیم این مرحله در شاهنامه با مراحل بعدی تکامل - تا حدی مرحله فئودالی - درآمیخته و بسیاری از موازین جامعه فئودالی در تصویر آن عهد رخنه کرده است و

لذا مقایسه ما محدود و مشروط است. ولی این محدودیت چنان نیست که نتوان به حقایقی دست یافت. واقعیت این است که در عهد پهلوانی شاهنامه، جامعه به طور عمده به صورت نظام دودمانی تصویر می‌شود و کلمه نژاد در این مرحله به طور عمده به معنای دودمانی آن به شاهنامه راه می‌یابد.

در نظام دودمانی، انسان‌ها در دودمان‌ها متشکل می‌شوند. هر انسان جزئی است از دودمان خویش و به نام دودمانش نامیده می‌شود و در مالکیت دودمان شریک است، از پشتیبانی مادی و معنوی اعضای دودمان خویش برخوردار بوده، به نوبه خویش از سایر هم‌دودمانان حمایت می‌کند، بدون اینکه تفاوتی میان وظایف و حقوق خویش قائل باشد. اگر او را بکشند، همه دودمان به خون‌خواهی‌اش برخواهند خاست. اگر هم دودمانش کشته شود، او در خون‌خواهی شرکت خواهد کرد. چنین انسانی فردگرا نیست. روح جمعی و احساس همبستگی دارد. من او همواره «ماست». زمانی که در میدان نبرد رویاروی هم‌اوردانش می‌آیستد، از دودمانش یاد می‌کند تا بدانند که با یک تن ناچیز سر و کار ندارند، با دودمانی طرفند. او به فضایل پدران و به دودمانش فخر می‌کند، نه برای اینکه دیگران را خوار بدارد، بلکه برای اینکه مقام و منزلت خود را بازشناسد و به بهای جان خویش از «ما»، از دودمانی که بدان وابسته است، دفاع کند و بر افتخاراتش بیفزاید.

«در درون نظام دودمانی هنوز هیچ‌گونه تفاوتی میان حقوق و وظایف موجود نیست. برای سرخ‌پوست آمریکایی این پرسش مطرح نیست که شرکت او در امور اجتماعی، خون‌خواهی و یا پرداخت تاوان حق اوست یا وظیفه‌اش. چنین پرسشی در نظر او همان قدر پوچ می‌نماید که پرسند خوردن، خوابیدن و شکار حق اوست یا وظیفه‌اش.» (۶)

انگلس به تاریخ‌نویسان شونیست آلمانی که ماهیت نظام دودمانی را درک نکرده و در پیروزی ژرمن‌ها بر روم از ویژگی‌های ملی قوم ژرمن و سجایای ویژه نژاد ژرمن دم می‌زنند، هشدار می‌دهد تا تصورات

ارتجاعی کنونی خود را به گذشته دور - که بیگانه از این گونه تصورات است - منتقل نکنند. (۷)

در کشور ما نیز نظام دودمانی (نظام ویس) وجود داشته و پس از پیدایش و گسترش دولت نیز بسیاری از بقایای آن باقی مانده و قرن‌ها و قرن‌ها از عناصر مهم تشکل و سازمان‌یابی اقوام ایرانی بوده، تا جایی که آثار آن هنوز در میان عشایر ایران باقی است. عهد پهلوانی شاهنامه بیش از همه از خصوصیات جامعه ایرانی نظام دودمانی تأثیر پذیرفته و ویژگی‌های آن را از نظر طرز کشورداری، موضوع جنگ‌ها، مناسبات دودمان‌ها در خود منعکس کرده است.

در این عهد نژاد معنای خانواده و دودمان را می‌دهد و نه معنای نژاد به اصطلاح ایرانی و تورانی و غیره.

لشکری که کیخسرو برای مقابله با افراسیاب می‌فرستد، درست دارای نظام دودمانی است:

بفرمود موبد به روزی دهان
که گویند نام کهان و مهان
نخستین ز خویشان کاووس کی
صد و ده سپهبد فگنند پی

...

فریبرز کاووس‌شان پیش رو
کجا بود پیوسته شاه نو
گزین کرد هشتاد تن نوذری
همه گرزدار و همه لشکری
زرسپ سپهبد نگهدارشان
که بردی به هر کار تیمارشان
که تاج کیان بود و فرزند طوس
خداوند شمشیر و گوپال و کوس
سه دیگر چو گودرز کشواد بود
که لشکر برای وی آباد بود

نییره به سر داشت هفتاد و هشت
 دلیران کوه و سواران دشت
 فروزنده تاج و تخت کیان
 فرازنده اختر کاویان
 چو شصت و سه از تخمه گزدهم
 بزرگان و سالارشان گستهم
 ز خویشان میلاد بد صد سوار
 چو گرگین پیروزگر مایه دار
 ز تخم لواده چو هشتاد و پنج
 سواران رزم و نگهبان گنج
 کجا برته بودی نگهدارشان
 به رزم اندرون دست بردارشان
 چو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ
 که رویین بدی شاهشان روز جنگ
 به گاه نبرد او بدی پیش کوس
 نگهبان گردان و داماد طوس
 ز خویشان شیروی هفتاد مرد
 که بودند گردان روز نبرد
 گزین گوان شهره فرهاد بود
 گه رزم سندان پولاد بود
 ز تخم گرازه صد و پنج گرد
 نگهبان ایشان هم او را سپرد (۸)

در اینجا کلمه نژاد به کار نرفته و از خویش و تخم و تخمه یاد شده
 است، اما تقسیم بندی لشکر بر تیره و دودمان استوار است. فردوسی
 همین تقسیم بندی را در جای دیگر تقسیم به نژاد می داند و نژاد را به جای
 تخم و تخمه و خویش و دقیق تر بگوییم به معنای دودمان به کار می برد.
 گودرز و طوس با هم روبرو می شوند. گودرز به طوس می گوید من
 تو را می شناسم:

تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای
پدر تیز بود و تو دیوانه‌ای (۹)
طوس پاسخ می‌دهد:

وگر تو ز کشواد داری نژاد
منم طوس نوذر مه و شاهزاد (۱۰)

همان لشکری که بر پایهٔ دودمانی استوار بود زیر فرماندهی طوس
به جنگ می‌رود، به دام می‌افتد، بسیاری از سپاهیان، دلیران و گردان آن
کشته می‌شوند. فردوسی از نژاد آن‌ها - به معنای دوده و دودمان آن‌ها - اسم
می‌برد. وقتی زرسپ، فرمانده نوذریان کشته می‌شود، فردوسی می‌گوید:

زرسپ گران‌مایه زو شد به باد
سواری سرافراز نوذر نژاد (۱۱)

در این جنگ به ویژه گودرزیان بسیار کشته می‌دهند:

ز گودرزیان هشت تن زنده بود
بر آن رزمگه دیگر افکنده بود (۱۲)

بهرام پسر گودرز از همین نژاد است. او می‌خواهد به میدان جنگ
باز گردد و تازیانه‌ای را که نامش بر آن نوشته باز آورد تا به دست دشمن
نیفتد. او را از این کار منع می‌کنند. ولی بهرام مرگ را بر ننگین کردن نام
خویش و دودمان خویش ترجیح می‌دهد:

چنین گفت بهرام جنگی که من
نیم بهتر از دوده و انجمن (۱۳)

آن همه از دودهٔ ما کشته شده، من هم یکی.

بهرام با پیران روبرو می‌شود. پیران نمی‌خواهد بهرام را بکشد.
پیشنهاد آشتی می‌دهد:

نباید که با این نژاد و گوهر
بدین شیرمردی و چندین هنر
ز بالا به خاک اندر آید سرت
بسوزد دل مهربان مادرت (۱۴)

رهام، یکی از پهلوانان ایران، وقتی به میدان جنگ می‌رود، می‌گوید:

اگر پای بر خاک باید نهاد
 من از تخم کشاورز دارم نژاد (۱۵)
 به این ترتیب فردوسی رابطه تخم، تخمه، نژاد و دوده را در ابیات
 پراکنده بیان می کند.
 لشکر افراسیاب هم که در برابر لشکر کیخسرو صف کشیده، نظم
 دودمانی دارد.

وز آنجا بیامد به لشکر چو باد
 کسی را که بودند ویسه نژاد (۱۶)
 و آن گاه که لهاک و فرشید ورد، دو تن از پهلوانان تورانی از دودمان
 پیران ویسه، با گسته هم روبرو می شوند، فردوسی می گوید:
 یکی تیر زد بر سرش گسته هم
 که با خون برآمیخت مغزش به هم
 نگون گشت و هم در زمان جان بداد
 شد آن نامور گرد ویسه نژاد (۱۷)
 فردوسی در سرتاسر این بخش از شاهنامه نژاد و تخمه را به معنای
 دودمانی به تکرار می آورد.

سهراب از مادر نام پدر خود را می پرسد:
 ز تخم کیم وز کدامین گهر
 چه گویم چو پرسد کسی از پدر (۱۸)
 مادر پاسخ می دهد:
 تو پور گوپیلتن رستمی
 ز دستان سامی و از نیرمی
 از ایرا سرت ز آسمان برترست
 که تخم تو زان نامور گوهرست (۱۹)
 مادر می خواهد که سهراب نژاد خود را از ترس افراسیاب پنهان کند.
 پاسخ می شنود:

نبرده نژادی که چونین بود
 نهان کردن از من چه آئین بود (۲۰)

زمانی که بیژن به دست افراسیاب می‌افتد، کیخسرو به سراغ رستم می‌فرستد و درد دودمان گودرزیان را که بیژن از آن است، باز می‌گوید و از رستم یاری می‌طلبد:

به تو دارد امید گودرز و گیو
که هستی به هر کشور امروز نیو

...

که هرگز بدین دودمان غم نبود
فروزنده‌تر زین چنان‌گم شنود (۲۱)
گیو که برای بردن نامه کیخسرو پیش رستم می‌رود، سواران دوده
خود را همراه می‌برد.

سواران دوده همه برنشانند
به یزدان پناهِید و لشکر براند (۲۲)
گیو به رستم می‌گوید:

نبینی که بر من به پیران سرم
چه آمد ز بخت بد اندر خورم
چه چشم بد آمد به گودرزیان
کز آن سود ما را سر آمد زیان
ز گیتی مرا خود یکی پور بود
همم پور و هم پاک دستور بود
شد از چشم من در جهان ناپدید
بدین دودمان کس چنین غم ندید (۲۳)

در نبرد رستم و اسفندیار موضوع نژاد و دودمان با صراحت بیشتری مطرح است. اسفندیار که به رستم می‌رسد از او می‌خواهد که انجمن دودمانش را برپا کند و پیشنهاد او را به رأی بگذارد:

همه دوده اکنون بیاید نشست
زدن رای و سودن بدین کار دست
زواره فرامرز و دستان سام
جهان‌دیده رودابه نیک نام

همه پند من یک به یک بشنوید
 بدین خوب گفتار من بگروید (۲۴)
 (قابل تأمل است که رودابه - زن - در شورای دودمان شرکت داده
 می‌شود!)

اسفندیار ورستم که در میدان نبرد با هم روبرو می‌شوند، هردو ایرانی
 و به معنای فاشیستی امروزی هردو از «نژاد» اصیل ایرانیند، ولی هریک
 نژاد خود را - دودمان خود را - در مقابل نژاد دیگری می‌گذارد و به نژاد
 خود افتخار می‌کند:

نژاد من از تخم گشتاسپست
 که گشتاسپ از تخم لهراسپ است

...

همی رو چنین تا فریدون شاه
 که شاه جهان بود و زیبای گاه
 همان مادرم دختر قیصرست
 کجا بر سر رومیان افسر است
 همان قیصر از سلم دارد نژاد
 ز تخم فریدون با فرّ و داد
 همان سلم پور فریدون گرد
 که از خسروان نام شاهی ببرد (۲۵)

اسفندیار نژاد رستم را تحقیر می‌کند و می‌گوید:

من ایدون شنیدستم از بخردان
 بزرگان و بیدار دل موبدان

...

که دستان بدگوهر دیوزاد
 به گیتی فزونی ندارد نژاد (۲۶)
 رستم در پاسخ نژاد خود را می‌ستاید:

جهاندار داند که دستان سام
 بزرگست و با دانش و نیک نام

همان سام پور نریمان بُدست
نریمان گرد از کریمان بدست
بزرگست و گرشاسب بودش پدر
به گیتی بدی خسرو تاجور (۲۷)

رستم بزرگی های سام را می ستاید و سپس به ستایش مادرش رودابه می پردازد:

همان مادرم دخت مهرباب بود
بدوکشور هندشاداب بود
که ضحاک بودیش پنجم پدر
ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی از این نامورتر کراست
خردمند گردن نیچد ز راست (۲۸)

اسفندیار و رستم نه تنها نژاد پدری، بلکه نژاد مادری خود را هم به یاد می آورند و می ستایند و هیچ یک از نژاد، معنایی جز تخمه و دودمان نمی فهمند.

مواردی در شاهنامه هست که در آن فردوسی با علم به اینکه کسی از ترکان است، نژاد او را می پرسد. برای مثال:

گیو با کنیزکی ترک روبه رو می شود و از او می پرسد:

بپرسید زو پهلوان از نژاد
برو سَرُوئِن یک به یک کرد یاد
بدوگفت من خویش گرسیوزم
به شاه آفریدون کشد پروزم (۲۹)

همین کنیزک ترک را پیش کاووس می برند. پرسش گیو را تکرار می کند:

بدوگفت خسرو نژاد تو چیست
که چهرت همانند چهر پریست
وراگفت از مام خاتونیم
زسوی پدر بر فریدونیم

نیایم سپهدار گرسیوزست
 بر آن مرز خرگاه او مرکزست (۳۰)
 در جنگ بهرام چوبینه با ساوه شاه، سپاهیان بهرام ترک زشت
 سرخ رویی را اسیر می کنند. بهرام از او نژادش را می پرسد:
 از آن پس پیرسید از آن ترک زشت
 که ای دوزخی روی دور از بهشت
 چه مردی و نام نژاد تو چیست
 که زاینده را بر تو باید گریست
 چنین داد پاسخ که من جادوم
 ز مردی و از مردمی یکسوم (۳۱)
 چنان که می بینید بهرام می داند که اسیر ترک است، با این حال نژادش
 را می پرسد و ترک در پاسخ از جایی که در نظام دودمانی دارد، خبر
 می دهد.

۲. نژاد در مناسبات طبقاتی

نظام دودمانی در زیر ضربات تقسیم طبقاتی جامعه فرو می ریزد.
 عناصر تضاد طبقاتی در دودمان ها رخنه می کند. دودمان ها بسته به جایی
 که در نظام طبقاتی احراز می کنند، برتر و یا پست تر شمرده می شوند و به
 این معنا نژاد مهتر و نژاد کهنتر پدید می آید.

این نوع تقسیم طبقاتی دودمان ها و نژادها در همه جای شاهنامه
 احساس می شود، اما در عهد پهلوانی که به نظام دودمانی نزدیک تر است،
 برتری نژادها - دودمان - بیشتر به خاطر بزرگواری، مردانگی و خدمتی
 است که در راه نبرد داد با بیداد کرده اند. اما رفته رفته رنگ طبقاتی نژاد
 بیشتر می شود و در زمان ساسانیان این معنا مسلط است.

وقتی شیده، پسر افراسیاب به میدان جنگ می آید و هم او را می طلبد،
 کیخسرو خودش آماده مقابله با او می شود، زیرا شیده از نژاد فریدون
 و بزرگ زاده است و با پهلوانانی از دوده های کهنتر جنگ نخواهد کرد.
 کیخسرو به پهلوانانش می گوید:

همان با شما او نیاید به جنگ
ز فرّ و نژاد خود آیدش ننگ (۳۲)

قباد را ایرانیان به کین خواهی سوفزا از شاهی برمی دارند و توجهی به
نژادش ندارند:

چو آگاهی آمد به ایرانیان
که آن پیلتن را سر آمد زمان

...

به آهن بستند پای قباد
ز فرّ و نژادش نکردند یاد (۳۳)

به این معنا ترکیب‌هایی نظر «فرخ نژاد»، «نژاد بزرگ»، «نژاد سران»،
«مهتر نژاد» در شاهنامه فراوان آمده است.

کسری نو شیروان که نبرد طبقاتی در زمان او شدیدتر و خود او به حفظ
امتیازات طبقاتی اشراف کمر بسته‌تر است، می‌خواهد زن از چین بگیرد،
به شرطی که حتماً دختر خاقان باشد و هر قدر هم که زیبا از طبقات پایین
نباشد. به فرستاده‌اش می‌گوید که در پس پرده خاقان دختر زیبا و با فرّ و
افسر بسیار است اما:

پرستار زاده نیاید به کار
اگر چند باشد پدر شهریار
نگر تا کدامست با شرم و داد
به مادر که دارد ز خاتون نژاد (۳۴)

به عبارت دیگر کسری اصرار دارد که هم طرف پدر و هم طرف مادر
از طبقات ممتاز و شاهزاده باشند.

در شاهنامه، بخش ساسانی، اصطلاح «رومی نژاد» بسیار آمده، ولی
حدود و ثغور آن هنوز کاملاً مشخص و به معنای رومی در قبال ایرانی
نیست. اگرچه به هر صورت تفاوت قومی را بیان می‌کند و رومی را از
ایرانی جدا می‌سازد. از این زمان رفته رفته نژاد هم به معنای دودمان و
تخمه، هم معرف طبقه و قشر اجتماعی و هم به معنای قوم می‌آید و این
سه به هم می‌آمیزد.

چنین است معنای نژاد در شاهنامه. در هیچ جای شاهنامه نژاد ایرانی به عنوان نژاد برتر در مقابل نژاد پست‌تر غیر ایرانی قرار نمی‌گیرد. ادعاهایی از این نوع که گویا فردوسی نژاد ایرانی را برتر و والاتر و... زیباتر و... می‌دانسته، یکسره توهم است. توهمی است متأثر از «نبرد من» هیتلر و تبلیغات دربار پهلوی که به زور می‌خواهند به فردوسی و شاهنامه‌اش پیوند بزنند.

فردوسی از چنین مقایسه «ملی» و قومی بری است و هر بار هم که مقایسه‌ای پیش می‌آید فردوسی جانب حق را نگاه می‌دارد و واقعیت را بیان می‌کند. مثلاً این ادعا که گویا دانشمندان ایرانی از دانشمندان جهان برترند، مسخره است. فردوسی هرگز چنین ادعایی ندارد و برعکس هر بار که نیازی به دانشمندان: ستاره‌شماران، پزشکان و غیره می‌افتد، دنبال دانشمندان هند و روم و چین می‌روند.

فردوسی، بارها و بارها که سخن از تازیان و رومیان و ترکان و هندوان و چینیان است، زیبایی آن‌ها را می‌ستاید. اکثریت قریب به اتفاق عشق‌ها و مناسبات زن و مرد در شاهنامه، میان دو قوم است: یکی ایرانی و دیگری غیر ایرانی و فردوسی همواره از زیبایی، خردمندی و بزرگ‌منشی زنانی که به معنای امروزی از نژاد دیگرند، با سخاوت تام تمجید می‌کند.

ما در بحث از تخمه شاهی به آمیزش نژادها اشاره کردیم و گفتیم که پهلوانان و شاهان دادگر ایران معمولاً نژاد دوگانه دارند. در بررسی زن و عشق در شاهنامه نیز خواهیم دید که فردوسی چگونه زیبایی نژادهای غیر ایرانی را می‌ستاید. کسانی که امروز به فردوسی نسبت نژادپرستی می‌دهند، به او و اثر جاودانش خیانت می‌کنند.

۳. نژاد در جنگ ایران و عرب

بزرگ‌ترین شبهه دلیلی که مدافعین برتری نژادی فاشیست‌مآب امروز برای نشان دادن فردوسی در کنار هیتلر می‌آورند، نامه رستم فرخ‌زاد - سردار ایرانی در جنگ با اعراب - است که خطاب به برادرش نوشته است. در

این نامه مطالبی دربارهٔ لشکریان عرب گفته شده که فاشیست‌های دربار پهلوی جملات گسیخته‌ای از آن را بر سر علم کرده و چه موهوماتی که دربارهٔ آن به هم نبافته‌اند. درحالی‌که برخورد فردوسی به شکست لشکریان ساسانی در برابر لشکر عرب - که خالی از هرگونه تأثر است - و هم‌چنین نامه‌ای که رستم فرخزاد نوشته، درست در جهت خلاف ادعای این مدافعین حقیر نژادپرستی و پان‌ایرانیسم مفلوک نوکریاب است.

دربارهٔ جنگ ایران و عرب در فصل هشتم سخن خواهیم گفت و اما دربارهٔ نامهٔ رستم فرخزاد که به مسئلهٔ برتری نژادی مربوط می‌کنند، در این جا چند کلمه‌ای می‌گوییم. نخست اینکه رستم فرخزاد که در جنگ با اعراب است و می‌داند که شکست خواهد خورد، منطقاً می‌تواند به دشمن ناسزا بگوید و حرف او نباید زبان حال مردم ایران تلقی شود. با این حال گفتنی است که رستم، در کاربرد کلمات تند بسیار خوددار است. خلاصهٔ حرف او به برادرش این است که روزگار ساسانیان سرآمده و چاره‌ای نیست:

که این خانه از پادشاهی تهیست
نه هنگام پیروزی و فره‌ی است (۳۵)

...

دریغ این سر و تاج و این مهر و داد
که خواهد شد این تخت‌شاهی به باد (۳۶)

...

چنین است راز سپهر بلند
تو دل را به درد من اندر میند (۳۷)

در این نامه کم‌ترین سخنی از برتری نژاد ایرانی بر تازی نیست. سخن از رسم و راه و به ویژه سخن از امتیاز طبقاتی است. رستم فرخزاد از این در شگفت است که تازیان نه پیلی دارند، نه کوس، نه درفش، نه زرینه کفش؛ یک لا پیراهن می‌جنگند و پیروز می‌شوند.
مرا تیز پیکان آهن‌گداز

همی بر برهنه نیاید به کار
 همان تیغ کز گردن پیل و شیر
 نگشتی به آورد زان زخم سیر
 نبرد همی پوست بر تازیان
 زدانش زیان آمدم بر زیان (۳۸)

رستم نگران آن است که بزرگان لشکر ایران نمی‌توانند واقعیت را درک کنند. بر ثروت و سلاح خود مغرورند، درحالی‌که دشواری جای دیگری است.

دوم اینکه رستم فرخ‌زاد هم‌زمان با نامه به برادرش نامه‌ای به سعد وقاص می‌نویسد. این نامه دوم و پاسخ سعد وقاص به آن، به مراتب مهم‌تر است از نامه نخست که نوکران درباری آن را با تحریف و دروغ پیراهن عثمان کرده‌اند.

رستم فرخ‌زاد در نامه به سعد وقاص زر و زور شاه ساسانی را به رخ می‌کشد و می‌گوید که سگ و یوز شاه ساسانی بیش از عرب‌ها خوراک دارند. رستم خطاب به سعد وقاص:

به من بازگوی آنک شاه تو کیست
 چه مردی و آئین و راه تو چیست
 به نزد که جویی همی دستگاه
 برهنه سپهبد برهنه سپاه
 به نانی تو سیری و هم گرسنه
 نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه (۳۹)
 سپس در توصیف شاه ایران:

ببخشد بهای سرتازیان
 که بر گنج او زان نیاید زیان
 سگ و یوز و بازش ده و دو هزار
 که با زنگ ززند و با گوشوار
 به سالی همه دشت نیزه‌وران
 نیابند خورد از کران تا کران

که او را بیايد به یوز و به سگ
که در دشت نخجیر گیرد به تگ
سگ و یوز او بیشتر زان خورد
که شاه آن به چیزی همی نشمرد (۴۰)

رستم خواستار آن است که سعد سخن گویی بفرستد و وارد مذاکره شود. این نامه را پهلوانی پیروز نام از ایران با دم و دستگاه و گروهی غرقه در سیم و زر پیش سعد وقاص می برد.

همه غرقه در جوشن و سیم و زر
سپرهای زرین و زرین کمر (۴۱)

در مقابل طمطراق اشراف ایرانی سعد وقاص مردی است خاکی.

چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد
پذیره شدش با سپاهی چو گرد
فرود آوریدندش اندر زمان
پرسید سعد از تن پهلوان

...

ردا زیر پیروز بگنند و گفت
که ما نیزه و تیغ داریم جفت
زدیبا نگویند مردان مرد
زرزوز سیم و ز خواب و ز خورد (۴۲)

سعد در پاسخ رستم مطالبی می نویسد که بسیار جالب است. او می نویسد:

دو چشم تو اندر سرای سپنج
چنین خیره شد از پی تاج و گنج
بس ایمن شدستی برین تخت عاج
بدین یوز و باز و بدین مهر و تاج
جهانی کجا شربتیی آب سرد
نیرزد دلت را چه داری به درد
هر آن کس که پیش من آید به جنگ
نیندبه جز دوزخ و گورتنگ (۴۳)

فرستاده سعد وقاص - شعبه مغیره - که نامه او را پیش رستم می آورد،
پیرمردی برهنه و سینه چاک است. به رستم خبر می دهند:

که آمد فرستاده‌ای پیر و سست
نه اسپ و سلیح و نه چشمی درست
یکی تیغ باریک بر گردنش
پدید آمده چاک پیراهنش
چو رستم به گفتار او بنگرید
ز دیبا سراپرده برکشید
ز زربفت چینی کشیدند نخ
سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهادند زرین یکی زیرگاه
نشست از برش پهلوان سپاه
بر او از ایرانیان شصت مرد
سواران و مردان روز نبرد
به زر بافته جامه‌های بنفش
به پا اندرون کرده زرینه کفش
همه طوق داران با گوشوار
سراپرده آراسته شاهوار (۴۴)

رستم از فرستاده پیراهن چاک سعد این چنین با جلال و جبروت
ظاهری استقبال می کند. اما او کمترین توجهی به این جیفه دنیوی ندارد.
پا روی دیبا نمی گذارد.

چو شعبه به بالای پرده سرای
بیامد بر آن جامه نهاد پای
همی رفت بر خاک بر خوار خوار
ز شمشیر کرده یکی دستوار
نشست از بر خاک و کس را ندید
سوی پهلوان سپه ننگرید (۴۵)

سعد وقاص در نامه‌ای که توسط شعبه فرستاده در برابر طمطراق

ساسانی فرخ‌زاد عقاید مذهبی خود را قرار می‌دهد و می‌گوید که به خاطر خدا و محمد و جهنم و بهشت به جنگ آمده است. سعد وقاص:

به تازی یکی نامه پاسخ نوشت
پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
ز جنی سخن گفت وز آدمی
ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید
ز تأیید و ز رسم‌های جدید
ز قطران و ز آتش و زمهریر
ز فردوس و ز حور و ز جوی شیر
ز کافور منشور و ماء معین
درخت بهشت و می و انگبین
اگر شاه بپذیرد این دین راست
دو عالم به شاهی و شادی و راست
همان تاج دارد همان گوشوار
همه ساله با بوی و رنگ و نگار
شفیع از گناهِش محمد بود
تنش چو گلاب مصعد بود
به کاری که پاداش یابی بهشت
نباید به باغ بلا کینه کشت (۴۶)

چنان‌که می‌بینیم در شاهنامه دو نژاد ایرانی و تازی، یکی اصیل و برتر و دیگری فاسد و پست در برابر هم قرار نگرفته است. در یک سو زر و سیم و جلال و جبروت و امتیاز طبقاتی اشرافی است که چشم بزرگان و سرداران را کور کرده است و در سوی دیگر فقر، وارسنگی و پیراهن سینه‌چاک. یکی به یوز و پلنگ و تاج و گوشوار غره است و دیگری به ایدئولوژی و رسم‌های نو.

اضافه کنیم که آخرین شاه ساسانی، در جنگ با اعراب نیز به هیچ‌روی نماینده نژاد برتر ایرانی نبوده و دشمن همه بیگانگان نیست، بلکه مدافع

سلطنت خود و امتیازات طبقاتی اشراف ایرانی است و در این راه با کمال سادگی حاضر است دست به سوی بیگانگان دراز کند، هم‌چنان که اسلاف او بارها و بارها دراز کردند. یزدگرد به سوی خراسان می‌گریزد، زیرا:

کران سو فراوان مرا لشکرست
همه پهلوانان کند آورست
بزرگان و ترکان خاقان چین
بیایند و بر ما کنند آفرین
بر آن دوستی نیز بیشی کنیم
که با دخت فغفور خویشی کنیم
به یاری بیاید سپاهی گران
بزرگان و ترکان جنگاوران (۴۷)

ملاحظه می‌کنید که یزدگرد از «نژاد» ترک و چین کمک می‌گیرد برای حفظ تخت و تاج، لذا این ادعا که گویا فردوسی در نامه رستم فرخ‌زاد اعراب را بهانه کرده و به نژاد محمود غزنوی اشاره می‌کند، نمی‌تواند درست باشد، زیرا محمود ترک است و یزدگرد از دست اعراب به ترک‌ها پناه می‌برده و آنان را دوست خود می‌دانسته است.

ناسزایی که از قول فردوسی به عرب‌ها می‌دهند، در واقع از زبان یزدگرد است ضمن صحبت او با اشراف. یزدگرد اشراف را می‌ترساند که اگر عرب‌ها بیایند باغ و راغ و میدان و کاخ از دست خواهد رفت، ولی اگر از من دفاع کنید و حکومت ساسانی باقی بماند بیشتر خواهم داد. یزدگرد خطاب به مرزبانان و اشراف می‌گوید که خطر طبقاتی در کمین ماست:

به‌ویژه نژاد شما را که رنج
فزونست نزدیک شاهان ز گنج (۴۸)

این‌جا منظور از نژاد، نژاد «پاک و اصیل» ایرانی نیست، خاندان‌های بزرگ اشرافی است. منظور کسانی است که بهرام چوینه باغ و کاخ آن‌ها را گرفته و ساسانیان به آن‌ها پس داده‌اند:

چو بهرام چوبینه آمد پدید
ز فرمان دیهیم ما سرکشید
شما را دل از شهرهای فراخ
بپیچید و ز باغ و میدان و کاخ
برین باستان راغ و کوه بلند
کده ساختید از نهیب گزند
گر ایدونک نیرو دهد کردگار
به کام دل ما شود روزگار
ز پاداش نیکی فزایش کنیم
برین پیش دستی نیایش کنیم (۴۹)

یزدگرد اشراف را از «مارخواران» می ترساند، که:

نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد
همی داد خواهند گیتی به باد (۵۰)
و بدتر از همه اینکه:

شود خوار هر کس که هست ارجمند
فرومایه را بخت گردد بلند (۵۱)

در این جا هم منظور از نژاد امتیاز طبقاتی است و نه نژاد به معنای
امروزین فاشیستی آن. طبقات بالا که اکنون ارجمندند، خوار می شوند و
در عوض بخت طبقات پائین بلند می گردد.

کسانی که عقاید فردوسی را در سرتاسر شاهنامه با دقت دنبال کرده و
به ویژه به تأکید او درباره دل نیستن به سرای سپنج، غره نشدن به گنج زر
و زور توجه کرده باشند، تردید نمی کنند که سخنان سعد و قاص و رفتار
و ارسته سران عرب در صدر اسلام به مراتب به عقیده فردوسی نزدیک تر
است تا سخنان رستم فرخزاد و به طریق اولی رفتار پرنخوت یزدگرد.

فردوسی، بزرگ مردی است برتر از اندیشه های کوچک نژادی و
قومی. او همه انسان ها را از یک ریشه می شناسد. برای او تا پایان هم
رومیان از نژاد سلم اند و تورانیان از نژاد تور و همه از یک ریشه.

بالا تر از این فردوسی مردی است صاحب عقیده و ایمان. او به

اسلام - موافق تعبیری که خود از آن دارد - معتقد است. او پیرو علی است و به آن می‌نازد. چنین مردی چگونه ممکن است نژاد عرب را که اسلام محمد و علی از آنجا آمده، تحقیر کند؟ بزرگواری که همه مردم عالم را از یک ریشه می‌داند و انسان - مردمی - را صرف نظر از قوم و نژاد و زبان، برتر از افلاک می‌شناسد، چگونه ممکن است به سطح جوجه فاشیست‌های دربار پهلوی تنزل کند و از هر چه بیگانه است، متنفر باشد؟ برخی مدعیند که گویا در زمان فردوسی توجه به «اصالت نژادی» بسیار زیاد بوده و فردوسی نیز به دنبال این موج عمومی رفته است. برای اثبات وجود چنین موجی کم‌ترین دلیلی نمی‌توان یافت و به طریق اولی کم‌ترین دلیلی وجود ندارد که مرد استواری چون فردوسی دنبال این یا آن موج مد روز رفته باشد. خبرهایی که از آن زمان رسیده حاکی است که برخی از اشراف، وقتی به مقامی می‌رسیدند و می‌خواستند این مقام را موروثی کرده و بر قدرت خود بیفزایند برای خود شجره دروغینی می‌ساختند تا حساب خود را از توده مردم که سهل است، از سایر فتودال‌ها جدا کرده، خود را در وضع ممتازی قرار دهند و تصاحب امتیازات طبقاتی و غصب مواضع کلیدی در نظام اجتماعی را ارث پدری خود قلمداد کنند. اما این شجره‌سازی و تثبیت موضع ممتاز در میان توده مردم و روشنفکران پیکارجوی زمان هواداری نداشت. مردم به این شجره‌ها اهمیت نمی‌دادند و برعکس این کار را محکوم می‌دانستند تا جایی که ابوریحان بیرونی - معاصر فردوسی - با آنکه از نظام فتودالی دفاع کرده، شجره‌سازی را محکوم دانسته است.

جای فردوسی به شهادت شاهنامه در کنار اشراف شجره‌ساز نیست، در کنار روشنفکران مبارز دوران است.

توضیحات:

- ۱: فردوسی و ادبیات حماسی، مجموعه سخنرانی‌های نهمین جشن طوس، چاپ سروش، ۱۳۵۵ (۲۵۳۵)، صفحه ۲۱.
- ۲: همانجا، صفحه ۳۶.

فصل هفتم: نژاد در شاهنامه ۳۰۷

- ۳: ذبیح‌الله صفا: حماسه‌سرایی در ایران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۲، صفحه ۲۵۲ (تکیه از ماست).
- ۴: همانجا (تکیه از ماست).
- ۵: محمود شفیع: دانش و خرد فردوسی، تهران، ۱۳۵۰، مقدمه، صفحه «ز» (تکیه از ماست)
- ۶: انگلس: منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت، مارکس و انگلس، مجموعه آثار، جلد ۲۱، صفحه ۱۵۹.
- ۷: انگلس، همان اثر، صفحه ۱۵۴.
- ۸: جلد چهارم، صفحه ۱۷، از بیت ۱۴۳ به بعد.
- ۹: جلد سوم، صفحه ۲۴۰، بیت ۳۶۴۱.
- ۱۰: جلد سوم، صفحه ۲۴۱، بیت ۳۶۴۶.
- ۱۱: جلد چهارم، صفحه ۵۵، بیت ۷۳۰.
- ۱۲: جلد چهارم، صفحه ۱۰۰، بیت ۱۴۱۸.
- ۱۳: جلد چهارم، صفحه ۱۰۲، بیت ۱۴۴۵.
- ۱۴: جلد چهارم، صفحه ۱۰۶، ابیات ۱۵۱۳ و ۱۵۱۴.
- ۱۵: جلد پنجم، صفحه ۲۷۳، بیت ۶۴۰.
- ۱۶: جلد چهارم، صفحه ۲۲۵، بیت ۲۵۲.
- ۱۷: جلد پنجم، صفحه ۲۲۰، از بیت ۲۲۹۵ به بعد.
- ۱۸: جلد دوم، صفحه ۱۷۸، بیت ۱۲۰.
- ۱۹: جلد دوم، صفحه ۱۷۸، از بیت ۱۲۳ به بعد.
- ۲۰: جلد دوم، صفحه ۱۷۹، بیت ۱۳۴.
- ۲۱: جلد پنجم، صفحه ۴۵، از بیت ۶۳۶ به بعد.
- ۲۲: جلد پنجم، صفحه ۴۶، بیت ۶۴۹.
- ۲۳: جلد پنجم، صفحه ۴۸، از بیت ۶۸۲ به بعد.
- ۲۴: جلد ششم، صفحه ۲۳۴، از بیت ۲۷۶ به بعد.
- ۲۵: جلد ششم، صفحه ۲۵۹، از بیت ۶۸۹ به بعد.
- ۲۶: جلد ششم، صفحه ۲۵۵، از بیت ۶۲۵ به بعد.
- ۲۷: جلد ششم، صفحه ۲۵۶، از بیت ۶۴۷ به بعد.
- ۲۸: جلد ششم، صفحه ۲۵۷، از بیت ۶۶۰ به بعد.
- ۲۹: جلد سوم، صفحه ۸، از بیت ۳۴ به بعد.
- ۳۰: جلد سوم، صفحه ۹، از بیت ۵۶ به بعد.
- ۳۱: جلد هشتم، صفحه ۳۶۹، از بیت ۹۱۹ به بعد.

- ۳۲: جلد پنجم، صفحه ۲۶۸، بیت ۵۴۲.
- ۳۳: جلد هشتم، صفحه ۳۵، از بیت ۱۱۲ به بعد.
- ۳۴: جلد هشتم، صفحه ۱۷۸، از بیت ۲۱۳۳ به بعد.
- ۳۵: جلد نهم، صفحه ۳۱۴، بیت ۳۷.
- ۳۶: جلد نهم، صفحه ۳۱۷، بیت ۱۸۵.
- ۳۷: جلد نهم، صفحه ۳۲۱، بیت ۱۲۹.
- ۳۸: جلد نهم، صفحه ۳۲۰، از بیت ۱۱۹ به بعد.
- ۳۹: جلد نهم، صفحه ۳۲۱، از بیت ۱۴۳ به بعد.
- ۴۰: جلد نهم، صفحه ۳۲۲، از بیت ۱۵۰ به بعد.
- ۴۱: جلد نهم، صفحه ۳۲۳، بیت ۱۶۹.
- ۴۲: جلد نهم، صفحه ۳۲۴، از بیت ۱۷۰ به بعد.
- ۴۳: جلد نهم، صفحه ۳۲۵، از بیت ۱۸۸ به بعد.
- ۴۴: جلد نهم، صفحه ۳۲۶، از بیت ۱۹۶ به بعد.
- ۴۵: جلد نهم، صفحه ۳۲۶، از بیت ۲۰۴ به بعد.
- ۴۶: جلد نهم، صفحه ۳۲۴، از بیت ۱۷۷ به بعد.
- ۴۷: جلد نهم، صفحه ۳۳۴، از بیت ۲۷۸ به بعد.
- ۴۸: جلد نهم، صفحه ۳۴۰، بیت ۳۵۳.
- ۴۹: جلد نهم، صفحه ۳۴۰، از بیت ۳۵۴ به بعد.
- ۵۰: جلد نهم، صفحه ۳۴۰، بیت ۳۶۱.
- ۵۱: جلد نهم، صفحه ۳۴۱، بیت ۳۷۲.

فصل هشتم: جنگ و صلح در شاهنامه

۱. جنگ داد - جنگ بیداد

آنانی که شاهنامه را «حماسه ملی» می‌نامند و فردوسی را مدافع «برتری نژاد اصیل» ایرانی معرفی می‌کنند، به همین اندازه قانع نیستند. بنا به ادعای آنان فردوسی علاوه بر اینکه نژاد ایرانی را برتر می‌دانسته، معتقد بوده است که این برتری باید از طریق جنگ به نژادهای «پست‌تر» تحمیل شود و پان‌ایرانیسم مفلوک و نوکرباب از طریق اسیر کردن سایر خلق‌ها و به‌ویژه خلق‌های ساکن داخل کشور به مرحله اجرا درآید.

اما یک نظر و فقط یک نظر به شاهنامه کافی است تا خلاف این ادعای تبهکارانه را ثابت کند. فردوسی نه فقط مدعی برتری نژاد ایرانی بر سایر نژادها نیست، بلکه به طرق اولی از هرگونه برتری جویی و تلاش برای کسب امتیاز از راه جنگ و زور مخالف است. او جنگ را فقط و فقط به خاطر داد تجویز می‌کند و در غیر آن محکوم می‌داند. تا جایی که ما می‌دانیم فردوسی نخستین حکیم ایرانی و از نخستین حکمای جهان است که جنگ‌ها را بر دو نوع: جنگ داد و جنگ بیداد تقسیم می‌کند، و جانب داد را - هرکس که باشد - نگاه می‌دارد. فردوسی آن‌قدر بزرگوار و آن‌چنان عاشق داد است که اگر بیداد از جانب ایران باشد، شکست ایران را در جنگ آرزو می‌کند و چنین شکستی را لازم می‌شمرد.

برای روشن شدن مطلب ابتدا نظری کلی به جنگ‌های شاهنامه می‌افکنیم و سپس برخی از مهم‌ترین جنگ‌ها را از نزدیک بررسی می‌کنیم:

در شاهنامه از صد جنگ کمابیش سخن می‌رود که قریب نصف آن جنگ داخلی است. مهم‌ترین حماسه‌های شاهنامه نیز در همین جنگ‌های داخلی آفریده شده است و نه در جنگ‌های خارجی.

در آغاز که جهان تقسیم نشده و «هفت کشور» یکی است، جنگ‌ها میان انسان‌ها و دیوان است، که در آن انسان‌ها هنوز سلاح و لشکر منظم و آئین جنگ ندارند. سیامک که به جنگ دیوان می‌رفت:

پوشید تن را به چرم پلنگ
که جوشن نبود و نه آئین جنگ

...

سیامک بیامد برهنه تن
برآویخت با پور آهرمنا^(۱)

سپاهی که هوشنگ گرد می‌آورد از دد و دام و مرغ و پری و شیر و گرگ است و نیروی طهمورث در «افسون». این جنگ‌ها حماسه‌آفرین نیست.

جمشید نخستین کسی است که سلاح می‌سازد:

نخست آلت جنگ را دست برد
در نام جستن به گردان سپرد
به فرّ کیی نرم کرد آهن‌ها
چو خود وزره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و تیغ و چو بر گستوان
همه کرد پیدا به روشن‌روان^(۲)

از این زمان جنگ‌ها شکلی منظم‌تر به خود می‌گیرد، ولی هنوز جنگ‌ها داخلی است، زیرا هنوز خارجی وجود ندارد. همه کشورها یکی است. در جنگ‌های داخلی این زمان فردوسی پیروزی ضحاک بر جمشید را بزرگ نمی‌کند و از آن می‌گذرد، اما پیروزی کاوه و فریدون بر

ضحاک را گسترش می دهد و حماسه را آغاز می کند. بنابراین حماسه از برد داخلی، از قیام مردم علیه شاه بیدادگر آغاز می شود.

فریدون نخستین کسی است که هفت اقلیم را میان سه پسرش تقسیم می کند و سه کشور جداگانه به وجود می آورد که جنگ میان آنان رفته رفته به جنگ های خارجی تبدیل می شود. ولی تا وقتی فریدون زنده است جنگ میان سلم و تور از یک طرف و فریدون و منوچهر از طرف دیگر هنوز جنگ های خانگی و خانوادگی است.

جنگ های خارجی ایران، می توان گفت، که از زمان نوذر، که افراسیاب به ایران می تازد، آغاز می شود. از این زمان است که مرز ایران و توران به طور مشخص تری جدا می شود و آن گاه که سیاوش به دست افراسیاب کشته می شود و ایرانیان برای خون خواهی سیاوش به جنگ توران می روند، نخستین - و شاید بتوان گفت تنها جنگ خارجی ایران که خصلت حماسی دارد - درمی گیرد. هیچ یک از سایر جنگ های خارجی ایران در آن زمان حماسی نیست: نه هجوم کاووس به مازندران و هاماوران (نیمه داخلی - نیمه خارجی)، نه جنگ های مذهبی گشتاسب، نه نبردهای هما، داراب و دارا با تازیان و رومیان. در زمان ساسانیان، میان ایران و تازیان و رومیان و ترکان و چینیان قریب ۲۰ جنگ رخ می دهد که هیچ یک حماسی نیست و تنها یک جنگ خارجی دوران ساسانی خصلت حماسی به خود می گیرد که عبارت است از جنگ بهرام چوبینه با ساوه شاه برای نجات ایران. فردوسی به یاد روزهای بزرگ گذشته که رستم ها در ایران بودند، درفش بهرام چوبین را برمی افرازد و صحنه های جنگ او را در سطح جنگ های رستم تصویر می کند.

جنگ های داخلی ایران هم که از زمان جمشید آغاز می شود، الزاماً حماسی نیست. وقتی شاهان برای سرکوب مردم می روند کدام زبان هنرمند است که بتواند حماسه سراید. هجوم بهمن به سیستان پس از مرگ رستم و ویران کردن و غارت سرتاسر آن مهد دلیران چه چیزی جز ننگ می تواند به بار آورد. در جنگ های مداوم اردشیر علیه رقیبان تخت سلطنت و یا در قتل عام های مکرر نوشیروان چه چیز حماسی وجود دارد؟

فردوسی، این حکیم عالی قدر می داند چه می گوید. او حماسه سرای شاهان قلدر تجاوزکار نیست. او هر زوری را نمی ستاید. تنها زمانی که داد در برابر بیداد قد علم می کند، تنها و تنها در این زمان است که حماسه آفریده می شود. تنها آن نیرویی که در خدمت داد باشد قابل ستایش است. کاووس می خواهد به مازندران لشکر کشد. زال و همه پهلوانان مخالفند. دلیلی ندارد که شاه برای «فزونی» مردم را به کشتن دهد. زال خطاب به کاووس می گوید:

سپه را بر آن سو نباید کشید
 ز شاهان کس این رای هرگز ندید
 گر این نامداران ترا کهترند
 چنین بنده دادگرداورند
 تو از خون چندین سر نامدار
 ز بهر فزونی درختی مکار
 که بار و بلندیش نفرین بود
 نه آئین شاهان پیشین بود^(۳)

اما کاووس قانع نیست. فرمان جنگ غارتگرانه می دهد. امر او به سرداران کشتن و سوختن است:

هرآن کس که بینی ز پیر و جوان
 تنی کن که با او نباشد روان
 وزوهرچ آباد بینی بسوز
 شب آوره جائی که باشی به روز^(۴)
 گویو فرمان کاووس را اجرا می کند:

بشد تا در شهر مازندران
 ببارید شمشیر و گرز گران
 زن و کودک و مرد با دستوار
 نیافت از سر تیغ او زینهار
 همی کرد غارت همی سوخت شهر
 بپالود برجای تریاک زهر^(۵)

به این ترتیب فردوسی جنگ ایرانیان علیه مردم مازندران را جنگ زشتی که از آغاز غارتگرانه بود، مجسم می‌کند و خواننده را علیه آن برمی‌انگیزد و برای برجسته‌تر کردن رفتار زشت ایرانیان درست در همین جا که سخن از کشتن پیر و جوان و زن و کودک است، زیبایی‌های مازندران را ترسیم می‌کند. وقتی گیو با لشکر غارتگرش به مازندران می‌رسد:

یکی چون بهشت برین شهر دید
پراز خرمی بردرش بهر دید
به هر برزنی بر فزون از هزار
پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه
به چهره به کردار تابنده ماه
به هر جای گنجی پراکنده زر
به یکجای دینار سرخ و گهر
بی اندازه گرد اندرش چارپای
بهشتیست گفتمی میدون به جای

...

بتان بهشتند گویی درست
به گلنارشان روی رضوان بشست (۶)

چنین شهری را با چنین مردمی بی آزار و زیبا، لشکر ایران می‌سوزاند و غارت می‌کند:

چو یک هفته بگذشت ایرانیان
ز غارت گشادند یکسر میان (۷)

این جنگ، جنگ زشت بیداد است و ایرانیان باید شکست بخورند. فردوسی از زبان دیو سپید که لشکر کاووس را شکسته و خود او را با سردارانش به اسارت گرفته، می‌گوید:

به هشتم بغرید دیو سپید
که ای شاه بی‌بر به کردار بید

همی برتری را بیاراستی
 چراگاه مازندران خواستی
 همی نیروی خویش چون پیل مست
 بدیدی و کس راندادی تو دست
 چو باتاج و باتخت نشکيفتی
 خرد را بدین گونه بفریفتی
 کنون آنچ اندر خور کار تست
 دلت یافت آن آرزوها که جست (۸)

در این جنگ شکست ایرانیان حق است. اندر خور کار کاووس.
 در سایر موارد هم که ایرانیان به چنین جنگ‌های غارتگرانه‌ای
 می‌روند، فردوسی با آنان همدلی نمی‌کند و اگر فرصت به دست آید،
 آنان را می‌کوبد. نمونه خوب آن جنگ بیداد پیروز - شاه ساسانی - است
 علیه خوشنواز - شاه هیتالیان. پیروز که با کمک شاه هیتال به سلطنت
 رسیده تا جای خود را محکم می‌کند به کشور او هجوم می‌برد و پیمان
 می‌شکند. این جنگ بیداد است، و لذا فردوسی با پیروز همراه نیست،
 با خوشنواز همراه است. کوشش‌های خوشنواز را برای حفظ آشتی
 و جلوگیری از جنگ به زیبایی توصیف می‌کند. خوشنواز به پیروز
 می‌گوید عهد نیای تو را بر سر نیزه خواهم کرد و پیش سپاهت خواهم
 آورد تا بدانند که تو پیمان شکنی. خوشنواز فرستاده‌ای پیش پیروز
 می‌فرستد با این سفارش:

بگویش که عهد نیای ترا
 بلند اختر و رهنمای ترا
 همی بر سر نیزه پیش سپاه
 بیارم چو خورشید تابان به راه
 بدان تا هر آن کس که دارد خرد
 به منشور آن دادگر بنگرد
 مرا آفرین بر تو نفرین بود
 همان نام تو شاه بی‌دین بود

نه یزدان پسندد نه یزدان پرست
نه اندر جهان مردم زيردست
که بیداد جوید کسی در جهان
بپیچد سر از عهد شاهنشهان(۹)
خوشنواز به پیروز تأکید می‌کند که جنگ او جنگ بیداد است و
نمی‌تواند پیروزگر باشد:

براین بر جهاندار یزدان گواست
که او را گوا خواستن ناسزا است
که بیداد جویی همی جنگ من
چنین با سپه کردن آهنگ من
نباشی تو زین جنگ پیروزگر
نیابی مگر ز اختر نیک بر(۱۰)
اما پیروز هم چنان در فکر جنگ است. کسی نیست که او را راهنمایی
کند:

که نزدیک پیروز ترس خدای
ندیدم نبودش کسی رهنمای(۱۱)
آن‌گاه خوشنواز رو به سوی خدا می‌آورد:
چنین گفت کای داور داد و پاک
توئی آفریننده هور و خاک
تو دانی که پیروز بیدادگر
ز بهرام بیشی ندارد هنر
پی او ز روی زمین برگسل
مه نیرو مه آهنگِ جانش مه دل
سخن‌های بیداد گوید همی
بزرگی به شمشیر جوید همی(۱۲)
در این جنگ پیروز و بسیاری از نزدیکانش کشته شدند. سپاه شکست.
بسیاری به اسارت رفتند.

فردوسی این جنگ را چنان توصیف می‌کند که جانبداری او از

خوشنواز کاملاً آشکار است. کم‌ترین سایه‌ای از تعصب خشک قومی در او نمی‌توان سراغ کرد. جنگ پیروز جنگ بیداد بود و شکست او طبیعی و ضرور. فردوسی تنها به جانبداری در توصیف وقایع اکتفا نمی‌کند و در پایان داستان نظر خود را با صراحت بیان می‌دارد:

ز ایرانیان چند بردند اسیر
 چه افکنده بر خاک و خسته به تیر
 نباید که باشد جهانجوی زفت
 دل زفت با خاک تیره‌ست جفت
 چنین آمد این چرخ ناپایدار
 چه با زبردست و چه با شهریار
 بیچاند آن را که خود پرورد
 اگر تو شوی پاسبان خرد
 نماند بر این خاک جاوید کس
 ترا توشه از راستی باد و بس (۱۳)

در جنگ بزرگ ایران و توران نیز، هربار که ایرانیان برحقند و جنگ داد می‌کنند، فردوسی آرزومند پیروزی آنهاست، اما هربار که جنگ بیداد است، فردوسی در جانب مقابل است. لشکر ایران که به سپهسالاری طوس برای خون‌خواهی سیاوش می‌رود، راه کج می‌کند و به محلی می‌رسد که فرود، پسر سیاوش فرماندهی بخشی از تورانیان را دارد. فرود مایل به جنگ با ایرانیان نیست. اما طوس زور می‌گوید. می‌جنگد و فرود را می‌کشد و دژ او را به آتش می‌کشد. مکافات این جنگ زشت و بیداد بلافاصله به سر ایرانیان می‌آید. سپاه توران می‌ریزد و بر ایرانیان شکست سختی می‌آورد. فردوسی شکست ایرانیان را با زیبایی تمام توصیف می‌کند:

دریده درفش و نگونسار کوس
 رخ زندگان تیره چون آبنوس
 سپهبد نگه کرد و گردان ندید
 ز لشکر دلیران و مردان ندید

همه رزمگه سربسر کشته بود
تنانشان به خون اندر آغشته بود
پسر بی پدر شد پدر بی پسر
همه لشکر گشن زیر و زبر
به بیچارگی روی برگاشتند
سراپرده و خیمه بگذاشتند
نه کوس و نه لشکر نه بار و بنه
همه میسره خسته و میمنه

...

نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای
نه اسپ و نه مردان جنگی به پای (۱۴)

فردوسی علت این شکست را مسکوت نمی گذارد و از زبان پیران می گوید:

چنین گفت پیران به رهام گرد
که این جنگ را خرد نتوان شمرد
شما را بد این پیش دستی به جنگ
ندیدیم با طوس رای و درنگ
به مرز اندر آمد چو گرگ سترگ
همی کشت بی باک خرد و بزرگ
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد
بدونیک این مرزیکسان شمرد (۱۵)

بزرگان و پهلوانان خردمند و شاهان دادگر می دانند که جنگ بیداد
پیروز نیست. پولادوند در جنگ با رستم به یاد «گفته های کهن» می افتد:

که هر کو به بیداد جوید نبرد
جگر خسته بازآید و روی زرد
گر از دشمنت بد رسد گر ز دوست
بدونیک را داد دادن نکوست (۱۶)

لذا به جنگ بیداد دست نمی یازند. از آن بالاتر اینکه آنان - در واقع

خود فردوسی - آن قدر بزرگوارند که نمی‌خواهند که در بیداد پیروز باشند. آن‌ها از خدا می‌طلبند که اگر کارشان بیداد است شکسته شوند. کیخسرو در جنگ با افراسیاب با لحظات دشواری روبرو می‌شود. جنگ دارد به سود تورانیان می‌چرخد. کیخسرو به خدا پناه می‌برد:

چو کیخسرو آن پیچش جنگ دید
جهان بر دل خویشان تنگ دید
بیامد به یک‌سوز پشت سپاه
به پیش خداوند شد دادخواه
که ای برتر از دانش پارسا
جهاندار و بر هرکسی پادشا
اگر نیستم من ستم‌یافته
چو آهن به کوره درون تافته
نخواهم که پیروز باشم به جنگ
نه بر دادگر برکنم جای تنگ (۱۷)

زیبایی بیان و عمق معنا بی‌نظیر است!! بیدادگر نباید پیروز شود و جای دادگر را بگیرد! کیخسرو در همین جنگ بار دیگر نیز در همین وضع دشوار قرار می‌گیرد و بار دیگر همین اندیشه را تکرار می‌کند:

زلشکر بشد تا به جای نماز
ابا کردگار جهان گفت راز
همی گفت کام و بلندی ز تست
به هر سختی یارمندی ز تست
اگر داد بینی همی رای من
مگردان ازین جایگه پای من
نگون کن سر جاودان را ز تخت
مرا دار شادان دل و نیک‌بخت (۱۸)

رستم، جهان پهلوان شاهنامه نیز به هیچ‌روی مایل نیست که در جنگ بیداد پیروز باشد. اگر امر او حق نیست بگذار به دست دشمن کشته شود! رستم در جنگ فولادوند رو به سوی پروردگار:

که ای برتر از گردش روزگار
جهاندار و بینا و پروردگار
گرین گردش جنگ من داد نیست
روانم بدان گیتی آبادنیست
روا دارم از دست پولادوند
زوان مرابرا گشایدزبند
ور افراسیابست بیدادگر
تومستان زمن دست وزور و هنر (۱۹)

دیگر پهلوانان شاهنامه نیز چنین اند. بیژن در جنگ با هومان در حال درد و ناامیدی:

تن از درد لرزان چو از باد بید
دل از جان شیرین شده ناامید
به یزدان چنین گفت کای کردگار
تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی همی جنگ ما
بر این کینه جستن بر آهنگ ما
ز من مگسل امروز توش مرا
نگهدار بیدار هوش مرا (۲۰)

هومان از بیژن زورمندتر است. اما زور، وقتی در راه بیداد است، کارساز نیست:

ز بیژن فزون بود هومان به زور
هنر عیب گردد چو برگشت هور (۲۱)
بیژن پیروز می شود.

این نکته بسیار جالب و بسیار قابل تأمل است که فردوسی پس از گذشت سال‌ها و قرن‌ها درست در زمان بهرام چوبینه، آن‌گاه که به خاطر این رستم زمان حماسه‌سرایی را از سر گرفته است، به اندیشه جنگ و داد و بیداد برمی‌گردد. بهرام چوبین از هر نظر و به‌ویژه از نظر مردانگی و سرفرازی نظیر رستم و سایر پهلوانان افسانه‌ای است و لذا صاحب

بخشی از بهترین خصوصیات آنان. چنین پهلوانی نظیر شاهان ساسانی نیست که بخواهد در هر جنگ غارتگرانه‌ای هم پیروز شود. او برای داد و تنها برای داد می‌رزمند و به همین دلیل هم حماسه‌آفرین است. او نمی‌خواهد که در جنگ بیداد پیروز باشد.

بهرام چوبین در جنگ با ساوه شاه که به ایران هجوم آورده، آرزوهای قلبی خود را چنین بیان می‌کند:

چو بهرام جنگی سپه راست کرد
خروشان بیامد ز دشت نبرد
بغل‌تید در پیش یزدان به خاک
همی گفت کای داور داد و پاک
گر این جنگ بیداد بینی همی
ز من ساوه را برگزینی همی
دل‌م را به رزم اندر آرام ده
به ایرانیان بر ورا کام ده
اگر من ز بهر تو کوشم همی
به رزم اندرون سر فروشم همی
مرا و سپاه مرا شاد کن
وز این جنگ ما گیتی آباد کن (۲۲)

تنها مردان بزرگی چون فردوسی، مردانی که در قالب تنگ ناسیونالیسم کور و نفرت‌انگیز بورژوایی اسیر نباشند، می‌توانند شکست خودی را در جنگ - اگر جنگ بیداد است - آرزو کنند.

سرّ زیبایی تصویر نبردهای بزرگ و حماسه‌آفرین شاهنامه هم در همین جاست. فردوسی جنگ داد را می‌ستاید و خواننده را به همراه خود وارد صحنه نبرد می‌سازد. در این صحنه، خواننده بی‌تفاوت نیست، جانب‌دار است. ولی نه در جانب هر به اصطلاح خودی، بلکه در جانب داد و آزادی. در این نبرد داد و بیداد، خواننده از بهترین و پاک‌ترین احساسات انسانی لبریز می‌شود و به همراه نیروی داد در جنگ شرکت می‌ورزد و با هیجان فزاینده‌ای پیشرفت و پیروزی آن را دنبال می‌کند.

نبردها سخت و دشوار است. هرکسی احساس می‌کند که پیروزی داد آسان نیست. همدردی و شرکت فعال همهٔ هواداران داد ضرورت دارد. قدرت بیان، استواری منطق و پاکی اندیشه‌های فردوسی آن‌چنان است که خواننده را به طور کامل با خود همدرد می‌کند و به آنجا می‌رساند که خواننده هم به همراه فردوسی از اسارت تنگ‌نظری‌های قومی آزاد شود و برای پیران - پهلوان تورانی - نیز نظیر یک پهلوان ایرانی دل بسوزاند. عظمت حماسه‌های شاهنامه ناشی از همین عظمت اندیشه‌های انسانی فردوسی است.

برخی از پژوهشگران ادعا کرده‌اند که گویا در شاهنامه ایرانیان همواره حامل داد و مبین خواست‌های اهورایی‌اند و دشمنان آن‌ها همواره نمایندهٔ بیداد و اهریمن. ذبیح‌الله صفا مدعی است که:

«جنگ، خون‌ریزی و پیش‌دستی در جنگ از دشمنان ایران است و ایرانیان تنها برای احقاق حق و یا گرفتن کین شاهان دست به شمشیر می‌یازند.» (۲۳)

عبدالحسین زرین‌کوب از این هم فراتر می‌رود و ادعا می‌کند که:

«شیوهٔ جهاننداری پارسی‌ها با آنکه به هنگام ضرورت به کلی خالی از خشونت نبود یک نوع نفوذ صلح‌جویانه!... به حساب می‌آمد. با تفوق ایران در شرق نزدیک یک دوران وحشت و خشونت سامی!! خاتمه می‌یابد و عدل و قانون بر جای تعدی و تجاوز می‌نشیند... نوعی «تسامح کوروشی» وجود دارد که... گهگاه فراموش شده است.» (۲۴)

تازه این فرمایشات مربوط به روشنفکران ایران و کسانی است که به ادعای خودشان «نه شرقی و نه غربی» می‌اندیشند.

روشن است که همهٔ این ادعاها یکسره دروغ است. شاهنامه هرگز ایران را در بست با اهورایی یکی نمی‌کند و انیران را اهریمنی نمی‌داند. شاید در افسانه‌های اوستایی چنین بوده، اما بزرگی فردوسی درست در همین است که خود را از اسارت این نوع تعصب‌ها آزاد کرده و واقعیت

را چنان که هست، دیده است. فردوسی می بیند که هم جمشید و سلم و تور و نوذر و کاووس و گشتاسب و بهمن و هرمز و پیروز و... ایرانیند و هم زال و رستم و بهرام چوبین و مزدک و بوذرجمهر. در خارج از ایران هم، افراسیاب هست و اغریث. به عبارت دقیق تر جامعه ایران جامعه ای طبقاتی است. نمایندگان طبقات استثمارگر خواهان غارت و تجاوز و اسیر کردن و کشتارند و برخلاف ادعای جاده صاف کن های نژادپرستی هیچ نوع به اصطلاح تسامح کوروشی! هم ندارند و در جنگ و غارت همواره پیش دستند.

و اما نمایندگان توده مردم و پهلوانان و شیوخ قوم که تجسم آرزوهای مردم و بیانگر دموکراتیسم نظام دودمانی اند؛ این پهلوانان، از جنگ و خونریزی و غارت بیزارند. اینان واقعاً هم در جنگ پیش دست نیستند. بزرگی فردوسی آنجاست که هزار سال پیش این مطالب را در حدی که برای آن زمان نبوغ آمیز است، درک کرده و کوچکی فراشان فاشیسم و نژادپرستی نیز اینجاست که حرف فردوسی را حتی پس از هزار سال هم نمی فهمند و یا دانسته تحریف می کنند.

۲. معمای دو جنگ سرنوشت ساز

کسانی که شاهنامه را به معنای دلخواه خود «حماسه ملی» نامیده اند، برای خودشان معمایی ساخته اند که توانایی حل آن را ندارند. این معما این است که چگونه فردوسی، در قبال دو جنگ سرنوشت ساز: حمله اسکندر و حمله عرب روشی پیش گرفته که با اصول حماسه سرایی «ملی» تطبیق نمی کند؛ فردوسی حمله اسکندر و سلطه یونانیان بر ایران را فاجعه که نمی داند سهل است، به نوعی تعبیر می کند که گویی عامل خیر است. او اسکندر را که چنین بلایی به سر ایران آورده، می ستاید. در مورد حمله عرب و انقراض ساسانیان هم که سرنوشت ساز است، فردوسی کاملاً آرام است.

نولدکه معتقد است که در مأخذ شاهنامه از اسکندر کم سخن رفته بود و فردوسی داستان اسکندر را از جای دیگری گرفته است:

«و از همه مهم‌تر آنکه در اثر تبدیل مادر اسکندر به یک شاهزاده خانم ایرانی منقرض‌کننده کشور باستانی ایران، نیمه‌ایرانی شده و ایرانیان به او به نظر خوبی می‌نگریسته‌اند.» (۲۵)

«شاعر در وجود اسکندر با نظر خوبی به دین مسیح نگریسته است.» (۲۶)

در مورد حمله اعراب هم نولدکه تعجب می‌کند که چرا پس از این حادثه بزرگ فردوسی برخلاف رسم خود، چیزی درباره سپنجی بودن جهان، زودگذر بودن عظمت جهان و غیره نمی‌آورد. نولدکه می‌نویسد:

«نکته غریب اینکه آخرین فصل افسانه‌ای که در آن عاقبت غم‌انگیز کشور شاهنشاهی ایران شرح داده می‌شود، یک تاریخ ملی با آن همه شکوه و عظمت و جلال بالاخره مانند یک فاجعه غم‌انگیز در نظر ما جلوه‌گر می‌شود به کلی عاری از این‌گونه تفکرات است.» (۲۷)

این‌گونه طرح مسئله ناشی از عدم درک فردوسی و شاهنامه‌اوست. در شاهنامه روایت حوادث از گشتاسب به بعد، چنان آمده که جنگ اسکندر با دارا جنگ داد است. نمونه اسکندر، به بهترین وجهی نشان می‌دهد که فردوسی به آن نوع تقسیم‌بندی قومی و ملی و مذهبی که روشنفکران بورژوایی امروز به او نسبت می‌دهند، اصولاً معتقد نبوده و همه اقوام جهان را از یک منشأ می‌دانسته و رومیان را فرزندان فریدون می‌شناخته و اسکندر را برادر دارا. برای او جنگ اسکندر با دارا، جنگ نژاد رومی با «نژاد اصیل» ایرانی و یا جنگ دین مسیح با زردشتی نیست. جنگ برادری است عادل و دادخواه علیه برادری بیدادگر.

فردوسی از زمانی که بهمن پسر اسفندیار و پرورده خود رستم، به سیستان لشکر می‌کشد و دودمان رستم را بر باد می‌دهد، زمینه شکست ایران را در برابر حمله اسکندر تدارک شده می‌داند. ایران بر پهلوانانی چون رستم و دودمان‌هایی چون دودمان سام نریمان استوار بود. وقتی آنان را بیدادگرانه کشتند، ستون استقلال ایران فرو ریخت. هنگامی که

بهمن دودمان رستم را به آتش می‌کشد، فردوسی همان‌جا از زبان پشوتن پیش‌بینی می‌کند که تخت و تاجی که به چنین ننگی آلوده شد، استوار نخواهد ماند:

گرامی پشوتن که دستور بود
 ز کشتن دلش سخت رنجور بود
 به پیش جهاندار برپای خاست
 چنین گفت کای خسرو دادوراست
 اگر کینه بودت به دل خواستی
 پدید آمد از کاستی راستی
 کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش
 مفرمای و میسند چندین خروش
 ز یزدان بترس و ز ما شرم دار
 نگه کن بدین گردش روزگار
 یکی را برآرد به ابر بلند
 یکی زو شود زار و خوار و نژند
 ...

چو فرزندان سام نریمان ز بند
 بنالد به پروردگار بلند
 بیچی از آن گرچه نیک اختری
 چو با کردگار افگند داوری (۲۸)

دودمان سام نریمان در سوگ کشته‌های خویش، رنجی که از دست بهمین کشیده‌اند و توهینی که دیده‌اند، چنین می‌سرایند:

که زارا، دلیرا، گوا، رستما
 نبیره گو نامور نیرما
 تو تا زنده بودی که آگاه بود
 که گشتاسپ اندر جهان شاه بود
 کنون گنج تاراج و دستان اسیر
 پسر زار کشته به پیکان تیر

مبیناد چشم کس این روزگار
زمین بادی تخم اسفندیار (۲۹)

شاهی بهمن و فرزنداننش: هما و داراب و دارا، تدارک کننده حمله اسکندر است. فردوسی حوادث را طوری ترسیم می‌کند که وقتی اسکندر در برابر دارا قرار می‌گیرد، حق به جانب اسکندر است. اوست که نماینده داد است - اگرچه به قول جوجه فاشیست‌های امروزین بیگانه باشد - فردوسی پیروزی اسکندر را پیروزی داد می‌داند، خواستار پیروزی شاه ایران که بیداد است، نیست.

اسکندر پسر داراب و برادر ناتنی داراست. داراب در جنگ غارتگرانه علیه رومیان، فیلقوس، پادشاه روم را مجبور کرد که دخترش ناهید را به او به زنی دهد. اسکندر فرزند داراب از همین ناهید است. داراب با ناهید بد رفتاری می‌کند، نسبت به او سرد می‌شود، او را به روم پس می‌فرستد که اسکندر در آنجا تولد می‌یابد و بزرگ می‌شود.

در ایران یکی از فرزندان داراب به نام دارا و در روم فرزند دیگر او اسکندر به شاهی می‌رسند. دارا - شاه ایران - بیدادگری خودکامه است. روزی که بر تخت می‌نشیند، چنین می‌گوید:

کسی کوز فرمان من بگذرد
سرش را همی تن به سر نشمرد
وگر هیچ تاب اندر آرد به دل
به شمشیر باشم ورا دل گسل
جز از ما هر آن کس که دارند گنج
نخواهم کسی شاددل ما به رنج
نخواهم که باشد مرا رهنمای
منم رهنمای و منم دل‌گشای
ز گیتی خور و بخش و پیمان مراست
بزرگی و شاهی و فرمان مراست (۳۰)

فردوسی وفادار به اندیشه‌های اصولی خود، دارا را بیدادگری که تاب تحمل هیچ‌کس را ندارد، زور می‌گوید، حاضر نیست هیچ‌کس

بهرتر از او باشد، معرفی می‌کند و او را از همان آغاز خودکامه‌ای می‌داند که مایل نیست رهنما و دستوری داشته باشد. او خود را رهنمای همه می‌داند و این عیب، از نقطه نظر فردوسی برای شاهان بزرگ‌ترین عیب‌هاست.

از آن طرف اسکندر، برعکس دارا، از خردمندان حرف شنوی دارد و تا به شاهی می‌رسد ارسطالیس را به دستوری خویش می‌پذیرد و گوش به او می‌دهد:

سکندر به تخت نیا برنشست
 بهی جست و دست بدی را بیست
 یکی نامداری بد آنکه به روم
 کزو شاد بد آن همه مرز و بوم
 حکیمی که بد ارسطالیس نام
 خردمند و بیدار و گسترده کام
 به پیش سکندر شد آن پاک رای
 زبان کرد گویا و بگرفت جای
 بدو گفت کای مهتر شاد کام
 همی گم کنی اندرین کار نام
 که تخت کیان چون تو بسیار دید
 نخواهد همی با کسی آرמיד
 هرآنکه که گویی رسیدم به جای
 نباید به گیتی مرا رهنمای
 چنان دان که نادان‌ترین کس توی
 اگر پنددانندگان نشنوی
 ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم
 به بیچارگی دل بدو داده‌ایم
 اگر نیک باشی بماندت نام
 به تخت کیی بر بوی شادکام

به نیکی بود شاه را دسترس
به بد روز گیتی نجستست کس
سکندر شنید این پسند آمدش
سخنگوی را فرمَند آمدش
به فرمان او کرد کاری که کرد
ز بزم و ز رزم و ز ننگ و نبرد (۳۱)

اسکندر از همان نخستین روز نقطهٔ مقابل داراست. دارا می‌گوید من راهنما نمی‌خواهم و ارسطالیس به اسکندر می‌گوید که هرگاه که گفتمی راهنما لازم نیست نادان‌ترین کسانی! اشارهٔ فردوسی مستقیماً به داراست. اسکندر حرف ارسطالیس را می‌پذیرد و هر کاری می‌کند به فرمان ارسطالیس است.

چنان‌که می‌بینید در جنگ دارا و اسکندر فردوسی «نژاد اصیل» ایرانی را در برابر نژاد رومی و یا خاک پاک ایران زمین را در معرض تهدید «انیران پلید» نمی‌گذارد: خرد را در برابر نابخردی، داد را در برابر بیداد، حکیم ارسطالیس را در برابر بچهٔ نتر خود کامه‌ای چون دارا می‌گذارد، فردوسی در اینجا هم مانند همه جا در سنگر خرد و داد و در کنار ارسطالیس است. دارا پس از شکست از اسکندر مجبور است اعتراف کند که گناه از خود اوست:

چنین گفت دارا که هم بی‌گمان
ز ما بود بر ما بد آسمان (۳۲)

قطعاً با توجه به این نکات است که فردوسی به خود جرأت می‌دهد لشکر ایران را در جنگ با اسکندر به روباه تشبیه کند:

چو دارا بیاورد لشکر به راه
سپاهی نه بر آرزو رزم‌خواه
شکسته دل و گشته از رزم سیر
سر بخت ایرانیان گشته زیر
نیاویختند ایچ بارومیان
چو روبه شد آن دشت شیرزیان

گرانمایگان زینهارى شدند

ز اوج بزرگى به خواری شدند (۳۳)

در جنگ دیگری میان دارا و اسکندر، اسکندر به ایرانیان امان می دهد و آنان همه به اسکندر می پیوندند:

چو ایرانیان ایمنی یافتند

همه رخ سوی رومیان تافتند (۳۴)

در این ابیات حتی سایه ای هم از «حماسه ملی» نیست. فردوسی خردمند می داند که لشکری که فرمانده اش دارا باشد و دولتی که بر اساس زور و بیداد بنا شود، قدرت مقابله با لشکری که اسکندر فرمانده آن و حکیم ارسطو راهنمای آن است، نخواهد داشت.

نظیر همین نکات را در جنگ بزرگ ایران و عرب نیز می توان دید. آنجا هم فردوسی از زاویه ملی گرایی دروغین به حوادث نمی نگرد. او چنان که گفتیم نژادها را در برابر هم نمی گذارد، بلکه عقاید، اندیشه ها و هدف ها را در برابر هم می گذارد. زر و زور و قلدری را با وارستگی انسان مؤمن از جان گذشته و یک لا پیراهن روبرو می کند و از پیروزی دومی بر اولی خرسند است.

شکست ایران در قبال تازیان نیز، مانند شکست ایران در برابر اسکندر، از مدت ها قبل تدارک می شود. در حمله اسکندر، شکست ایران با حمله بهمن به سیستان و کشتار و غارت دودمان رستم و شکستن این ستون داد و مردانگی آغاز شد؛ در حمله اعراب نیز زمینه شکست ایران از زمان سرکوب جنبش مزدک و به ویژه از زمان شکست جنبش بهرام چوبین و قتل ناجوانمردانه وی فراهم شد. سلطنتی که مزدک ها و بهرام ها و بوذرجمهرها را بکشد و بیدادگرانه جهان بر خردمندان و پهلوانان تنگ کند، حق حیات ندارد. در اینجا سخن بر سر ایرانی و انیرانی نیست. این لفاظی های بی معنا و ادا و اصول روشنفکر مآبانه بورژوازی را باید یک بار برای همیشه دور انداخت. در اینجا سخن بر سر حق و ناحق است. هرکس که حق با او باشد، پیروز خواهد شد. هر رژیم می که به مردمش ظلم و خیانت کند، دیر یا زود سرنگون خواهد شد.

۳. همه زآشتی کام مردم رواست

فردوسی، جنگ داد را ضرور می‌داند و پیروزی او را بر بیداد آرزو می‌کند، ولی او عمیقاً صلح جوست و هر جا که کم‌ترین امکانی برای حفظ صلح و برای جلوگیری از قتل و غارت باشد، فردوسی با شتاب در اندیشه استفاده از آنست و هر گامی را در راه آشتی می‌ستاید و هر اقدامی را در جهت غارت و کشتار محکوم می‌داند. فردوسی از نظر صلح‌خواهی و یا جنگ‌آزمایی امتیاز خاصی برای ایرانیان قایل نیست. شاهان بیدادگر ایران نیز چنان‌که گفتیم همواره در جنگ و قتل و غارت پیش‌دستند و اگر زورشان برسد همه جا را غارت می‌کنند و هر مخالفی را می‌کشند. اما فردوسی برای نیروهای هوادار داد امتیازی قایل است. او نیروی داد را با نیروی صلح یکی می‌داند. جنگ بیدادگرانه و قتل و غارت و کشتار را خلاف داد می‌شناسد و لذا هر بار که در کشور داد حکومت می‌کند، صلح نیز برقرار است.

شاهان دادگر، پهلوانان و بزرگان خردمند ایران هرگز در هیچ جنگ بیدادگرانه‌ای شرکت نمی‌کنند. آنان همه کوشش خود را به کار می‌برند که اصولاً از جنگ پرهیز شود. منوچهر که قبل از رسیدن به شاهی به قصد خون‌خواهی ایرج با سلم و تور می‌جنگد، پس از انجام این وظیفه و رسیدن به شاهی دیگر هیچ‌گونه جنگی به راه نمی‌اندازد. وجود حکومت داد در زمان او تضمینی است برای حفظ صلح.

منوچهر زمانی که به جنگ سلم و تور می‌رود، به سپاهیانش می‌گوید:

بکوشید کین جنگ اهرمنست

همان دردو کین است و خون‌خستنست (۳۵)

اما وقتی که پیروز شد و گناهکار را مکافات داد، می‌گوید:

کنون روز داد است بیداد شد

سران را سر از کشتن آزاد شد

همه مهر جوئید و افسون کنید

ز تن آلت جنگ بیرون کنید

...

از این پس به خیره مرزید خون
که بخت جفاپیشگان شد نگون (۳۶)

به فرمان منوچهر سپاهیان سلیح از تن در آوردند و به دژ سپردند و تا وقتی هم که او شاه بود، هرگز سلیح نپوشیدند. به هنگام شاهی زوطهماسب و قباد و کیخسرو نیز تقریباً جنگی در کار نیست. کیخسرو که قبل از رسیدن به سلطنت به جنگ افراسیاب می‌رود و او را نابود می‌کند، پس از رسیدن به سلطنت دوران صلح و آرامش کامل در کشور برقرار می‌سازد. پس از او در زمان گشتاسب بیدادگر است که جنگ‌های ویرانگر از سر گرفته می‌شود.

این منطق شاهنامه را نظری به ستوده‌ترین دودمان شاهنامه یعنی دودمان نیرم «رستم» تکمیل می‌کند. این دودمان که به مردانگی در رزم شهره‌اند، حتی یک بار هم شده در جنگ غیر عادلانه شرکت نمی‌کنند و شرکت آنان در جنگ‌های عادلانه نیز از روی اجبار و بی‌میلی است. آنان همواره می‌کوشند به موطن خود، زابلستان برگردند و در این شهر که نمونه‌ای از صلح و آرامش است به کار و زندگی و آبادانی بپردازند. آنان تقریباً همواره پس از هجوم بیگانگان به ایران و شکست ایرانیان و بر اثر دعوت ایرانیان برای نجات کشور به کمک می‌آیند. بر دشمن پیروز می‌شوند و پس از برقراری آرامش باز هم به زابلستان خود، جایی که در آن جنگی نیست، برمی‌گردند.

فردوسی جنگ را نهاد پلنگ می‌داند که شایسته انسان نیست.

چو مردم بدارد نهاد پلنگ
بگردد زمانه بر او تار و تنگ (۳۷)

رستم که تبلیغات رسمی از او نظامی جنگ‌طلبی می‌سازد، در واقع ستون استوار صلح و دوستی است. یکی از بزرگ‌ترین ستایش‌ها که ستاره‌شماران و موبدان قبل از زاده شدن رستم در حق او می‌گویند، این است که:

ببردپی بدسگالان ز خاک
به روی زمین برنماند مغاک

به خواب اندر آرد سر دردمند
بیند در جنگ و راه گزند (۳۸)

در واقع نیز رستم، قزاق شوشکه‌بند رضاخانی نیست، پهلوان پاک‌سرشت، خردمند و عمیقاً صلح‌دوستی است که جز به هنگام ضرورت اجتناب‌ناپذیر دست به سلاح نمی‌برد و نیروی خود را جز در راه حق به کار نمی‌گیرد.

آشتی‌جویی رستم در شاهنامه به تکرار می‌آید. اما اوج آن در وجود سیاوش و در آشتی بنیادی وی با افراسیاب تجلی می‌کند. سیاوش پیک صلح است. او که پروردهٔ رستم است، از جنگ بیزار است، می‌کوشد میان ایران و توران آشتی همیشگی برقرار شود و در این امر رستم متحد و راهنمای اوست. کاووس خواستار جنگ و قتل و غارت است و به رستم دستور می‌دهد:

تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ
برو تا به درگاه او بی‌درنگ
همه دست بگشای تا یکسره
چو گرگ اندر آید به پیش بره!!
چو تو ساز گیری بد آموختن
سپاهت کند غارت و سوختن (۳۹)
اما رستم مخالف است و می‌گوید:

کسی کاشتی جوید و سور و بزم
نه نیکو بود پیش رفتن به رزم
و دیگر که پیمان شکستن ز شاه
نباشد پسندیدهٔ نیک خواه (۴۰)

و خطاب به کاووس اضافه می‌کند که تخت و کلاه و گنج هر چه می‌خواستی به دست آوردی، بی‌جهت چرا جنگ به راه می‌اندازی؟

همه یافتی جنگ خیره مجوی
دل روشنت باب تیره مشوی (۴۱)

رستم ایمان دارد که سیاوش پیمان نخواهد شکست و با افراسیاب

نخواهد جنگید.

نهانی چراگفت باید سخن
سیاوش ز پیمان نگردد ز بن (۴۲)

کاووس خشمگین است. همه اقدامات سیاوش را از چشم رستم می‌بیند و می‌گوید تو او را به این راه کشانیدی:

به رستم چنین گفت شاه جهان
که ایدون نماند سخن در نهان
که این در سر او تو افکنده‌ای
چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای (۴۳)

رستم بر کاووس خشم می‌کند و حاضر به اجرای فرمان او و جنگ علیه افراسیاب نیست. بارگاه شاه را با خشم ترک می‌کند.

بگفت این و بیرون شد از پیش او
پراز خشم چشم و پراز آژنگ روی (۴۴)

کاووس علی‌رغم رستم، جنگ علیه افراسیاب را آغاز می‌کند. سیاوش نیز مانند رستم زیر بار نمی‌رود، به افراسیاب می‌پیوندد و به دنبال آن داستان کشتن سیاوش و خون سیاوش و جنگ‌های طولانی ایران و توران پیش می‌آید که در آن‌ها رستم مردانگی‌ها می‌کند و حماسه‌ها می‌آفریند. اما این جنگ برای او ناخواسته است. تخم این جنگ‌ها و ویرانی‌ها را خودکامگانی نظیر کاووس و افراسیاب کاشته‌اند.

۴. بیداد شاهان مشوق دشمن برای هجوم به ایران

در مقدمه شاهنامه ابومنصوری آمده است:

«کشور از شاهان تهی ماندی و بیگانگان آمدندی و بگرفتندی این
پادشاهی، چنانک بگاه جمشید، بگاه نوزر، بگاه اسکندر.» (۴۵)

این فکر از آن پس در آثار دیگر هم آمده و به عنوان یک امر بدیهی به شاهنامه فردوسی نیز سرایت داده شده و چنین می‌نماید که گویا فردوسی نیز نظیر سایر منابع، اساس استقلال ایران را بر شاهان استوار می‌دانسته

و هرگاه که بلایی بر سر ایران آمده، بر اثر فقدان شاه بوده است. جالب است بدانیم که در شاهنامه این مسئله درست برعکس نوشته شده و مقدمه ابومنصوری است. در شاهنامه علت اینکه «بیگانگان آمدندی و بگرفتندی» این است که شاه بیدادگر بر کشور حکومت می‌کند؛ شاه هست ولی بیدادگر است.

علت اینکه ترکان نخستین بار به طمع حمله به ایران می‌افتند این است که نوذر بیدادگر شاه است و محیط را برای چیرگی دشمن فراهم کرده است:

ز بیدادی نوذر تاجور
که بر خیره گم کرد راه پدر
جهان گشت ویران ز کردار او
غنوده شد آن بخت بیدار او

...

پس آنکه ز مرگ منوچهرشاه
بشد آگهی تا به توران سپاه
زنارفتن کارنوذرهمان
یکایک بگفتند با بدگمان (۴۶)

هربار که در ایران شاهی بیدادگر بر تخت است، دشمنان فرصت می‌کنند و به ایران می‌تازند. گشتاسب بیداد می‌کند. اسفندیار را به بند می‌کشد و بر اثر آن:

به هرجا کجا شهریاران بدند
از آن کار گشتاسب آگه شدند

...

بگشتند یکسر ز فرمان شاه
به هم بر شکستند پیمان شاه

...

پس آگاهی آمد به سالار چین
که شاه از گمان اندر آمد به کین

کنونست هنگام کین خواستن
بباید بسیجید و آراستن (۴۷)

دشمنان با استفاده از فرصت هجوم می‌آورند. لشکر گشتاسب را
می‌شکنند و او فرار می‌کند.

فراوان ز ایرانیان کشته شد
ز خون یلان کشور آغشته شد

...

سرانجام گشتاسب بنمود پشت
بدانگه که شد روز گارش درشت (۴۸)

همین وضع در زمان بهرام گور، هرمز نوشیروان، خسرو پرویز و...
تکرار می‌شود. بهرام گور کاری جز عیش و نوش ندارد:

پس آگاهی آمد به هند و به روم
به ترک و به چین و به آباد بوم
که بهرام را دل به بازیست بس
کسی را ز گیتی ندارد به کس
طلایه نه و دیده بان نیز نه
به مرز اندرون پهلوان نیز نه (۴۹)

وقتی آگاه شدند که شاه ایران دل به بازی دارد و کشور از پهلوان
تهی است، همه هجوم آوردند. به هنگام هرمز نوشیروان نیز بر اثر
بیدادگری‌های او ایران از همه سو به خطر می‌افتد.

چو ده سال شد پادشاهیش راست
ز هر کشور آواز بدخواه خاست
بیامد ز راه هری ساوه شاه
ابا پیل با کوس و گنج و سپاه

...

وزان روی قیصر بیامد ز روم
به لشکر به زیر اندر آورد بوم

...

بیامد ز هر کشوری لشکری
به پیش اندرون نامور مهتری
سپاهی بیامد ز راه خزر
کز ایشان سیه شد همه بوم و بر

...

ز دشت سواران نیزه گزار
سپاهی بیامد فزون از شمار (۵۰)

خسرو پرویز آن قدر به مردم بیداد کرد که مردم بی آب و نان و بی تن شدند. به سوی شهر دشمن رفتند و سران سپاه بر خسرو شوریده، به قیصر روم نوشتند:

بدو گفت برخیز و ایران بگیر
نخستین من آیم ترا دستگیر (۵۱)

شاهان بیدادگر، کشور را این چنین در معرض خطر قرار می دهند. آنان هر بار که خود قدرت دارند به جنگ غارتگرانه می روند و مردم کشورهای دیگر را می کوبند و زمینۀ کینه و نفرت در مرزها می آفرینند و هر بار که خود قدرت ندارند، بر اثر بیداد و ضعف خود طمع لشکرکشی را در دشمنان ایران برمی انگیزند و در هر دو صورت بیداد آنان منشأ جنگ و ویرانی است.

در برابر شاهان بیدادگر، پهلوانان سرفراز ایرانند که از صلح و در عین حال از استقلال ایران دفاع می کنند. خرابی های باقیمانده از نوذر را سام، ویرانی های کاووس را رستم و زال، خیانت های هرمز نوشیروان را بهرام چوبین جبران می کنند و بلا از کشور می گردانند. اگر اینان نباشند - و هر بار که این پهلوانان نیستند - کشور اسیر دشمن می شود.

به عبارت دیگر مضمون شاهنامه در ماهیت با مضمون ذکر شده در مقدمه ابومنصوری و سایر منابع تفاوت اساسی دارد. در شاهنامه فردوسی تهی ماندن کشور از شاهان نیست که مشوق هجوم بیگانه است. بیداد شاهان و تهی بودنش از پهلوانان است. اگر پهلوانان در جای خود قرار گیرند: مانند سام در زمان نوذر و رستم در زمان کاووس

و بهرام در زمان هرمز، ایران نجات می‌یابد. و اگر چنین پهلوانانی در کشور نباشند و یا در جای خود قرار نگیرند شکست حتمی است: هجوم اسکندر پس از تار و مار شدن دودمان نیرم و هجوم اعراب پس از مزدک و چوبین و...

فردوسی با بلایی که سپاهیان، به ویژه به هنگام جنگ، به سر مردم می‌آوردند، به خوبی آشنا بود. او به احتمال قوی از پیامدهای شوم جنگ‌های آن زمان بی‌نصیب نماند و همراه توده مردم سختی کشید. علاقه فردوسی به مردم ساده، اهمیتی که او برای آبادانی می‌داد و نفرتی که اصولاً از جنگ‌های غارتگرانه داشت، سبب شده، که تقریباً در هر جنگی ضرورت مراقبت از توده مردم، دست برداشتن از کشتار و غارت آنان را متذکر شود. وقتی به کیخسرو خبر می‌آورد که ایرانیان در توران بیداد می‌کنند، کس می‌فرستد و جلوگیری می‌کند:

فرستاد کس بخردان را بخواند
 بسی داستان پیش ایشان براند
 که هر جای تندی نباید نمود
 سر بی‌خرد را نشاید ستود
 همان به که با کینه داد آوریم
 به کام اندرون نام یاد آوریم
 که نیکبست اندر جهان یادگار
 نماند به کس جاودان روزگار (۵۲)

بزرگان توران نیز به کیخسرو شکایت آورده‌اند:

به خواری و زخم و به خون ریختن
 چه بر بی‌گنه خیره آویختن
 که از شهریاران سزاوار نیست
 بریدن سری کان گنه‌کار نیست
 ترا شهریارا جز اینست جای
 نماند کسی در سپنجی سرای (۵۳)

کیخسرو جلو ایرانیان را در خون‌ریزی می‌گیرد:

ز خون ریختن دل بباید کشید
سربی گناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن
به زیر اندر آورده را کوفتن (۵۴)

توصیه کیخسرو این است که به هنگام لشکرکشی:

نیازرد باید کسی را به راه
چنین است آیین تخت و کلاه
کشاورز گر مردم پیشه‌ور
کسی کو به لشکر نبندد کمر
نباید که بر وی وزد باد سرد
مکوش ایچ جز با کسی هم‌نبرد
نباید نمودن به بی‌رنج رنج
که بر کس نماند سرای سپنج (۵۵)

پرهیز از خون‌ریزی بی‌جا و کشتن و غارت مردم بی‌گناه، آن‌قدر در شاهنامه تکرار شده که بر همه معلوم است و نیازی به تفصیل نیست. بیتی از قول اسفندیار می‌آوریم و بس می‌کنیم. رستم به اسفندیار پیشنهاد می‌کند که اگر خواستار جنگ بزرگ است، او هم از زابلستان سپاه بیاورد. اسفندیار پاسخ می‌دهد که تنها خواهد آمد، چرا که:

مبادا چنین هرگز آیین من
سزا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را به کشتن دهم
خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیشرو هرک جنگ آیدم
وگر پیش جنگ نهنگ آیدم (۵۶)

۵. مناسبات صلح‌آمیز ایران و هند در شاهنامه

یکی از نکات مهمی که جا دارد مورد بررسی ویژه قرار گیرد، جایی است که در شاهنامه به هندوستان داده شده است. اهمیت این مسئله از

اینجاست که سلطان محمود از سال ۳۸۹ هجری هجوم غارتگرانه خود را به هند آغاز کرد و به بهانه اینکه هندوان بت پرستند و باید اسلام آورند، سالی یک بار با لشکری غارتگر به آن کشور تاخت و فجایع بسیاری به بار آورد. محمود اصرار داشت که این جنگ‌های غارتگرانه‌اش از طرف شعرای درباری ستوده شود و مردم عادی این جنگ‌ها را مقدس بدانند و تأیید کنند. بسیاری از شعرای درباری نیز دستور محمود را اجرا کرده، صله گرفته‌اند که قصاید غرایشان موجود است.

فردوسی شاهنامه را به سال ۳۷۰ آغاز کرد و احتمالاً نخستین نگارش آن را به سال ۳۸۴ به پایان رسانید. حملات محمود به هندوستان زمانی آغاز شد که فردوسی مشغول تکمیل کتاب و تدوین دومین نگارش بود. مشکل بتوان باور کرد که جنایات محمود در هندوستان تأثیری در کار تدوین و تکمیل شاهنامه نداشته باشد.

نخستین مطلبی که ما را به این فکر نزدیک می‌کند این است که در شاهنامه، همه جا از هندوستان به عنوان کشوری آباد با مردمی بی‌آزار که کم‌ترین ضرر و زیانی به ایران نرسانیده‌اند، کشور علم و دانش و خرد یاد می‌شود.

بار اول در داستان کیخسرو نام هندوستان می‌آید. کیخسرو این مرز را به فرامرز می‌دهد و تأکید می‌کند که تا حد مقدور جنگ نکند.
کیخسرو خطاب به فرامرز:

تو فرزند بیدار دل رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی
کنون سربسر هندوان مر تراست
ز قنوج تا سیستان مر تراست
گر ایدونک با تو نجویند جنگ
بر ایشان مکن کار تاریک و تنگ
به هر جایگه یار درویش باش
همه راد با مردم خویش باش
بین نیک تا دوستدار تو کیست

خردمند و اندوه‌گسار تو کیست
به خوبی بیارای و فردا مگوی
که کژی پشیمانی آرد بروی
ترا دادم این پادشاهی بدار
به هر جای خیره مکن کارزار (۵۷)

از آن پس هر بار که در شاهنامه نیازی به دانشمندی، پزشکی، ستاره‌شماری می‌افتد، نام هندوستان می‌آید. پزشکان هندی می‌آیند و کمک می‌کنند، دانشمندان هندی در حل مشکلات یاری می‌رسانند و غیره.

این نوع اشارات محبت‌آمیز نسبت به هند تکرار می‌شود و در زمان بهرام گور پیوند باز هم نزدیک‌تری میان ایران و هند برقرار می‌گردد، تا اینکه شاهی انوشیروان و وزیری بوذرجمهر می‌رسد. رابطه ایران و هند به صورت رابطه دوستانه و خردمندانه‌ای گسترش می‌یابد. هندوان شطرنج می‌سازند و به دربار نوشیروان می‌فرستند، که به جای جنگ بهتر است با هم در عرصه علم رقابت کنیم. بوذرجمهر در پاسخ نرد را می‌سازد و می‌فرستد که به ادعای او بهتر از شطرنج است.

وقتی فردوسی این ابیات را می‌سروده به تصریح خودش ۶۱ سال داشته است. و با توجه به تفاوت روایات تاریخ تولد وی، این زمان از عمر او مطابق است با سال ۳۸۵ یا ۳۹۰، یعنی سال‌های تدارک و آغاز حمله به هند. فردوسی در ۳۹۴ به فکر می‌افتد که شاهنامه به نام محمود کند. او در ۴۰۲ کار تکمیل سومین نگارش را به پایان می‌رساند و درست در همین زمان است که در سرتاسر ملک محمود سخن از جنگ‌های - غزوه‌های - او در هندوستان است. محمود در ۳۹۲ با جیپال می‌جنگد و سر و صدای فراوانی به راه می‌اندازد، در ۴۰۰ نمایشگاه بزرگی که از جواهرات غارتی از هند تشکیل می‌دهد اموال غارتی را به نمایش می‌گذارد.

نصّ شاهنامه حاکی از آن است که فردوسی نسبت به این وقایع بی‌تفاوت نبوده و جنگ‌های غارتگرانه محمود را در هند که پوشش

مذهبی داشت، محکوم می دانسته و این نظر را با صراحت در شاهنامه آورده است. فردوسی از قول نوشیروان به موبد پند می دهد که نباید به خاطر دین جنگید. هرکسی دینی دارد، یکی بت پرست است و دیگری پاک دین و از گفتار دنیا ویران نمی شود و شگفت اینکه این مطالب را درست در جایی می گوید که قرار است به خاطر تقدیم کتاب به محمود حملات او را به هند بستاید!

به شاهنامه توجه کنید:

بپرسید موبد ز شاه زمین
سخن راند از پادشاهی و دین
که بی دین جهان به که بی پادشاه
خردمند باشد بر این بر گوا
چنین داد پاسخ که گفتم همین
شنید این سخن مردم پاک دین
جهاندار بی دین جهان را ندید
مگر هرکسی دین دیگر گزید
یکی بت پرست و یکی پاک دین
یکی گفت نفرین به از آفرین
ز گفتار ویران نگردد جهان
بگو آنچه رایت بود در نهان (۵۸)

فردوسی اصولاً به تفاوت های مذهبی توجه چندانی ندارد. او واقعاً هم معتقد است که هرکسی دینی دارد و باید گذاشت که هرکس به دین خود باشد. در شاهنامه گذار کشور از دینی به دین دیگر معمولاً یا مسکوت مانده و یا بسیار کم اهمیت تلقی شده است، به طوری که مرز دین های گوناگون را نمی توان تشخیص داد. هرچه هست ایزدپرستی است. منتها هرکسی آن طور که خود می فهمد. به همین دلیل هم هست که در مورد دین زرتشت و یا دین مسیحی حرارت خاصی - چه مثبت و چه منفی - از خود بروز نمی دهد.

این اصل کلی که در سرتاسر شاهنامه، هر جا به شکلی مراعات شده،

در مورد هندوستان معنای ویژه‌ای کسب می‌کند. وقتی فردوسی می‌گوید که بگذار هر کس به دین خود باشد: چه بت پرست و چه پاک‌دین و آن‌گاه - درست در دنبال این حرف - می‌گوید:

ز منبر چو محمود گوید خطیب
به دین محمد گراید صلیب

...

جهان بستد از بت پرستان هند
به تیغی که دارد چو رومی پرنده (۵۹)

باید فکر کرد که این تقارن تصادفی نیست. به ویژه که این مطالب در هیچ مأخذ دیگری جز شاهنامه وجود ندارد.

توضیحات:

- ۱: جلد اول، صفحه ۳۰، از بیت ۳۲ به بعد.
- ۲: جلد اول، صفحه ۳۹، از بیت ۸ به بعد.
- ۳: جلد دوم، صفحه ۸۲، از بیت ۱۲۱ به بعد.
- ۴: جلد دوم، صفحه ۸۴، از بیت ۱۷۱ به بعد.
- ۵: جلد دوم، صفحه ۸۵، از بیت ۱۷۵ به بعد.
- ۶: جلد دوم، صفحه ۸۵، از بیت ۱۷۸ به بعد.
- ۷: جلد دوم، صفحه ۸۵، بیت ۱۸۷.
- ۸: جلد دوم، صفحه ۸۷، از بیت ۲۰۸ به بعد.
- ۹: جلد هشتم، صفحه ۱۴، از بیت ۱۲۶ به بعد.
- ۱۰: جلد هشتم، صفحه ۱۴، از بیت ۱۳۳ به بعد.
- ۱۱: جلد هشتم، صفحه ۱۴، بیت ۱۴۲.
- ۱۲: جلد هشتم، صفحه ۱۵، از بیت ۱۴۵ به بعد.
- ۱۳: جلد هشتم، صفحه ۱۶، از بیت ۱۷۱ به بعد.
- ۱۴: جلد چهارم، صفحه ۸۴، از بیت ۱۱۸۰ به بعد.
- ۱۵: جلد چهارم، صفحه ۹۲، از بیت ۱۲۹۸ به بعد.
- ۱۶: جلد چهارم، صفحه ۲۹۱، از بیت ۱۲۵۸ به بعد.
- ۱۷: جلد پنجم، صفحه ۲۹۳، از بیت ۹۷۶ به بعد.
- ۱۸: جلد پنجم، صفحه ۳۱۲، از بیت ۱۲۹۵ به بعد.

- ۱۹: جلد چهارم، صفحه ۲۹۱، از بیت ۱۲۷۱ به بعد.
- ۲۰: جلد پنجم، صفحه ۱۳۰، از بیت ۷۹۰ به بعد.
- ۲۱: جلد پنجم، صفحه ۱۳۰، بیت ۷۹۷.
- ۲۲: جلد هشتم، صفحه ۳۶۴، از بیت ۸۲۳ به بعد.
- ۲۳: ذبیح الله صفا: حماسه سرایی در ایران...، صفحه ۲۵۲.
- ۲۴: عبدالحسین زرین کوب: نه شرقی، نه غربی، انسانی، چاپ امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۳، صفحه ۷ (تکیه از ماست).
- ۲۵: تتودور نولدکه: حماسه ملی ایران، ترجمه بزرگ علوی، مرکز نشر سپهر، صفحه ۴۴.
- ۲۶: همانجا، صفحه ۷۶.
- ۲۷: همانجا، صفحه ۱۲۴.
- ۲۸: جلد ششم، صفحه ۳۴۹، از بیت ۱۲۴ به بعد.
- ۲۹: جلد ششم، صفحه ۳۵۰، از بیت ۱۴۶ به بعد.
- ۳۰: جلد ششم، صفحه ۳۸۱، از بیت ۵ به بعد.
- ۳۱: جلد ششم، صفحه ۳۸۲، از بیت ۲۶ به بعد.
- ۳۲: جلد ششم، صفحه ۳۹۵، بیت ۲۳۹.
- ۳۳: جلد ششم، صفحه ۳۹۸، از بیت ۳۰۵ به بعد.
- ۳۴: جلد ششم، صفحه ۳۹۱، بیت ۱۸۳.
- ۳۵: جلد اول، صفحه ۱۲۱، بیت ۷۰۳.
- ۳۶: جلد اول، صفحه ۱۳۰، از بیت ۸۵۷ به بعد.
- ۳۷: جلد دوم، صفحه ۴۵، بیت ۴۰.
- ۳۸: جلد اول، صفحه ۱۸۱، از بیت ۷۰۸ به بعد.
- ۳۹: جلد سوم، صفحه ۶۲، از بیت ۹۴۶ به بعد.
- ۴۰: جلد سوم، صفحه ۶۲، بیت ۹۵۵.
- ۴۱: جلد سوم، صفحه ۶۳، بیت ۹۵۹.
- ۴۲: جلد سوم، صفحه ۶۳، بیت ۹۶۳.
- ۴۳: جلد سوم، صفحه ۶۳، از بیت ۹۶۶ به بعد.
- ۴۴: جلد سوم، صفحه ۶۴، بیت ۹۷۶.
- ۴۵: مقدمه شاهنامه ابومنصوری، نقل از هزارسال نشر پارسی، کریم کشاورز، صفحه ۴۰.
- ۴۶: جلد دوم، صفحه ۸، از بیت ۲۹ به بعد.
- ۴۷: جلد ششم، صفحه ۱۳۳، از بیت ۹۸۹ به بعد.

- ۴۸: جلد ششم، صفحه ۱۴۴، از بیت ۱۴۲ به بعد.
۴۹: جلد هفتم، صفحه ۳۸۶، از بیت ۱۴۲۰ به بعد.
۵۰: جلد هشتم، صفحه ۳۳۱، از بیت ۲۷۲ به بعد.
۵۱: جلد نهم، صفحه ۲۳۹، بیت ۳۸۲۸.
۵۲: جلد پنجم، صفحه ۳۱۸، از بیت ۱۳۸۳ به بعد.
۵۳: جلد پنجم، صفحه ۳۲۰، از بیت ۱۴۲۰ به بعد.
۵۴: جلد پنجم، صفحه ۳۲۲، از بیت ۱۴۴۵ به بعد.
۵۵: جلد چهارم، صفحه ۳۴، از بیت ۴۰۹ به بعد.
۵۶: جلد ششم، صفحه ۲۸۰، از بیت ۱۰۳۶ به بعد.
۵۷: جلد چهارم، صفحه ۳۰، از بیت ۳۵۰ به بعد.
۵۸: جلد هشتم، صفحه ۲۷۴، از بیت ۳۸۰۳ به بعد.
۵۹: جلد هشتم، صفحه ۲۷۵، از بیت ۳۸۱۷ به بعد.

فصل نهم: زن و عشق در شاهنامه

شاهنامه در عین اینکه یک اثر سیاسی - تاریخی است، جای بالنسبه زیادی به مناسبات زن و مرد، عروسی ها و عشق بازی ها داده و چندین رمان بزرگ عشقی را نیز در بر گرفته است. منظور فردوسی از پرداختن به این مسائل چه بوده؟ مناسبات زن و مرد را از چه زاویه ای مطرح کرده است؟ متأسفانه تا کنون این سؤال ذهن پژوهشگران را به خود مشغول نکرده و داستان های عشقی شاهنامه بیشتر «گریز» های عاشقانه تلقی شده است که چندان هم به اصل کتاب مربوط نیست، در حالی که همه داستان های شاهنامه با اندیشه اصلی راهنمای آن پیوند ارگانیک دارد و در خدمت آن است. شاهنامه گلچینی از حوادث و روایات پراکنده نیست. اثری است منسجم و هدفمند. و اگر فردوسی داستانی را در آن وارد کرده، میان این داستان و مجموع کتاب رابطه محکمی برقرار کرده است. حتی داستان «اکوان دیو» که جدا از متن می نماید، به هر صورت به کل کتاب جوش خورده است.

بدون تردید یکی از هدف های فردوسی جمع آوری داستان های باستانی بوده و لذا بسیاری از قصه های نوشته و ننوشته را مبنای کار خود قرار داده است. ولی فردوسی بسیاری از داستان های باستانی را که همان وقت در دسترس داشته، نیاورده و از انواع روایت های موجود

روایت معینی را برگزیده و هر داستان را در متن حوادث جا داده و با مجموعه کتاب یک پارچه کرده است. برای انجام همه این کارها باید معیار و منطقی در کار باشد.

به نظر ما معیار گزینش داستان‌های عشقی و منطقی که آن‌ها را با مجموعه شاهنامه پیوند می‌دهد، بینش سیاسی فردوسی است. مناسبات زن و مرد در شاهنامه، جدا از مجموعه حوادث نیست، آئینه‌ای است که جوانب ناشناخته و یا کم شناخته‌ای از سیمای قهرمانان را منعکس کرده و ما را به درک کامل‌تر آنان هدایت می‌کند. در رابطه با زنان، خصوصیت درونی مردان بهتر نمایانده می‌شود.

زن و عشق در شاهنامه، از اندیشه اصلی آن - نبرد داد با بیداد - جدا نیست. داستان عشقی شاهنامه به طور کامل در خدمت این اندیشه است؛ بخشی است از حماسه داد. مناسبات بیدادگران با زنان از ریشه با مناسبات دادگران با زنان تفاوت دارد. بیدادگران اینجا نیز بیدادگرند و حماسه‌آفرینان در عرصه عشق نیز بزرگوار و سرافرازند. عشق در شاهنامه نوعی بیان هنری و عاشقانه حماسه داد است.

۱. مناسبات شاهان با زنان در شاهنامه

برای اینکه موضوع دقیق‌تر روشن شود، ابتدا نظری کلی به مناسبات زن و مرد در شاهنامه می‌اندازیم. در شاهنامه ۳۶ بار رابطه زن و مرد به مثابه چاشنی داستان‌ها آمده که تنها در چهار مورد عشق‌های بزرگ آفریده است. بسته به نوع رابطه زن و مرد و قهرمان مرد داستان، این ۳۶ رابطه را می‌توان در جدول زیر نشان داد.

نوع رابطه	قهرمان مرد شاهزاده یا شاه	قهرمان مرد از پهلوانان
ازدواج عادی	۹	-
تصاحب به زور	۱۱	-
هوسرانی	۶	-
عشق	۶	۴

از این جدول آشکارا پیداست که شاهان و شاهزادگان در ۲۶ مورد از ۳۲ موردی که به آنان مربوط می‌شود، در رابطه با زن، عشقی در میانه نداشته‌اند. مناسبات آنان با زنان مناسباتی است خشن، شهوانی، تابع حسابگری‌های کوتاه‌نظرانه سیاسی و مالی و در بهترین حالت «سجل احوالی». آنان عاشق نمی‌شوند، از روی غرض و شهوت زنان زیبا را هر جا سراغ کنند، تصاحب می‌کنند. دختران شاهان مغلوب را از پدر و مادر جدا کرده، به زور به حرمسرای خود می‌فرستند. زن برای آنان غرامت جنگی است. و آن‌گاه که از راه مناسبات عادی و ناسوتی کاسب‌کارانه، خواستگار می‌فرستند و زنی را به نکاح خود یا فرزند خویش درمی‌آورند، هدفشان کسب امتیازات سیاسی و قدرت‌نمایی است. آنان در عروسی هفت شبانه روز جشن می‌گیرند و دینار می‌ریزند. اما قلب بزرگی که مأمّن عشقی پاک باشد، ندارند.^(۱) قلدری، خودمخوری و خودکامگی آنان در مناسبات با زنان هم به خوبی آشکار است. زن آئینه‌ای است که در آن عمقی‌ترین خصلت‌های مرد را می‌توان دید. برای روشن شدن موضوع نمونه‌هایی می‌آوریم.

فریدون که با قیام توده مردم به شاهی رسیده، از همان زمانی که جای خود را محکم کرده، خود را تافته جدا بافته می‌داند. وقتی می‌خواهد برای سه پسرش زن بگیرد، یکی از درباریان را به نام جندل، گرد جهان می‌گرداند که دخترانی از «نژاد مهان» و سزاوار این سه پسر کاکل زری و خسرو نژادش پیدا کند:

فریدون از آن نامداران خویش
یکی را گرانمایه‌تر خواند پیش
کجا نام او جندل پُره‌نر
به هر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت بر گرد گرد جهان
سه دختر گزین از نژاد مهان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر
پری چهره و پاک و خسرو گهر

به خوبی سزای سه فرزند من
چنان چون بشاید به پیوند من (۲)

خواستگار گری که فریدون انتخاب کرده و به گرد جهان فرستاده، در
سرتاسر جهان و از جمله ایران زنی لایق فرزندان فریدون پیدا نمی‌کند،
مگر سه دختر شاه یمن که تازی‌اند. (قابل توجه نژادپرستان)

جندل

یکایک ز ایران سراندر کشید
پژوهید و هرگونه گفت و شنید

...

ز دهقان پرمایه کس را ندید
که پیوسته آفریدون سزید (۳)

در اینجا پسران فریدون هیچ‌کاره‌اند. برای آن‌ها بابا زن می‌گیرد و تنها
شرط عروس، بزرگ بودن مقام و طبقه (نژاد) اوست. تمایل انسانی این
سه پسر و به طریق اولی تمایل سه دختر کم‌ترین جایی در این مناسبات
ندارد. فریدون حتی به فکر پدر دخترها هم نیست که نمی‌خواهد از نور
چشمان خود دور شود. مناسبات، مناسبات زورگویانه خودکامه است.
خواستگار پیام فریدون و یا بهتر بگوییم فرمان او را به شاه یمن می‌رساند:

کنون این گرامی دو گونه گهر
بباید برآمیخت با یکدگر (۴)

شاه یمن وقتی پیام خواستگاری فریدون را می‌شنود، به جای
خوش حالی می‌پژمرد:

پیامش چو بشنید شاه یمن
پژمرد چون زاب کنده سمن (۵)

بیچاره پیرمرد نمی‌داند چه خاکی به سرش بریزد:

اگر گویم آری و دل زان تهی
دروغم نه اندر خورد با مهی
وگر آرزوها سپارم بدوی
شود دل پرآتش پر از آب روی

وگر سر بپیچم ز فرمان او
به یک سو گرایم ز پیمان او
کسی کو بود شهریار زمین
نه بازیست با او سگالید کین (۶)

دختران شاه یمن را به زور از او می گیرند و او مانند هر پدری در چنین موقعی دل آزرده است و نفرین می کند:

ز کینه به دل گفت شاه یمن
که از آفریدون بد آمد به من
بد از من که هرگز مبادم میان
که ماده شد از تخم نره کیان
به اختر کس آن دان که دخترش نیست
چو دختر بود روشن اخترش نیست (۷)

شاه یمن عاقبت به زور تسلیم می شود و با اشک چشم دخترانش را به پسران فریدون می سپارد، عروسی به راه می افتد. البته تشریفات عروسی بسیار پرطمطراق است، ولی عشقی در میانه نیست.

این نوع ازدواج توأم با زور، بدون عشق و حسابگرانه بارها در شاهنامه تکرار می شود که قهرمان همه آنها شاهان اند. کاووس می شنود که شاه هاماوران دختر زیبایی دارد:

که از سرو بالاش زیبا ترست
ز مشک سیه بر سرش افسرست
به بالا بلند و به گیسو کمند
زبانش چو خنجر لبانش چو قند
بهشتی ست آراسته پرنگار
چو خورشید تابان به خرم بهار (۸)

عشقس می جنبد و خواستگار می فرستد. قدرت و تاج و زور خود را به رخ می کشد و تهدید می کند:

که خورشید روشن ز تاج منست
زمین پایه تخت عاج منست

هرآنکس که در سایه من پناه
نیابد ازو کم شود پایگاه (۹)
بیچاره شاه هاماوران هم مانند شاه یمن تا پیام کاووس را می شنود،
نمی داند چه کند:

چو بشنید ازو شاه هاماوران
دلش گشت پردرد و سرشد گران
همی گفت هرچند کو پادشاست
جهاندار و پیروز و فرمانرواست
مرا در جهان این یکی دخترست
که از جان شیرین گرامی ترست
فرستاده را گر کنم سرد و خوار
ندارم پی و مایه کارزار
همان به که این درد را نیز چشم
پوشیم و بر دل بخواییم خشم (۱۰)

شاه هاماوران مجبور می شود دخترش را به کاووس - که لشکر در
دروازه شهر دارد - بدهد. اضافه کنیم که از میان ازدواج های زورکی،
در این ازدواج کاووس شراره ای از عشق و یا بهتر بگوییم وفاداری پدید
می آید. دختر شاه هاماوران که نامش سودابه است، بدش نمی آید که زن
کاووس شود و در پاسخ پدرش که نظر او را می پرسد، می گوید:

بدو گفت سودابه زین چاره نیست
ازو بهتر امروز غم خواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان
بر و بوم خواهد همی از مهان
ز پیوند با او چرائی دژم
کسی نشمرد شادمانی به غم (۱۱)

سودابه به جاه و جلال شاهی کاووس علاقه مند است. زن کاووس
می شود و هنگامی که کاووس را با حيله به بند می کشند جامه می درد،
بی تابی می کند و به همراه کاووس در بند می نشیند. همین سودابه است

که بعدها عاشق پسر کاووس - سیاوش - می شود و عشقی رسوا پدید می آورد.

مورد سودابه و کاووس که در آن زور و قلدری شاهانه با نوعی وفاداری زنانه به هم آمیخته، تنها موردی است که در آن فردوسی نظر طرف مقابل ازدواج شاهان را می آورد. در باقی موارد زنان برای شاهان مال غارتی اند. نیازی نیست که کسی نظر آنان را بپرسد.

داراب در جنگ با فیلقوس شاه رومیان پیروز می شود. زن و کودک اسیر می گیرد و می کشد و...

گریزان بشد فیلقوس و سپاه
یکی را بند ترگ و رومی کلاه
زن و کودکان نیز کردند اسیر
بکشتند چندی به شمشیر و تیر (۱۲)

رومیان تقاضای صلح می کنند. شرط داراب این است که دختر فیلقوس را به او ببخشند. داراب فرستاده روم را می خواهد و

بدو گفت رو پیش قیصر بگوی
اگر جست خواهی همی آب روی
پس پرده تو یکی دختر است
که بر تارک بانوان افسر است
نگاری که ناهید خوانی و را
بر اورنگ زرین نشانی و را
به من بخش و بفرست با باژ روم
چو خواهی که بی رنج ماندت بوم (۱۳)

عین همین است نوشیروان که بر خاقان چین پیروز می شود. دختر خاقان وجه المصالحه است. خاقان نمی خواهد دخترش را بدهد. ولی مجبور است. می خواهد حيله کند و دختر دیگری به جای دختر خودش بدهد:

از آن کار خاقان پراندیشه گشت
به سوی شبستان خاتون گذشت

سخن‌های نوشین روان برگشاد
ز گنج و ز لشکر بسی کردیاد (۱۴)

خاقان بامشورت خاتون چهار دختر در برابر فرستاده‌نوشیروان می‌گذارد، به امید اینکه فرستاده اشتباه کند و دختر دیگری بردارد. ولی فرستاده خبره است. دختر خاقان را که هنوز «کودک نارسیده‌ای» است، برمی‌گزیند. اردشیر پس از پیروزی بر اردوان دختر او را تصاحب می‌کند و خسرو پرویز زمانی که به روم فرار می‌کند، مجبور می‌شود با دختر قیصر ازدواج کرده، تعهد کند که پسر او را جانشین خود کند. همین خسرو پرویز برای از میان بردن مخالفان خود به گردیه - خواهر بهرام چوبین - وعده ازدواج می‌دهد و او را وامی‌دارد که شوهر خودش را که مخالف خسرو پرویز است، بکشد.

قباد پیروز زمانی که بر اثر قیام مردم از کشور فرار می‌کند تا پیش شاه هیتال برود، وسط راه عشقش می‌جنبد. آجودان‌های همایونی می‌دوند و دختر صاحب‌خانه را گیر می‌آورند.

برین‌گونه سرگشته آن هفت مرد
به اهواز رفتند تازان چو گرد
رسیدند پویان به پرمایه ده
به ده در یکی نامبردار مه
بدان خان دهقان فرود آمدند
بی‌دند و یک هفته دم برزدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه
ز مشگ سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید
ز مغز جوان شد خرد ناپدید
همانگه بیامد به زرمهر گفت
که با تو سخن دارم اندر نهفت
برو راز من پیش دهقان بگوی
مگر جفت من گردد این خوبروی (۱۵)

دختر را به قباد می دهند و او هفته ای با دختر سر می کند و سپس پا به فرار می گذارد.

بدان ده یکی هفته از بهر ماه

همی بود و هشتم بیامد به راه (۱۶)

طبری داستان این «عشق» را ساده تر گفته است:

«شوق آمیزش در قباد بجنید و شوق خویش به زرمهر بگفت و

خواست تا زنی صاحب نسب! برای وی بجوید و زرمهر چنان

کرد و سوی زن صاحب خانه خویش رفت... و گفت که دختر

خود را پیش قباد فرستد... چنان کردند... قباد همان شب با وی

درآمیخت... بگفت تا جایزه نیکو دهند و عطای شایسته.» (۱۷)

حتی در مورد شاهزادگانی که در شاهنامه محترمند، فردوسی

مناسبات آنان را با زنان بیشتر از نوع مناسبات معمولی و پیش پا افتاده

توصیف می کند. وقتی سیاوش مجبور می شود از ایران بگذرد و به

افراسیاب پناه آورد، پیران، پهلوان توران، در حق او پدری می کند و

می گوید مثل مسافر زندگی می کنی. خوب نیست. زن بگیر.

سیاوش یکی روز و پیران به هم

نشستند و گفتند هر بیش و کم

بدو گفت پیران کزین بوم و بر

چنانی که باشد کسی برگذر

...

بنینمت پیوسته خون کسی

کجا داری مهر بر تو بسی

برادر نداری نه خواهر نه زن

چو شاخ گلی بر کنار چمن

یکی زن نگه کن سزاوار خویش

از ایران منه درد و تیمار خویش (۱۸)

پیران دختر خود جریره را پیشنهاد می دهد. سیاوش می پذیرد.

عروسی است و دینار و دیبا و یاقوت... مدتی بعد پیران حساب می کند

که بهتر است سیاوش دختر افراسیاب را هم بگیرد، موقعیتش استوارتر می‌شود. حسابش را به سیاوش می‌گوید. او هم سبک سنگین می‌کند. بد نیست. دختر افراسیاب فرنگیس را هم به سیاوش به زنی می‌دهند و خود پیران و دخترش جریره که زن سیاوش است، بساط عروسی را به راه می‌کنند و چه عروسی که نپرس!

یکی روز پیران به به روزگار
سیاوش را گفت کای نامدار
تو دانی که سالار توران سپاه
ز اوج فلک برفرازد کلاه
شب و روز روشن روانش توی
دل و هوش و توش و توانش توی
چو با او تو پیوسته خون شوی
از این پایه هر دم به افزون شوی

...

سیاوش به پیران نگه کرد و گفت
که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسمانی چنین است رای
مرا با سپهر روان نیست پای
سیاوش را دل پر آرم بود
ز پیران رخانش پر از شرم بود

...

چو بشنید پیران سوی خانه رفت
دل و جان بیست اندران کار تفت

...

زبرجد طبق‌ها و پیروزه جام
پر از نافه مشک و پرعود خام (۱۹)

فرنگیس با این دلایل و با چنین طمطراقی به خانه سیاوش می‌آید. پس از مرگ سیاوش فرنگیس بی‌شوی می‌ماند. فریبرز، برادر

سیاوش می خواهد او را به زنی بگیرد. اطرافیان موافقند. خوب نیست زن جوان بی شوی بماند. حادثه آن چنان ناسوتی است که گویی هم اکنون در بازارچه آقا شیخ هادی در منزل کاسب محله رخ می دهد. رستم فرنگیس را تشویق می کند که شوهر کند:

فراوان ستودش گوپیلتن
بدو گفت کای نازش انجمن
ز پاکی به گوهر ستوده تنت
که گم باد اندر جهان دشمنت
اگر بشنوی پند و اندرز من
تو دانی که نشکبید از شوی زن
جوان کی شکبید ز جفت جوان
به ویژه که باشد ز تخم کیان
که مرد از برای زنانند و زن
فزون تر ز مردان بود خواستن (۲۰)

فرنگیس در آغاز موافق نیست. وقت را مناسب نمی داند: «وگر نه مرا گاه این کار نیست» مدتی پاسخ نمی دهد:

شه بانوان تا زمانی دراز
غمی بود و پاسخ نمی داد باز
همی زد به لب هر زمان سرد باد
ز شرم پسر پاسخ او نداد (۲۱)

ولی سرانجام موافقت می کند. فریبرز را داماد می کنند:

وزان پس فریبرز داماد گشت
ز کیخسرو و رستم آزاد گشت (۲۲)

در مناسبات زن و مرد، داستان بهرام گور جای برجسته ای دارد. بخش بزرگ این داستان به هوسرانی های بهرام گور اختصاص می یابد. او هر جا دختری سراغ می کند، دنبالش می دود. همه جا دختران فقیر «عاشق» لباس و پول و تاج زر و اسب و زرق و برق و یال و کوپال او می شوند، با او می می خورند و همان شب کار تمام است. از فردا

دختران به شبستان (حرمسرا) روانه می‌شوند. کار به جایی می‌رسد که بزرگان و دستوران به تنگ می‌آیند:

چنین گفت با موبدان روزبه
 که اکنون شود شاه ایران بده
 نشیند بدان خان گوهر فروش
 همه سوی گفتار دارید گوش
 بخواهد همان دخترش از پدر
 نهد بی‌گمان بر سرش تاج زر
 نیابد همی سیری از خفت و خیز
 شب تیره زو جفت گیرد گریز
 شبستان مر او را فزون از صدست
 شهنشاہ زین سان که باشد بدست
 کنون نهصد و سی زن از مهتران
 همه بر سران افسر از گوهران
 ابا یاره و تاج و با تخت زر
 درفشان ز دیبای رومی گهر
 شمردست خادم به مشکوی شاه
 کز ایشان یکی نیست بی‌دستگاه (۲۳)

وزیران و بزرگان نگران آنند که شاه با این همه ولخرجی که هر زنی را می‌بیند، تاج به سرش می‌گذارد، کشور را بر باد می‌دهد. از همه باج می‌گیرد و در شبستانش خرج می‌کند و این همه زن‌بارگی عاقبتی ندارد: تبه گردد از خفت و خیز زنان به زودی شود دست چون پرنیان (۲۴)

رابطه بهرام گور با زنان عشق نیست، «خفت و خیز» است. فردوسی بی‌جهت نیست که این کلمات را در حق بهرام به کار می‌برد و تکرار می‌کند. فردوسی کلمات را با دقت تمام می‌سنجد، منظور توصیف شخصیت بهرام است.

در داستان بهرام گور، «عشق» به کنیزکی رومی و چنگ‌زن جای

ویژه‌ای دارد. در این «عشق» سرشت بهرام به بهترین وجهی ترسیم شده است. قصه از نوجوانی بهرام آغاز می‌شود. بهرام پیش منذر است و پرورش می‌یابد. تازه از تخم بیرون آمده که از منذر زن می‌خواهد. آن هم نه یکی. بهرام می‌گوید:

اگر تاج‌دارست اگر پهلوان
به زن گیرد آرام مرد جوان

...

کنیزک بفرمای تا پنج و شش
بیارند با زیب و خورشید فش
مگر زان یکی دو گزین آیدم
هم‌اندیشه‌ آفرین آیدم (۲۵)
منذر نامردی نمی‌کند، چهل زن می‌آورد:

بیاورد رومی کنیزک چهل
همه از در کام و آرام دل
دو بگزید بهرام زان گل‌رُخان
که در پوستشان عاج بود استخوان

...

از آن دو ستاره یکی چنگ‌زن
دگر لاله‌رخ چون سهیل یمن (۲۶)

بهرام روزی با دختر چنگ‌زن که نامش آزاده است، به نخجیر می‌رود. دو آهو می‌بیند. از چنگ‌زن می‌پرسد کدام را برای شکار کنم. دختر دلش برای آهو می‌سوزد و می‌گوید اگر مردی شیر شکار کن.

بدو گفت آزاده کای شیرمرد
به آهو نجویند مردان نبرد (۲۷)

بهرام با مهارت در تیراندازی شاهکارها می‌کند، سر و گوش آهو به هم می‌دوزد. اما آزاده راضی نیست:

سر و گوش و پایش به پیکان بدوخت
بدان آهو آزاده را دل بسوخت (۲۸)

...

بدو گفت چونست ای ماه روی
 روان کرد آزاده از دیده جوی
 اباشاه گفت این نه مردانگیست
 ز مردی ترا خوی دیوانگیست (۲۹)

بهرام به خشم می آید. دخترک را زیر سم اسب می افکند:
 بزد دست بهرام و او را ز زین
 نگونسار برزد به روی زمین
 هیون از بر ماه چهره براند
 برودست و چنگش به خون درفشاند (۳۰)

چنین است نمونه‌هایی از مناسبات عادی و روزمره شاهان با زنان. در موارد نادری این مناسبات رنگی از عشق و عاشقی به خود می‌گیرد و زنانی عاشق شاهزادگان می‌شوند. شش رابطه از این نوع در شاهنامه آمده که از نظر تصویر خصلت شاهان نکات بسیار جالبی دارد. نخست اینکه جز در یک مورد همه آنها عشق‌های جوانی شاهزادگان است، پیش از رسیدنشان به شاهی. دوم اینکه پس از رسیدن شاهزادگان به شاهی ماهیت اغلب این عشق‌ها تغییر می‌کند. عشق کتایون به گشتاسب، گلنار به اردشیر و شیرین به خسرو از این نوع است. کتایون و گلنار نمی‌دانند که گشتاسب و اردشیر شاه خواهند شد. عشق دوشیزگان پاک است. اما گشتاسب و اردشیر حساب‌هایی در سر می‌پروراند و این عشق را وسیله قرار می‌دهند. به شاهی می‌رسند و بعد «عشق» فراموش می‌شود.

درباره قصه شیرین و خسرو با آنکه داستان‌های فراوانی گفته شده، فردوسی کوتاه‌ترین و ساده‌ترین را انتخاب می‌کند و آن اینکه خسرو، در جوانی، با دختری شیرین نام سری و سرّی داشت و چون به شاهی رسید، او را فراموش کرد:

چو پرویز ناباک بود و جوان
 پدر زنده و پور چون پهلوان

ورا در زمین دوست شیرین بدی
برو بر چو روشن جهان‌بین بدی
پسندش نبودى جزو در جهان
ز خوبان و ز دختران مهان
ز شیرین جدا بود یک روزگار
بدانگه که بد در جهان شهریار
به گرد جهان در بی آرام بود
که کارش همه رزم بهرام بود^(۳۱)

به این ترتیب وقتی که خسرو درگیر نبرد با بهرام چوبین و بازپس گرفتن تخت شاهی بود، عشق شیرین فراموش شد و خسرو در این زمان با زنان دیگر وارد معامله شد: در برابر کمک نظامی قیصر دختر او را به زنی گرفت و تعهد کرد که فرزند او را ولیعهد کند، گردیه را واداشت که شوهرش را بکشد و به حرمسرای شاهی وارد شود و غیره. زمانی که همه این کارها تمام شد و خسرو در مقام شاهی محکم شد، رفته رفته «عشق»ها بیدار گشت. از جمله مناسبات با شیرین تجدید شد. روزی شیرین خود را در سر راه خسرو قرار داد و یاد روزهای خوش گذشته کرد. خسرو فرمان داد که او را به مشکوی (حرمسرا) ببرند. بزرگان مخالف بودند، می‌گفتند این شایستهٔ دربار شاهی نیست. ناپاک است. خسرو تشتی پر از خون آورد و به بزرگان نشان داد. همه روی پیچیدند. آنگاه تشت را شست و شراب در آن کرد. همه خوردند. خسرو گفت شیرین نیز چنین است؛ در گذشته بدنام بود ولی من شستم، پاک شد.

چنین گفت خسرو که شیرین به شهر
چنان بد که آن بی‌منش تشت زهر
کنون تشت می‌شد به مشکوی ما
برین گونه پر بو شد از بوی ما
ز من گشت بدنام شیرین نخست
ز پرمایگان نامداری نجست^(۳۲)

در همین «عشق» سیمای زشت خسرو نمایان است. این مرد که در

مناسبات سیاسی پست و معامله گر بود، در عشق نیز چنین است. زمانی هم که می‌خواهد به عشق جوانی برگردد و از زنی که به او دل بسته، حمایت کند، او را به تشت زهر و خون تشبیه می‌کند و مدعی است که از «بوی ما» پر بو شد. این گنده‌دماغی توأم با پستی تصادفی نیست. کسی که با حمایت اجنبی و به بهای معامله‌های سیاسی جنبش بهرام چوبین را شکسته، نمی‌تواند عشقی بزرگ‌تر از این داشته باشد و قادر نیست از معشوق خود بهتر از این حمایت کند.

تنها یک مورد در شاهنامه است که در آن دختری عاشق شاهی می‌شود که بر تخت سلطنت استوار است. این دختر مالکه، دخت طایر است که عاشق شاپور ساسانی می‌شود و دژ پدر به روی او می‌گشاید و او را پیروز می‌گرداند.

مالکه، با سادگی کودکانه‌ای به شاپور پیام عشق می‌فرستد:

مرا گر بخواهی حصار آن تست

چو ایوان بیابی نگار آن تست (۳۳)

شاپور در پاسخ به همهٔ مقدسات سوگند می‌خورد:

چنین داد پاسخ که با ماه‌روی

به خوبی سخن‌ها فراوان بگوی

بگویش که گفت او به خورشید و ماه

به زنار و زردشت و فرخ کلاه

که هر چیز کز من بخواهی همی

گر از پادشاهی بکاهی همی

ز من هیچ بد نشنود گوش تو

نجویم جدایی ز آغوش تو (۳۴)

با این مقدمات و وعده‌ها شاپور عشق دختر را می‌پذیرد و با کمک او دژ را تسخیر می‌کند و پیروز می‌شود و وقتی خرش از پل گذشت «عشق» و سوگند پایان می‌پذیرد. شاپور جلو چشم دختر پدرش را می‌کشد. در روایت طبری، شاپور، مالکه را هم (که در این کتاب نامش نفیره است) می‌کشد که چرا به پدر خود خیانت کرد (۳۵). ولی فردوسی این حد از

بی‌رحمی را روا نمی‌دارد. به بریدن دست‌های پدر، بیرون کشیدن کتف او از پشت و سرانجام قتل او در مقابل چشم دختر اکتفا می‌کند:

سر طایر از ننگ در خون کشید
دو کتف وی از پشت بیرون کشید
هرآن‌کس کجا یافتی از عرب
نماندی که با کس گشادی دو لب
ز دو دست او دور کردی دو کتف
جهان ماند از کار او در شگفت (۳۶)

شاهنامه از حرمسراهای چند ده و چند صد نفری شاهان یاد می‌کند. نوشیروان حرمسرای دارد با هفتاد کنیزک. خسرو پرویز، بهرام، شاپور و کاووس بیشتر دارند. در این حرامسراها چه می‌گذرد؟ توضیح زیادی در شاهنامه نیست. اما اشاراتی که اینجا و آنجا آمده، نشان می‌دهد که اندرون دربار، هم در سیاست و هم در مناسبات خصوصی مرکز فساد است. در حرمسرای نوشیروان غلامی «سمن‌پیکر» و «سروبالا» در میان زنان پنهان شده که «نژاد و تبار» اعلیحضرت را آلوده است.

خود شاه و کارآگاهانش نمی‌توانند این مرد را پیدا کنند. بوذرجمهر هنر می‌کند و با هوش سرشارش از وجود این بیگانه در حرمسرا خبر می‌دهد. برای یافتن او همه حرم را برهنه می‌کنند و از جلو شاه و بوذرجمهر می‌گذرانند. به این ترتیب مرد بیگانه پیدا می‌شود و با آنکه یکی از زنان شاه او را برادر خود معرفی می‌کند نوشیروان هم زن و هم غلام را به دژخیم می‌سپارد.

برآشفته زان پس به دژخیم گفت
که این هر دو در خاک باید نهفت (۳۷)

زنان حرم شاهان، اگر در سیاست دخالتی کنند، توطئه‌گرانه است. دختر اردوان که اردشیر او را به زور تصاحب کرده، می‌خواهد اردشیر را زهرخور کند و سلطنت را به خاندان اردوان بازگرداند؛ شیرین زن خسرو، دختر قیصر را که زن دیگر خسرو است، زهر می‌دهد و سرانجام مجبور می‌شود خود را هم به زهر بکشد تا تسلیم هوس‌های پسر

خسرو - شیرویه - نشود؛ زن مسیحی نوشیروان، پسرش نوش زاد را چنان می‌پرورد که علیه نوشیروان به شورش مسلحانه برمی‌خیزد و در جنگ با لشکر نوشیروان کشته می‌شود.

۲. عشق‌های پهلوانان در شاهنامه

چنین است عشق و ازدواج شاهان در شاهنامه. چنان‌که گفتیم فردوسی در آئینه این مناسبات خصلت شاهان را مجسم می‌کند. رابطه هر شاهی با زنان دقیقاً منعکس‌کننده خصوصیات اخلاقی و روش سیاسی اوست. اردشیر سر سلسله ساسانی است. می‌خواهد سلسله نوینی را به جای سلسله مغلوب و منقرض بنا کند. مناسبات او با زنان نیز حول این محور می‌چرخد. بهرام گور الدنگ زن باره و عیاش و در عین حال متظاهری است. در مناسبات او با زنان نیز همین چهره را می‌توان دید. نوشیروان خودکامه قدرت‌طلبی است که در زیر ظاهر پر ابهت خود آغاز پایان حکومت ساسانی را نهفته دارد، مناسبات او با زنان نیز منعکس‌کننده همین وضع است.

درک معنای عشق در شاهنامه دقیق‌تر خواهد شد اگر عشق‌های شاهان را با عشق‌های پهلوانان مقایسه کنیم و تفاوت بزرگ آن دو را باهم دریابیم.

گفتیم که شاهنامه «حماسه ملی» نیست، حماسه داد است. در مرکز این اثر بزرگ شاهان قرار ندارند. پهلوانان و بزرگان خردمندی ایستاده‌اند که حامل داد و خرد و قهرمان حماسه‌ها هستند. در داستان‌های عشقی نیز چنین است. فردوسی برای اینکه قهرمانان شاهنامه را بهتر و همه‌جانبه‌تر به خواننده معرفی کند، آن‌ها را در عرصه عشق نیز می‌آزماید. شاهان، از این آزمایش آن‌طور بیرون می‌آیند که دیدیم. و اما پهلوانان محبوب شاهنامه و به‌ویژه مردان خاندان نیرم، از این ورطه سربلند بیرون می‌آیند. زیباترین داستان‌های عشقی شاهنامه با نام این خاندان مربوط است و مفصل‌ترین و زیباترین داستان عشقی از آن زال و رودابه است.

زال، چنان که می‌دانیم، ظاهری غیرعادی دارد. چهره‌ای سرخ با مویی سپید. پدرش او را در کودکی دور انداخته و سیمرخ او را یافته و پرورده است. این مرد سپیدموی مرغ‌پرورد قاعدتاً نباید مورد پسند زنان باشد، ولی بزرگ‌ترین عشق شاهنامه، از آن اوست، چرا؟ پاسخ را در خود داستان بیابیم.

روزی زال به سوی کابل می‌رود و در کنار قصر مهرباب، شاه کابل، که از نژاد ضحاک است، خیمه می‌زند. مهرباب شاه به دیدار او می‌رود و در بازگشت به زن و دخترش - سیندخت و رودابه - از بزرگی و مردانگی زال تعریف می‌کند. سیندخت، زن مهرباب شاه که نمونه خرد و مدیریت است، کاری به ظاهر زال ندارد. او از مهرباب شاه درباره «خوی مردمی» زال می‌پرسد:

چه مردست این پیرسر پورسام
همی تخت یاد آیدش گر کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی
پی نامداران سپارد همی؟ (۳۸)
مهرباب در پاسخ می‌گوید:

به گیتی در از پهلوانان گرد
پی زال زر کس نیارد سپرد
چو دست و عنانش بر ایوان نگار
نینی نه بر زین چنو یک سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل
دو دستش به کردار دریای نیل
چو بر گاه باشد درافشان بود
چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش پژمراننده ارغوان
جوان سال و بیدار و بختش جوان
به کین اندرون چون نهنگ بلاست
به زین اندرون تیزچنگ اژدهاست

نشاننده خاک در کین به خون
 نشاننده خنجر آبگون
 از آهو همان کش سپیدست موی
 بگوید سخن مردم عیب جوی (۳۹)

اما عقیده خود مهرباب درباره موی سپید زال این است که:

سپیدی مویش بزبدهمی
 تو گویی که دلها فریدهمی (۴۰)

رودابه، دختر مهرباب شاه با شنیدن توصیف زال عاشق او می شود.
 در دل او آرزو جای خرد می نشیند و بدون احساس شرم عشق خود را به
 دایه هایش آشکار می کند:

که من عاشقم همچو بحر دمان
 ازو بر شده موج تا آسمان
 پر از پور سامست روشن دلم
 به خواب اندر اندیشه زو نگسلم
 همیشه دلم در غم مهر اوست
 شب و روزم اندیشه چهر اوست (۴۱)

رودابه از پرستندگانش می خواهد که به این درد چاره کنند. آن‌ها در
 شگفتند. دختری به این زیبایی و مقام عاشق پیرسری چون زال شده که
 از دودمان دشمن است. مبادا این عشق شوم باشد. پرستندگان مخالفت
 می کنند. رودابه می تواند از چرخ چهارم خورشید را به زیر کشد و شوی
 خود کند. چرا عاشق زال شده، آن هم چنین آشکارا و بی شرم؟

پرستندگان به رودابه پرخاش می کنند:
 ترا خود بدیده درون شرم نیست
 پدر را به نزد تو آرم نیست
 که آن را که اندازد از بر پدر
 تو خواهی که گیری مر او را به بر
 که پرورده مرغ باشد به کوه
 نشانی شده در میان گروه

کس از مادران پیر هرگز نژاد
نه زان کس که زاید باشد نژاد
جهانی سراسر پر از مهر تست
به ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالای و موی
ز چرخ چهارم خور آیدت شوی (۴۲)

پاسخ رودابه تعیین کننده است. او عاشق ظاهر زال نیست. عاشق هنر اوست و او را از قیصر روم و تاجداران ایران برتر می‌داند. عشقش چنان پاک است که جای کم‌ترین شرم نیست.

چو رودابه گفتار ایشان شنید
چو از باد آتش دلش بردمید
بر ایشان یکی بانگ برزد به خشم
بتابید روی و بخوابید چشم
وزان پس به چشم و به روی دژم
به ابروز خشم اندر آورد خم
چنین گفت کین خام پیکارتان
شنیدن نیرزید گفتارتان
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین
نه از تاجداران ایران زمین
به بالای من پور سامست زال
ابا بازوی شیر و با برز و یال
گرش پیرخوانی همی گر جوان
مرا او به جای تنست و روان
برو مهربانم نه بر روی و موی
به سوی هنر گشتمش مهرجوی (۴۳)

رودابه پرستندگان را پنهانی پیش زال می‌فرستد تا عشقش را به او برسانند. آنان راهی به درگاه زال می‌یابند و از زیبایی‌های رودابه می‌گویند و از خرد و رای و گفتار خوب او. در توصیفی که آنان از رودابه می‌دهند،

فردوسی چنان تشبیهات و اشارات زیبایی می آورد که بعدها در شعر و غزل فارسی ماندگار شده است.

ببالای ساج است و هم رنگ عاج
یکی ایزدی بر سر از مشگ تاج
دو نرگس دژم و دو ابرو به خم
ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش به تنگی دل مستمند
سر زلف چون حلقه پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی
پر از لاله رخسار و پر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست
چنو در جهان نیز یک ماه نیست

...

ز سر تابه پایش گل است و سمن
به سرو سهی بر سهیل یمن
از آن گنبد سیم سر بر زمین
فرو هشته بر گل کمند از کمین (۴۴)

زال عشق رودابه را شادمانه می پذیرد. پیام می فرستد و آرزوی دیدار می کند. رودابه خود آرزویی جز این ندارد. پنهان از پدر و مادر بزمی می آراید و شبانه زال را به کاخ خود دعوت می کند. دیدار پنهانی این دو دلدادۀ جوان از زیباترین قطعات غنایی شاهنامه است. صفای کبوتران و اوج عقابان را توأم دارد.

زال شبانه خود را به دیوار کاخ می رساند. رودابه در بام منتظر اوست.

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی
چنان چون بود مردم جفت جوی
برآمد سیه چشم گلرخ به بام
چو سرو سهی بر سرش ماه تام

چو از دور دستان سام سوار
پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد
که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد
خم چرخ گردان زمین تو باد
پیاده بدین سان ز پرده سرای
برنجیدت این خسروانی دو پای
سپهد کز آن گونه آوا شنید
نگه کرد و خورشیدرخ را بدید

...

چنین داد پاسخ که ای ماه چهر
درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک
خروشانشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان
نماید مرا رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم به آواز تو
بدین خوب گفتار با ناز تو (۴۵)

رودابه گیسو می گشاید و چون کمند از بام می افکند و آواز می دهد که
با همین کمند خود را به بام برساند:

بگیر این سیه گیسو از یک سوم
زهر تو باید همی گیسوم (۴۶)

زال با مهری افزون، کمند خود را می گیرد، بر کنگره کاخ می افکند و
پیش رودابه می رسد. رودابه به استقبالش می شتابد و او را به درون کاخ
رهنمون می شود:

چو بر بام آن باره بنشست باز
برآمد پری روی و بردش نماز

گرفت آن زمان دست دستان بدست
 برفتند هر دو به کردار مست
 فرود آمد از بام کاخ بلند
 به دست اندرون دست شاخ بلند
 سوی خانه ز رنگار آمدند
 بر آن مجلس شاهوار آمدند
 بهشتی بد آراسته پر ز نور
 پرستنده بر پای و بر پیش حور (۴۷)

فردوسی از توصیف لحظات عشق خودداری نمی کند:

همی بود بوس و کنار و نبید
 مگر شیر کو گور را نشکرید

...

همی مهرشان هر زمان بیش بود
 خرد دور بود آرزو پیش بود
 چنین تا سپیده برآمد ز جای
 تیره برآمد ز پرده سرای (۴۸)

هر دو می دانند که کارشان دشوار است. آنان از دو قبیله دشمنند. نه منوچهر - شاه ایران - با ازدواجشان آسان موافقت خواهد کرد و نه مهرباب - شاه کابل. ولی در برابر چنین عشق بزرگی از این گونه دشواری ها چه باک. هر دو پیمان می کنند که تا پای جان بایستند.

زال پای پیمان خود ایستاده و به پدرش سام که قطعاً مخالف این عشق است، نامه ای می نویسد و تمام ستم هایی را که تا کنون بر او رفته، برمی شمرد و در پایان می گوید:

من از دخت مهرباب گریان شدم
 چو بر آتش تیز بریان شدم
 ستاره شب تیره یار منست
 من آنم که دریا کنار منست (۴۹)

سام با ستاره شماران مشورت می کند. خبر می دهند که از زال و

رودابه فرزندی خواهد آمد که پیل ژیان خواهد بود و پی بدسگالان از خاک خواهد برید، سر دردمندان به خواب آورده، ره جنگ خواهد بست. سام با عشق زال و رودابه موافق می‌شود و دنبال جلب نظر منوچهر می‌رود.

در دربار مهراب شاه نیز سخن فراوان است. مهراب به دل خواستار زال است، اما از ایران بیم دارد. زنش سیندخت، مادر رودابه، شوی را رام می‌کند و راه نشان می‌دهد و سرانجام مهراب را به پذیرش رودابه آماده می‌سازد و از رودابه می‌خواهد که پیرایه بسته، پیش پدر رفته و زاری کند. اما رودابه سرفرازتر از آن است که زاری کند. او از عشق خود پشیمان و شرم‌آگین نیست، بدان افتخار می‌کند.

بدو گفت رودابه پیرایه چیست

بجای سر مایه بی‌مایه چیست

روان مرا پورسامست جفت

چرا آشکارا بیاید نهفت (۵۰)

این عشق سرانجام پیروز می‌شود و آن‌گاه بر آیین و کیش عقد می‌بندند. هدفی که فردوسی از آوردن و پروردن این داستان عشقی دارد، کاملاً روشن است. اولاً از زبان رودابه زال را آن‌چنان می‌ستاید که برتر از همه تاجداران است و در واقع نیز زال در هر عرصه زندگی که بگیرند، پهلوانی سترگ، با روح و قلبی چون دریا و مردی بی‌همتا است. ثانیاً میوه این عشق رستم است. فردوسی با آفرینش هنری این عشق زیبا، برترین و محبوب‌ترین قهرمان خود را می‌آفریند. رستم نمی‌تواند میوه ازدواج عادی و مناسبات خاکی هر زن و مردی باشد. وقتی شاهی چون قباد در حال فرار عشقش می‌جنبد و با وساطت پیشخدمت به دختر همسایه می‌رسد، محصولش انوشیروان است. اما گهواره رستم‌ها باید جای دیگری باشد. رستم همه چیزش ستودنی است. حتی عشقی که او میوه‌اش خواهد بود. (۵۱)

دومین داستان عشقی بزرگ شاهنامه، عشق تهمینه است به رستم. این داستان نیز از نظر محتوی عیناً شبیه عشق رودابه به زال است. تهمینه

عاشق بزرگی و مردانگی رستم است و آرزومند به برکشیدن او و داشتن فرزندی از او. در این عشق نیز ابتدا زن - تهمین - پاپیش می گذارد و ابراز عشق می کند و چنان به پاکی و عفت عشقش مطمئن است و بدان می نازد که شبانه بی پروا خود را به بالین رستم - که مردی بیگانه در شهر اوست - می رساند و ابراز عشق می کند.

رستم به شهر سمندگان رسیده، در کاخ شاه سمندگان منزل کرده و مست در بالین افتاده است. نیمه شب تهمین دختر شاه سمندگان از جای برمی خیزد و در تاریکی به بالین رستم می رود:

چو یک بهره از تیره شب در گذشت
 شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
 سخن گفتن آمد نهفته به راز
 در خوابگه نرم کردند باز
 یکی بنده شمعی معنبر به دست
 خرامان بیامد به بالین مست
 پس پرده اندر یکی ماهروی
 چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
 دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
 به بالا به کردار سرو بلند
 روانش خرد بود و تن جان پاک
 تو گفتی که بهره ندارد ز خاک (۵۲)

رستم بیدار می شود. خیره می ماند. این کیست و در این وقت شب چه می خواهد. پاسخ تهمین نظیر مفاخرات پهلوانان در آوردگاه است. او از عشق خود شرم نمی کند. او حتی شرم نمی کند که بگوید رستم را با احساس یک زن دوست دارد و برای هوای دلش می خواهد. دیگر اینکه آرزو دارد از او پسری داشته باشد.

به پرسش و پاسخ رستم و تهمین گوش کنید:
 پرسید زو گفت نام تو چیست
 چه جوئی شب تیره کام تو چیست

چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام
تو گویی که از غم به دو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم
ز پشت هژبر و پلنگان منم
به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست
چو من زیر چرخ کبود اندکیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا
نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
به کردار افسانه از هرکسی
شنیدم همی داستانت بسی
که از شیر و دیو و نهنگ و پلنگ
نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها به توران شوی
بگردی بر آن مرز و هم نغنوی
به تنها یکی گور بریان کنی
هوا را به شمشیر گریان کنی
هرآن کس که گرز تو بیند به جنگ
بدرّ دل شیر و چنگ پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب
نیارد به نخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر
ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستان‌ها شنیدم ز تو
بسی لب به دندان گزیدم ز تو
بجستم همی کفت و یال و برت
بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا
نبیند جزین مرغ و ماهی مرا

یکی آنک بر تو چنین گشته‌ام
 خرد را ز بهر هوا گشته‌ام
 و دیگر که از تو مگر کردگار
 نشاند یکی پورم اندر کنار
 مگر چون تو باشد به مردی و زور
 سپهرش دهد بهره کیوان و هور (۵۳)

رستم امیدوار است که فرزند او و ته‌مینه، اگر پسر باشد چون سام
 نریمان باشد.

به بالای سام نریمان بود
 به مردی و خوی کریمان بود
 فرود آرد از ابر پیران عقاب
 نتابد به تن‌دی بر او آفتاب (۵۴)

فرزندى که میوه عشقى چنین آتشین از سوى ته‌مینه به رستم است،
 سهراب است. پهلوانانى چون رستم و سهراب ممکن نبود از هر ازدواج
 عادى پدید آیند.

سومین و چهارمین عشق زیبای شاهنامه نیز به خاندان نیرم تعلق
 دارد: عشق گردآفرید و سهراب که ناشکفته می‌پژمرد. و عشق منیژه به
 بیژن که بیژن نیز از پهلوانان ایران و نواده رستم است.

با آنکه داستان بیژن و منیژه در شاهنامه به تفصیل آمده، ما ضرورتی
 نمی‌بینیم که از آن به تفصیل صحبت کنیم. در بیان مقصود ما نیازی به این
 کار نیست. تنها به این یادآوری اکتفا می‌کنیم که این داستان نیز بر روی
 همان پایه‌هایی استوار است که عشق رودابه و زال. در اینجا هم منیژه از
 گوهر دیگری است - دخت افراسیاب - در اینجا هم دختر است که در
 عشق پیشقدم شده، عاشق بیژن می‌شود و دنبال او می‌فرستد و آزادانه با
 او عشق می‌ورزد. در اینجا هم منیژه بیشتر عاشق مردانگی بیژن است تا
 ظاهر زیبای او.

ذکر دو مطلب نیز به درک عشق‌های شاهنامه کمک می‌کند:
 یکی اینکه این عشق‌ها از طرف بزرگان و قهرمانان ستوده شاهنامه

پذیرفته است. هیچ‌یک از اینان عاشق و معشوق را به خاطر عشقی که در دل دارند، سرزنش نمی‌کنند. همان‌قدر که هوسرانی‌ها و عیاشی‌های شاهان در نظر پهلوانان و بزرگان ناپسند است، عشق پاک این جوانان - چه دختر و چه پسر - به نظر آنان زیبا و ستودنی است. گاه دلواپسی پدر و مادر دختر احساس می‌شود، ولی معمولاً این نگرانی نیز به اصل عشق مربوط نیست.

مسئله عشق زال و رودابه تا دربار منوچهر می‌رسد و در انجمن اخترشناسان و موبدان بررسی می‌شود و یا عشق بیژن و منیژه سبب به چاه افتادن بیژن شده، دخالت منوچهر - شاه ایران - و تجهیز نیرو و اعزام رستم به توران را به دنبال می‌آورد و خطرهای برمی‌انگیزد. اما هیچ‌کس به عاشق و معشوق به خاطر این عشق و دشواری‌هایی که به وجود آورده ایرادی نمی‌گیرد.

دومین مطلب اینکه عشق‌های شاهنامه نیز حماسی و سربلندند و با آنچه که در اشعار غنایی قرن‌های اخیر می‌توان دید، زمین تا آسمان فرق دارند. اشعار غنایی متأخر معمولاً پر است از آه و ناله عاشق برای جلب نظر معشوق. او شخصیت انسانی خود را می‌شکند، از بی‌وفایی معشوق، درد هجران می‌نالند و وصال را پایان عشق می‌داند. اما عشق‌های شاهنامه پر از نشاط، اعتماد به نفس و اطمینان خاطرند. عشق‌هایی هستند برای نمایاندن بزرگی انسان و نه خوار کردن او.

۳. اشاره‌ای به نقش زن در شاهنامه

بحث از عشق در شاهنامه ناقص خواهد بود اگر اشاره‌ای به نقش زن در شاهنامه نکنیم. در این باره دشمنان فردوسی سخن بسیار گفته‌اند. فاشیست‌های وطنی خودمان، زمانی که فردوسی را نژادپرست و فاشیست و پان‌ایرانیست معرفی می‌کردند، این نظریهٔ بهیمی هیتلر را هم به فردوسی نسبت دادند که گویا زن را فقط برای زاییدن فرزند مناسب می‌داند و اصولاً معتقد است که:

زن و اژدها هر دو در خاک به.

ما چنین مصرعی در شاهنامه ندیدیم. برعکس! فردوسی در برابر خشم شاه یمن که داشتن دختر را موجب فلاکت دانسته و خود را نفرین می‌کند، معتقد است که فرزند چه دختر باشد چه پسر تفاوتی ندارد. مهم این است که خوب باشد:

چو فرزند را باشد آئین و فر
گرامی به دل بر چه ماده چه نر (۵۵)

فردوسی زن را با عالی‌ترین صفات ستوده و سروده است. او نسبت به همسر خود که در دوران طولانی نبرد برای تدوین شاهنامه یار و یاورش بوده، بارها ابراز عشق کرده و هر بار فرصت یافته زن خود را ستوده است. زنان نامدار شاهنامه چون فرانک، رودابه، سیندخت، گردآفرید، جریره، تهمینه و دیگران هر یک نمونه برجسته‌ای از زیبایی، خردمندی و مردانگی و عفت‌اند. آن‌ها همه جا یار و یاور همسران خویش بوده و هر جا که ضرور باشد به تنهایی در میدان نبردند. فرانک، پس از مرگ شوی، مردانه در میدان نبرد علیه ضحاک پای می‌فشارد و تا پایان پیش می‌رود. هنگامی که گردان ایرانی از مقابله با سهراب می‌ترسند، گردآفرید پیش می‌تازد. جریره پس از فرود سیاوش همه‌دژ را به آتش می‌کشد، همه‌اسبان تازی را می‌کشد و سرانجام خودکشی می‌کند تا به دست دشمن نیفتد. کتایون خردمند و مهربان تا پایان در کنار پسر خود اسفندیار می‌ماند و با گشتاسب به خاطر خودکامگی و پستی‌اش مقابله می‌کند. سیندخت، مادر رودابه و زن مهربان، در خردمندی و تدبیر بی‌همتاست. او همه کاره‌دربار است. اوست که با سام طرف می‌شود، با او به مذاکره می‌نشیند و همه‌امور را به درستی فیصله می‌دهد. به چند بیت زیر توجه کنید.

مهربان به شدت نگران و خشمگین است. می‌ترسد که سام و منوچهر به خاطر عشق رودابه و زال به کابل هجوم آورند. هر چه خشم دارد بر سر زنش سیندخت می‌ریزد:

برآشفتم و سیندخت را پیش خواند
همه خشم رودابه بر وی براند

بدو گفت کاکنون جزین رای نیست
که با شاه گیتی مرا پای نیست
که آرمت با دخت ناپاک تن
کشم زارتان بر سر انجمن (۵۶)

سیندخت زنی است مدبّر و فداکار. او خشم شوهر را درک می‌کند و درد او را درد خود می‌داند. فردوسی احساس زن را نسبت به شوهر با این بیت زیبا و کم نظیر بیان می‌کند. سیندخت به شوهرش می‌گوید:

گزند تو پیدا گزند منست
دل دردمند تو بند من است (۵۷)

سیندخت با این احساس نسبت به شوهر، از مهراب می‌خواهد که نگران نباشد و کار را به دست او بسپارد.

بدو گفت سیندخت کای سرفراز
بود کت به خونم نیاید نیاز
مرا رفت باید به نزدیک سام
زبان برگشایم چو تیغ از نیام (۵۸)

مهراب می‌پذیرد. اختیار کار به دست سیندخت می‌دهد. سیندخت سوار اسب پیش سام می‌رود:

چو شد ساخته کار خود برنشست
چو گردی به مردی میان را بیست

...

بیامد گرازان به درگاه سام
نه آواز داد و نه برگفت نام
به کار آگهان گفت تا ناگهان
بگویند با سرفراز جهان
که آمد فرستاده کابلی
به نزد سپهبد یل زابلی
بیامد بر سام یل پرده‌دار
بگفت و بفرمود تا داد بار

فرود آمد از اسب سیندخت و رفت
 به پیش سپهبد خرامیدتفت
 زمین را ببوسید و کرد آفرین
 ابر شاه و بر پهلوان زمین (۵۹)

سام این فرستاده را - با آنکه زن است - با کمی تأمل می‌پذیرد. سیندخت با سام به مذاکره می‌نشیند. سیندخت نظر سام را به ضرورت حفظ صلح جلب می‌کند. سام هنوز نمی‌داند که این زن کیست و آن‌گاه که پی به حقیقت می‌برد با او محبت فراوان می‌کند.

سیندخت

زمین را ببوسید و برپای خاست
 بگفت آنچه اندر نهان بود راست
 که من خویش ضحاکم ای پهلوان
 زن گرد مهراب روشن‌روان
 همان مام رودابه ماه‌روی
 که دستان همی جان فشاند بروی

...

سخن‌ها چو بشنید ازو پهلوان
 زنی دید با رای و روشن‌روان
 به رخ چون بهار و به بالا چو سرو
 میانش چو غرو و به رفتن تذرو
 چنین داد پاسخ که پیمان من
 درست است اگر بگسلد جان من
 تو با کابل و هرکه پیوند تست
 بمانید شادان دل و تن درست

...

شما گرچه از گوهر دیگرید
 همان تاج و اورنگ را درخورید

چنین است گیتی وزین ننگ نیست
ابا کردگار جهان جنگ نیست (۶۰)

فردای آن روز که سیندخت پیش سام می‌رود، از او این چنین استقبال می‌کنند:

گرانمایه سیندخت بنهاد روی
به درگاه سالار دیهیم جوی
روا رو بر آمد ز درگاه سام
مه بانوان خواندندش به نام
بیامد بر سام و بردش نماز
سخن گفت با او زمانی دراز

...

ورا سام یل گفت برگرد و رو
بگو آنچه دیدی به مهراب گو

...

به سیندخت بخشید و دستش به دست
گرفت و یکی نیز پیمان بیست
پذیرفت مر دُخت او را به زال
که باشند هر دو به شادی همال (۶۱)

رابطهٔ پهلوانان با زنان چنین است. آن‌ها زن را صاحب شخصیت می‌شناسند. رستم در جنگ با اسفندیار نه فقط از پدران، بلکه از مادر خود رودابه نیز نام می‌برد و به وجود او می‌بالد.

تردیدی نیست که در نظام دولتی ایران باستان جای زیادی برای زنان نبوده و آنان نمی‌توانسته‌اند آزادانه به مقامات عالی برسند و این واقعیت در شاهنامه نیز منعکس شده و مقامات دولتی به طور عمده در دست مردان است. اما هر بار که فرصت آن بوده است که زنی برای دفاع از داد وارد میدان شود، فردوسی از آن استقبال کرده است.

یکی از برجسته‌ترین خصوصیات زنان ستودهٔ شاهنامه آزادگی، عفت و فداکاری آنان است. این نکته بسیار مهم است که در عشق‌های

شاهنامه - هم در مورد عشق‌های شاهان و هم در مورد عشق‌های پهلوانان - زنان گام اول را برمی‌دارند. آن‌ها هستند که ابتدا عاشق می‌شوند و آن‌ها هستند که بی‌پرده و آشکارا به محبوب مرد خود ابراز عشق می‌کنند. زنان عاشق شاهنامه کم‌ترین توجهی به ملاحظات و رسوم جامعه‌ای که فردوسی در آن می‌زیسته، ندارند. شبانه بر بالین مرد محبوب خود می‌روند، ابراز عشق می‌کنند، خود را در اختیار او می‌گذارند، نهان از پدر و مادر مجلس بزم می‌آریند، به همراه مرد محبوب خود فرار می‌کنند و...

همین زنان در عین اینکه این چنین بی‌پروا عشق می‌ورزند، آن چنان پاک، عفیف و بزرگواری که کم‌ترین جایی برای عیب‌جویی باقی نمی‌گذارند. آنان به یک مرد، به مرد محبوب خود تا پایان وفادارند. متأسفانه عمق و وسعت عفت زنان شاهنامه برای برخی از پژوهندگان ناشناخته مانده و کسانی پیدا شده‌اند که برای «دفاع» از فردوسی واقعیت را دگرگونه کرده‌اند. مثلاً جلال‌الدین همایی را عقیده بر این است که فردوسی:

«راضی نمی‌شود پهلوانان شاهنامه اسیر و مغلوب شهوات جنسی شوند. داستان رستم و ته‌مینه که در نیمه شب دنبال موبد و عالم مذهبی می‌فرستند تا عقد ازدواج مشروع بین آنان واقع شود و نیز داستان زال و رودابه که... بدون تشریفات قانونی و آیین مذهبی ازدواج نمی‌کنند، نموداری از همین معنی است.» (۶۲)

چنین برداشتی با واقعیت زمین تا آسمان تفاوت دارد. عفاف زنان شاهنامه به مراتب عمیق‌تر و ریشه‌ای‌تر از این است که تنها با تشریفات مذهب بتوان توضیح داد.

از میان زنان شاهنامه تنها دو مورد از خیانت نسبت به شوهر دیده شده است: یکی سودابه که از روی هوس دل به سیاوش داد و بی‌پروا و بی‌ملاحظه پیش رفت و عفاف سیاوش بود که راه را بر خیانت بست، دیگری گردیه خواهر بهرام چوبین که همواره با او ناسازگار بود و در نقطه مقابلش قرار داشت و پس از مرگ بهرام زن دشمن خونی او گسستم

شد که خال خسرو پرویز است. گردیه به این شوهر نیز وفادار نماند، با خسرو پرویز وارد معامله شد و به شرطی که در حرامسرای شاه‌ی جای شایسته‌ای به او بدهند به گس‌ت‌هم زهر داد و او را کشت و خود را تسلیم خسرو کرد. در این مورد - برخلاف مورد سودابه - چون طرف مرد فرومایه‌ای چون خسرو پرویز است، نه فقط جلو خیانت گردیه به شوهرش را نمی‌گیرد، بلکه او را به قتل شوهر تشویق می‌کند.

متأسفانه در نوشته‌های به اصطلاح پژوهشی دهه‌های اخیر تنها از همین زن شاهنامه به نیکی یاد کرده‌اند. صفا مدعی است که:

«گردیه خواهر بهرام چوبین در شاهنامه نمودار کامل عقل، دانش، میهن‌پرستی و چالاکی است. از پندهایی که او به بهرام چوبین داد همه صفات عالی‌اخلاقی و ملی نمودار است.» (۶۳)

این‌گونه اظهار نظرها سندی است برای اثبات این حقیقت که پژوهش به اصطلاح بی‌غرضانه وجود ندارد. کسانی چون صفا، از دیدگاه خود، از دیدگاه خدمت به رژیم سلطنتی و تسلیم در برابر خودکامگان، به شاهنامه می‌نگرند. از اینجاست که تنها زن خیانت‌کار شاهنامه از طرف آن‌ها نمونه عقل و دانش و دارای صفات عالی‌اخلاقی!! معرفی می‌شود.

توضیحات:

۱: جلال و جبروت ظاهری عروسی شاهان در شاهنامه و فقدان عشق واقعی در مناسبات آنان با زنان به حدی آشکار است که حتی نظر ذبیح‌الله صفا را هم به خود جلب کرده است. صفا می‌نویسد:
«عشق شاهان همواره با فرّ و شکوه همراه است و در آن‌ها جز حوادث رسمی و درباری واقع‌ای نمی‌یابیم.»

حماسه سرایی در ایران، چاپ یاد شده، صفحه ۲۳۶ (تکیه از ماست).

۲: جلد اول، صفحه ۸۲، از بیت ۵۴ به بعد.

۳: جلد اول، صفحه ۸۳، از بیت ۶۳ به بعد.

۴: جلد اول، صفحه ۸۴، بیت ۸۷.

۵: جلد اول، صفحه ۸۴، بیت ۹۰.

۶: جلد اول، صفحه ۸۵، از بیت ۱۰۴ به بعد.

- ۷: جلد اول، صفحه ۸۹، از بیت ۱۶۸ به بعد.
- ۸: جلد دوم، صفحه ۱۳۱، از بیت ۷۳ به بعد.
- ۹: جلد دوم، صفحه ۱۳۲، از بیت ۸۲ به بعد.
- ۱۰: جلد دوم، صفحه ۱۳۲، از بیت ۹۱ به بعد.
- ۱۱: جلد دوم، صفحه ۱۳۳، از بیت ۱۰۶ به بعد.
- ۱۲: جلد ششم، صفحه ۳۷۶، از بیت ۵۰ به بعد.
- ۱۳: جلد ششم، صفحه ۳۷۷، از بیت ۷۱ به بعد.
- ۱۴: جلد هشتم، صفحه ۱۷۹، از بیت ۲۱۴۲ به بعد.
- ۱۵: جلد هشتم، صفحه ۳۸، از بیت ۱۴۶ به بعد.
- ۱۶: جلد هشتم، صفحه ۳۹، بیت ۱۶۲.
- ۱۷: تاریخ طبری...، جلد دوم، صفحه ۶۳۸ (تکیه از ماست).
- ۱۸: جلد سوم، صفحه ۹۱، از بیت ۱۴۰۶ به بعد.
- ۱۹: جلد سوم، صفحه ۹۴، از بیت ۱۴۴۵ به بعد.
- ۲۰: جلد چهارم، صفحه ۳۱۷، از بیت ۴۳ به بعد.
- ۲۱: جلد چهارم، صفحه ۳۱۸، از بیت ۵۲ به بعد.
- ۲۲: جلد چهارم، صفحه ۳۱۸، بیت ۶۵.
- ۲۳: جلد هفتم، صفحه ۳۴۸، از بیت ۷۶۰ به بعد.
- ۲۴: جلد هفتم، صفحه ۳۴۹، بیت ۷۷۱.
- ۲۵: جلد هفتم، صفحه ۲۷۲، از بیت ۱۵۱ به بعد.
- ۲۶: جلد هفتم، صفحه ۲۷۳، از بیت ۱۵۹ به بعد.
- ۲۷: جلد هفتم، صفحه ۲۷۴، بیت ۱۷۷.
- ۲۸: جلد هفتم، صفحه ۲۷۵، بیت ۱۹۳.
- ۲۹: جلد هفتم، صفحه ۲۷۵، زیر نویس.
- ۳۰: جلد هفتم، صفحه ۲۷۵، از بیت ۱۹۴ به بعد.
- ۳۱: جلد نهم، صفحه ۲۱۱، از بیت ۳۳۸۳ به بعد.
- ۳۲: جلد نهم، صفحه ۲۱۷، از بیت ۳۴۷۸ به بعد.
- ۳۳: جلد هفتم، صفحه ۲۲۲، بیت ۶۰.
- ۳۴: جلد هفتم، صفحه ۲۲۳، از بیت ۷۳ به بعد.
- ۳۵: تاریخ طبری، جلد دوم، صفحه ۵۹۱.
- ۳۶: جلد هفتم، صفحه ۲۲۵، از بیت ۱۱۵ به بعد.
- ۳۷: جلد هشتم، صفحه ۱۱۵، بیت ۱۰۴۸.
- ۳۸: جلد اول، صفحه ۱۵۹، از بیت ۳۶۱ به بعد.

- ۳۹: جلد اول، صفحه ۱۶۰، از بیت ۳۶۴ به بعد.
- ۴۰: جلد اول، صفحه ۱۶۰، بیت ۳۷۲.
- ۴۱: جلد اول، صفحه ۱۶۱، از بیت ۳۸۰ به بعد.
- ۴۲: جلد اول، صفحه ۱۶۱، از بیت ۳۹۱ به بعد.
- ۴۳: جلد اول، صفحه ۱۶۲، از بیت ۳۹۸ به بعد.
- ۴۴: جلد اول، صفحه ۱۶۵، از بیت ۴۴۱ به بعد.
- ۴۵: جلد اول، صفحه ۱۷۱، از بیت ۵۳۸ به بعد.
- ۴۶: جلد اول، صفحه ۱۷۲، بیت ۵۵۵.
- ۴۷: جلد اول، صفحه ۱۷۲، از بیت ۵۶۱ به بعد.
- ۴۸: جلد اول، صفحه ۱۷۳، از بیت ۵۷۱ به بعد.
- ۴۹: جلد اول، صفحه ۱۷۸، از بیت ۶۶۲ به بعد.
- ۵۰: جلد اول، صفحه ۱۹۱، از بیت ۸۵۲ به بعد.
- ۵۱: عشق رودابه و زال در تاریخ غرر ثعالبی آمده، منتهی نه به زیبایی شاهنامه و نه به عمق آن. ثعالبی که احتمالاً این داستان را از همین شاهنامه فردوسی گرفته متوجه نشده است که این عشق به خودی خود مقصود نیست. دنباله آن، میوه آن رستم منظور نظر است. ثعالبی از رستم شاهنامه فاصله گرفته، لذا عشق زال و رودابه را عقیم گذاشته است. دیگر اینکه در ثعالبی عشق با زال است و نه رودابه. ثعالبی هیچ‌یک از هدف‌های شاهنامه را درک نکرده است.
- ۵۲: جلد دوم، صفحه ۱۷۴، از بیت ۶۲ به بعد.
- ۵۳: جلد دوم، صفحه ۱۷۵، از بیت ۶۹ به بعد.
- ۵۴: جلد دوم، صفحه ۱۷۶، از بیت ۱۰۳ به بعد.
- ۵۵: جلد اول، صفحه ۹۰، بیت ۱۷۶.
- ۵۶: جلد اول، صفحه ۲۰۷، از بیت ۱۰۸۱ به بعد.
- ۵۷: جلد اول، صفحه ۱۸۹، بیت ۸۳۷.
- ۵۸: جلد اول، صفحه ۲۰۸، از بیت ۱۰۹۵ به بعد.
- ۵۹: جلد اول، صفحه ۲۱۰، از بیت ۱۱۱۹ به بعد.
- ۶۰: جلد اول، صفحه ۲۱۲، از بیت ۱۱۶۳ به بعد.
- ۶۱: جلد اول، صفحه ۲۱۵، از بیت ۱۱۹۷ به بعد.
- ۶۲: جلال‌الدین همایی، فردوسی و ادبیات حماسی، چاپ یاد شده، صفحه ۴۱.
- ۶۳: ذبیح‌الله صفا: حماسه سرایی در ایران...، صفحه ۲۴۱.

فصل دهم: تراژدی در شاهنامه

۱. لحظات تراژیک در شاهنامه

شاهنامه با وسعتی که دارد، پر از لحظه‌های تراژیک است. هم‌چنین در این اثر لحظات عام دردناک و وحشت‌زای سرنوشت انسانی نیز که به تراژدی نزدیک می‌شود، فراوان می‌توان یافت. اما فردوسی این لحظات را نمی‌پروراند، از آن‌ها تراژدی نمی‌سازد و آن‌ها را در سطح یک لحظهٔ حزن‌آور و یا حداکثر لحظهٔ تراژیک، باقی می‌گذارد. با تعمق در این لحظات تراژیک و چگونگی برخورد فردوسی با آن‌ها می‌توان در دیگری به روح شاهنامه گشود و به درک این اثر بزرگ نزدیک‌تر شد.

می‌دانیم که مقولهٔ «تراژیک» محتوای تاریخی - اجتماعی دارد و هر نویسنده‌ای بسته به شرایط زمان و مکان و بنا به عقیده و فلسفهٔ خویش حادثهٔ معین و یا سرنوشت معینی را تراژیک می‌شناسد که چه بسا برای نویسنده‌ای دیگر تراژیک نباشد.

برای مثال اگر از دریچهٔ بینش «ملت‌گرایی» بر حوادث بنگریم، سرنوشت دارا در برابر هجوم اسکندر، و سرنوشت یزدگرد سوم در برابر حملهٔ عرب، تراژدی واقعی است. این شاهان پر جلال و جبروت یک‌بار در زیر بار حوادث چنان خرد می‌شوند که با بیچارگی و ذلت و به دست نزدیکان و نوکران خویش به قتل می‌رسند. امپراطوری

عظیمی فرو می‌ریزد و چیزی جز ویرانه از آن باقی نمی‌ماند. از دیدگاه «ملت‌گرایی» تراژدی بزرگ‌تر از این نمی‌توان تصور کرد. اما در شاهنامه سیر حوادث چنان است که خواننده از سرنوشت دارا و یزدگرد احساس درد نمی‌کند و با آن‌ها همدلی ندارد. دارا شخصیتی گذراست که جای خود را به اسکندر یعنی زمامداری شایسته‌تر می‌دهد و دردهای روحی شخصی او از قبیل نگرانی از آینده زن و بچه‌اش با مهربانی اسکندر التیام می‌یابد. یزدگرد نیز شخصیت کوچک و عاجزی است که سرنوشتش بیشتر کمیک است تا تراژیک.

اگر حوادث را از دریچه دیگر بنگریم و بیچارگی انسان را در برابر قدرت قهار سرنوشت، خیانت‌های نزدیکان، ستیز نیروهایی که هر یک به نوعی محققند، مایه تراژدی بدانیم، از داستان‌های شاهنامه ده‌ها تراژدی برمی‌خیزد. جمشید جم پس از ششصد سال بزرگی به دست ضحاک سرنگون و در به در می‌شود و پنهانی تا دریای چین می‌گریزد. در آنجا نیز امان نمی‌یابد. او را می‌گیرند و با اژه به دو نیم می‌کنند. نشیب تند زندگی جمشید می‌توانست تراژدی باشد. اما فردوسی آن را فقط مکافات عمل می‌داند و عبرت‌آموز. جمشید با تمام یال و کوپالش برای فردوسی «بیچاره گاهی» بیش نیست:

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه

زمانه ربودش چو بیجاده گاه^(۱)

تنها در مورد جمشید نیست که فردوسی با چنین نگاهی از بالا سخن می‌گوید. حتی سرنوشت فریدون هم برای فردوسی مایه درد نیست؛ عبرت‌انگیز است. فریدون در غایت پیری وضع اسفناکی دارد. هرسه فرزند او به دست یکدیگر کشته شده‌اند و او در بستر مرگ سربریده هرسه پسرش را در کنار بالین خود دارد. آن قدر اشک می‌ریزد و می‌نالند که جان می‌دهد. دردناک است؟! اما شاهنامه با دو بیت سرد و خشک سر و ته قضیه را هم می‌آورد.

کرانه گزید از بر تاج و گاه

نهاده بر خود سر هر سه شاه

پُر از خونِ دل و پر ز گریه دو روی
چنین تا زمانه سرآمد بروی^(۲)

ایرج فرزند فریدون هم سرنوشت دردناکی دارد. هوادار صلح و برادری است و در این راه می‌کوشد و به دست برادرانش کشته می‌شود. اگر این سرنوشت گسترش یافته و پرورانده می‌شد، چه بسا تراژدی کاملی از آب در می‌آمد، اما در شاهنامه لحظه‌ای است گذرا.

از فریدون تا یزدگرد، سرنوشت بسیاری از شاهان و شاهزادگان و زنان درباری - با معیارهای گوناگون - تراژیک است، اما نه برای فردوسی. این حکیم بزرگ چنان معیاری برای زندگی دارد که آنچه را سایر نویسندگان و شعرا تراژیک دانسته‌اند، تا حد مضحک و یا ترحم‌آور پایین می‌آورد.

از میان لحظات تراژیک که در شاهنامه گسترش لازم را نیافته، باید از سرنوشت سیاوش یاد کرد. سیاوش قهرمان مثبتی است که در چنبر جبر زمان خرد می‌شود. معصومیت و پاکدامنی او در حرمرای آلوده کاووس عنصر بیگانه است. نامادریش سودابه، سیاوش را به خیانت و سوسه می‌کند و چون موفق نمی‌شود، دست به تحریک و توطئه می‌زند و تا تبعید و دربه‌دری او پیش می‌راند. اندیشه سیاسی سیاوش نیز برای دربار کاووس قابل تحمل نیست. سیاوش خواستار استقرار صلحی پایدار میان ایران و توران است و این خواست با واقعیت سرسخت تاریخی تناقض دارد. سیاوش به پیمانش وفادار می‌ماند و بهای سنگین آن را که بیرون رفتن از میهن و پناه بردن به دشمن - افراسیاب - است، می‌پردازد. او در دیار غربت هم آسوده نمی‌ماند. طعمه توطئه و خیانت حسودان قرار گرفته و به زاری کشته می‌شود. سوگ سیاوش سرتاسر ایران را فرا می‌گیرد و خون سیاوش قرن‌ها و قرن‌ها می‌جوشد.

سیاوش شخصیت تراژیکی است. از سرنوشت او می‌شد تراژدی بزرگی آفرید. اما شاهنامه این جانب داستان را نمی‌پروراند و سرنوشت سیاوش را به صورت یک «لحظه تراژیک» باقی می‌گذارد و از میان همه لحظات تراژیک - که در شاهنامه فراوان است - دو واقعه را برجسته

می‌کند: رستم و سهراب و رستم و اسفندیار. حتی در مورد سیاوش نیز، فردوسی واقعه را چنان برمی‌گرداند که توجه اصلی خواننده را به رستم و درد او از مرگ سیاوش معطوف می‌دارد. چرا؟

۲. مضمون اصلی دو تراژدی بزرگ شاهنامه

پاسخ این پرسش کلیدی است برای درک جانب دیگری از بیش سیاسی - اجتماعی فردوسی و محتوای واقعی شاهنامه. از برخورد فردوسی نسبت به لحظات تراژیک و گسترش آن‌ها می‌توان دریافت که او کدام تضاد اجتماعی - تاریخی را در زمان مورد بحث خود غیرقابل حل می‌دانسته و از میان رفتن کدام ارزش‌ها را دردناک می‌شناخته است؛ دردی که تا عمق جان فردوسی را می‌سوزاند.

گزینش رستم به عنوان قهرمان اصلی دو داستان بزرگ تراژیک شاهنامه و شریک و صاحب عزا در سرنوشت سیاوش، ما را قبل از هر چیز با این اندیشه الفت می‌دهد که رستم، این جهان پهلوان افسانه‌ای، با نیرویی فوق بشری، در نظر فردوسی شخصیت تراژیکی است. او پیلتن است؛ در خرد، زور، مردانگی و سرفرازی بی‌همتاست؛ در همه عرصه‌های زندگی از شکار و بزم و عشق گرفته تا جنگ با اژدها و دیو پیروز است؛ در عین بشر بودن اینجا و آنجا فوق بشر است؛ با این حال مقهور جبر غیرقابل اجتناب ویران‌گری است.

این جبر ویران‌گر چیست؟ فروپاشی اجتناب‌ناپذیر دموکراتیسم دودمانی و تحکیم روزافزون قدرت شاهان خودکامه؛ فروپاشی طبقه دهقانان آزاد و صاحب‌نظر و استقرار کامل طبقه فئودال زورگو که نظر دهقانان را به هیچ نمی‌گیرد. فردوسی با گزینش رستم به مثابه قهرمان تراژیک شاهنامه مرثیه حماسی روزگار گذشته را می‌خواند که در آن نمایندگان برجسته دودمان‌های نیک‌نام و نیک‌کار صاحب رأی و نظر بودند و آزاد و سرفراز می‌زیسته‌اند و با تحکیم قدرت شاهان خودکامه این آزادی از میان رفته است. دموکراتیسم دودمانی گذشته‌های دور در تصور فردوسی با استقلال اقتصادی و دخالت دهقانان آزاد در امر

حکومت به هم می‌آمیزد. رستم و پهلوانان نظیر او از یک سو نمایندگان برجسته دودمان خویش و از سوی دیگر دهقانان آزاد و مستقلی هستند که در گوشه‌ای از کشور حکومت می‌کنند.

تضاد اصلی که پایه تراژدی‌های شاهنامه است، تضاد میان دموکراتیسم دودمانی و شاهی خودکامه و به تصوری دیگر تضاد میان دهقانان آزاد و فئودالیسم اسارتگر است که در نظر فردوسی منطبق است بر تضاد میان حکومت داد و حکومت بیداد. این تضاد است که در سیر تاریخ جز نابودی اولی و چیرگی دومی راه حلی نداشته است. وجود رستم با سرفرازی و آزادگی شکست‌ناپذیرش در نظام شاهی خودکامه قابل تحمل نیست. رستم که تلاش می‌کند آزادگی خود را حفظ کند، آرزوی دست نیافتنی دارد. پایان این تلاش ویرانی است.

البته فردوسی بدین نیست. او آه و ناله سر نمی‌دهد. اهل ندبه و زاری نیست. حماسه سراسر است. تراژدی او هم حماسه است. فردوسی حماسه داد را تا حد تراژدی بالا می‌برد و راه را برای ادامه پیکار حماسه‌آفرین مدافعین داد می‌گشاید.

برای توضیح بیشتر آنچه گفتیم نظری به دو داستان اصلی تراژیک شاهنامه می‌اندازیم:

الف. رستم و سهراب

ظاهراً داستان رستم و سهراب ساده است. رستم بر اثر بی‌خبری فرزند برومندش سهراب را می‌کشد و پس از آن از روی بازوبندی که بر بازوی سهراب است «شناسایی» به عمل می‌آید. به این معنا داستان تراژیک رستم و سهراب به بسیاری از تراژدی‌های یونان باستان نزدیک است. اما با کمی تعمق می‌توان در عین شباهت ظاهری تفاوت‌های ماهوی را دریافت.

از اینجا آغاز کنیم که تراژدی رستم و سهراب می‌توانست در پایان به شادی کامل برگردد. کاووس نوشدارویی دارد که قادر به درمان سهراب است. می‌شد این نوشدارو را آورد و کار را به خوشی و خوبی پایان داد.

اما کاووس نوشدارو را نمی‌دهد. آیا نمی‌شد کاووس در برابر آن‌همه خوبی که رستم در حقش کرده، نوشدارو بدهد و سهراب را از مرگ نجات بخشد؟ بنا به منطق شاهنامه نه!

سخن تنها بر سر این نیست که با رسیدن نوشدارو به سهراب، تراژدی رستم و سهراب تا حد یک ملودرام بازاری هالیوودی با پایان خوش [Happy end] تنزل می‌کرد، بلکه نکته اصلی این است که چنین پایانی با سیر دردناک تاریخ بشری که فردوسی با آن سر و کار دارد در تناقض است. علت اینکه کاووس نوشدارو به سهراب نمی‌دهد فقط بدجنسی و حق ناشناسی او نیست. درست است که رستم به هنگام تقاضای نوشدارو به نیکی‌هایی که در حق کاووس کرده اشاره‌ای گذرا می‌کند؛ درست هم هست که رستم حق بزرگی به گردن کاووس دارد: او را از زندان هاماوران و از اسارت مازندران رهانیده و جگر دیو سپید را دریده است تا با قطره‌ای از خون آن نور چشمان کاووس را باز گرداند - همه این‌ها درست است. رستم بیش از این‌ها حق دارد. ولی کاووس نه از روی بدجنسی معمولی و پیش پا افتاده، بلکه به حکم عقل زمامداری‌اش از دادن نوشدارو معذور است: یک رستم در نظم خودکامه حکومت او نمی‌گنجد تا چه رسد به دو رستم.

کاووس در پاسخ به گودرز که از رستم پیام آورده و نوشدارو می‌خواهد، چنین می‌گوید:

بدو گفت کاووس کز انجمن
اگر زنده ماند چنان پیلتن
شود پشت رستم به نیروترا
هلاک آورد بی گمانی مرا

...

کجا گنجد او در جهان فراخ
بدان فرّ و آن برز و آن یال و شاخ
شنیدی که او گفت کاووس کیست
گر او شهریارست پس طوس کیست

کجا باشد او پیش تختم به پای
کجارانداو زیر فرّهمای (۳)

در یک حکومت خودکامه منطبق کاووس جای حرف ندارد. رستم که پشتش به سهراب باشد، در جهان فراخ نخواهد گنجید. خود فردوسی هم نمی‌تواند سهراب را زنده نگاه دارد. زیرا خود او هم نمی‌داند که اگر قدرت رستم دو برابر شود، با چنین نیرویی چه باید کرد. اگر این نیروی متحد رستم و سهراب هم‌چنان در خدمت داد بماند باید جهان پر از داد شود و ریشه بیداد و جنگ بخشکد. چنین چیزی با واقعیت تاریخ در تناقض است. و اگر نیروی متحد رستم و سهراب از راه داد منحرف شود، فردوسی جهان پهلوانی را که با چنین خون‌دلی پرورده است، از دست خواهد داد.

آرمان سهراب این است که:

برانگیزم از گاه کاووس را
از ایران بیژم پی طوس را
به رستم دهم تخت و گرز و کلاه
نشانمش بر گاه کاووس شاه
از ایران به توران شوم جنگجوی
ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب
سرنیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر
نباید به گیتی کسی تاجور (۴)

برخی گمان کرده‌اند که فردوسی به دلیل «شاه‌دوستی» جرأت نکرده است که رستم را بر سهراب پیروز کند. این گمان مغایر متن شاهنامه است. چنان‌که در صفحات پیش دیدیم فردوسی بارها شاهان خودکامه را از تخت به زیر کشیده و از جمله رستم را بر کاووس پیروز کرده است. علت اینکه فردوسی سهراب را می‌کشد «شاه‌پرستی» نیست، بیان واقعیت دردناک تاریخ گذشته است. در این تاریخ سهراب‌ها کشته

شده‌اند. در این تاریخ رستم‌ها در ورای پیروزی‌های پیاپی، سرانجام مقهور نظام خودکامه بوده‌اند. اگر آرمان سهراب عملی شود یعنی رستم شاه باشد و سهراب پهلوان، واقعاً هم نباید در جهان تاجوری بماند و نباید که بیداد بر جهان حکومت کند. ولی به گواهی تاریخ بیداد بر جهان حکومت می‌کند و نه داد. پس رستم‌ها و سهراب‌ها پیروز نبوده‌اند. تضادی که پایه‌تراژدی رستم و سهراب است، تضاد داد است با بیداد و آنچه تراژیک است سرنوشت داد است که در طول تاریخ مقهور بیداد بوده است.

ب. رستم و اسفندیار

تراژدی رستم و اسفندیار ساختمان به مراتب بغرنج‌تری دارد تا رستم و سهراب. در این تراژدی رستم از همان آغاز با چشم باز توفان بنیان‌کنی را که به سوی او می‌آید، می‌بیند. او انسان مختاری است. آزادانه تصمیم می‌گیرد، اما در همین آزادی و اختیار، جبر ویرانگری نهفته است. هرچه می‌کوشد که خود را از چنگ این جبر برهاند و یا بر آن چیره شود، مقدورش نیست. «آزادانه» نابودی را برمی‌گزیند.

گره‌های داستان بغرنج و زیبا و دنیای درونی قهرمانان آن غنی و پرتلاطم است. از این حیث رستم و اسفندیار با عالی‌ترین تراژدی‌های جهان پهلو می‌زند که این خود بحث دیگری است پیرامون قدرت خلاقیت هنری فردوسی و خارج از موضوع ما. آنچه در این داستان به بینش سیاسی فردوسی راه می‌برد، کشف تضادی است که زیربنای تراژدی را تشکیل می‌دهد و آن اینکه وجود پهلوان دادجوی پر قدرتی که چرخ بلند نیز از بستن دست او عاجز باشد، با نظام خودکامه سلطنتی سازگار نیست. تمام تراژدی روی این تضاد بنا شده است.

گشتاسب اسفندیار را به این دلیل به زابلستان برای نبرد با رستم می‌فرستد که رستم رسم کهنتری شکسته و گشتاسب را به شاهی نمی‌پذیرد. گشتاسب از اسفندیار می‌خواهد که دست رستم را ببندد و او را پیش سپاه حواری کند، تا دیگر هیچ‌کس از فرمان شاه سر نیچد.

چو آنجا رسی دست رستم ببند
بیارش به بازو فگنده کمند
زواره فرامرز و دستان سام
نباید که سازند پیش تو دام
پیاده دوانش بدین بارگاه
بیاور کشان تا ببیند سپاه
از آن پس نیچد سر از ما کسی
اگر کام اگر گنج یابد بسی (۵)

ضمیر «ما» در این بیت تصادفی نیست. گشتاسب در اینجا یک فرد نیست، نماینده شاهی خودکامه است. او از طرف خودش و جانشینانش سخن می گوید.

گشتاسب به هنگام تشویق اسفندیار به نبرد با رستم این نکته را هم یادآوری می کند که در جهان جز رستم کسی نیست که همال تو باشد. تنها اوست که گردنکشی می کند. گشتاسب به اسفندیار می گوید:

نینم همی دشمنی در جهان
نه در آشکارا نه اندر نهان
که نام تو یابد نه پیچان شود
چه پیچان همانا که بی جان شود
به گیتی نداری کسی را همال
مگر بی خرد نامور پور زال
که او راست تا هست زاولستان
همان بست و غزنین و کاولستان
به مردی همی زآسمان بگذرد
همی خویشان کهنتری نشمرد (۶)

اسفندیار در مقابله با رستم بارها به فرمان شاه استناد می کند، به نوعی که گاه قصه مأمور معذور را به یاد می آورد. ولی در واقع چنین نیست. در میان اندیشه های متضاد و تردیدها و دودلی هایی که تاروپود اسفندیار را از هم می درد، بزرگترین تضاد این است که آیا خود او - به عنوان

شاهزاده‌ای که می‌خواهد به شاهی نشیند - می‌تواند وجود پهلوانی را تحمل کند که بند او را ننگ می‌داند؟

این مسئله برای اسفندیار جنبه اخلاقی و شخصی هم دارد، زیرا خود او مدت‌ها در بند گشتاسب بود و زندان شاه را ننگ ندانست. وقتی گشتاسب فرمان داد که اسفندیار را به بند کنند، او تسلیم فرمان شاه بود و در برابر پرخاش گشتاسب تنها به این پاسخ پوزش‌آمیز اکتفا کرد که:

به جان تو ای شاه گر بد به دل
گمان برده‌ام پس سرم بر گسل
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست
تراام من و بند و زندان تراست
کنون بند فرما و گر خواه کش
مرا دل درستست و آهسته هش (۷)

گشتاسب فرمود تا اسفندیار را به خواری به غل و زنجیر کشیدند و بر پشت پیل بستند. در این لحظه اسفندیار می‌گریست:

چو بردندش از پیش فرخ پدر
دو دیده پر از آب و رخساره تر (۸)

چنین شاهزاده‌ای که بند گشتاسب را به این آسانی پذیرا شده، چگونه ممکن است پهلوانی را تحمل کند که مرگ را بر بند ترجیح می‌دهد؟ اما این جنبه مسئله با تمام اهمیتی که دارد تعیین کننده نیست. آنچه تعیین کننده است این است که اسفندیار در سیستان فرستاده بی طرف گشتاسب نیست. جوینده تاج و تخت است. نماینده نظام شاهی خودکامه است که اجرای فرمان شاه را الزامی می‌داند. او در مقابله با رستم برای خودش و سلطنت فردایش جوش می‌زند. و آن‌گاه که به رستم رسم بندگی می‌آموزد فرستاده گشتاسب نیست، ولیعهدی است در آستانه شاهی.

حرف دل اسفندیار که رویاروی رستم تکرار می‌کند، این است که:

وگر کشته آیی به آوردگاه
به بندمت بر زین برم نزد شاه

بدان تا دگر بنده با شهریار
نجوید به آوردگه کارزار (۹)

این فکر را اسفندیار در جای دیگری تکرار می‌کند:

بر رخس با هر دو رانت به تیر
برآمیزم اکنون چو با آب شیر
بدان تا کس از بندگان زین سپس
نجویند کین خداوند کس (۱۰)

رستم حاضر است اسفندیار را در آغوش گیرد؛ پیش زال برود؛ هرچه دارد در اختیار او بگذارد؛ به همراه او پیش شاه بیاید و تاج بر سر اسفندیار بگذارد. او به اسفندیار وعده می‌دهد که:

به مردی ترا تاج بر سر نهم
سپاسی به گشتاسب زین برنهم
از آن پس بیندم کمر بر میان
چنان چون بیستم به پیش کیان
همه روی پالیز بی‌خو کنم
ز شادی تن خویش را نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان
کسی را به تن در نباشد روان (۱۱)

ولی درست همین پیشنهاد برای اسفندیار پذیرفتنی نیست. رستم می‌خواهد اسفندیار به دست او، در آغوش او، به شاهی برسد. او می‌خواهد پهلوانی باشد که شاه از دستش تاج گرفته و قدرت آن را نداشته است که به او پرخاش کند. اسفندیار چنین تاجی را نمی‌خواهد و در پاسخ چنین پیشنهادی است که می‌خواهد رخس و رستم را به هم بدوزد تا دیگر «بنده‌ای» کین «خداوند» نجوید.

رویارویی رستم و اسفندیار تصادفی نیست؛ نتیجه‌ی منطقی سیر تاریخ است. رستم به مثابه پهلوان نماینده‌ی داد و نمونه‌ی سرفرازی و آزادگی، تقریباً از همان نخستین روزهایی که پا به عرصه‌ی زندگی گذاشته با این مشکل روبروست که آزادگی‌اش با خودکامگی شاهان در ستیز مداوم

است. این ستیز در زمان کاووس اوج گرفت و پس از چندین برخورد آشکار سرانجام با سرنگونی کاووس از تخت شاهی پایان یافت. کاووس هم می خواست که بند بر دست رستم بگذارد. او به گیو فرمان داد که:

که رستم که باشد که فرمان من
کند پست و پیچد ز پیمان من
بگیر و بیر زنده بر دار کن
وزو نیز با من مگردان سخن (۱۲)

و چون گیو از این فرمان سرپیچید، به طوس فرمان داد که: «برو هر دو بر دار کن.»

این ستیز با پرخاش توفانی رستم و پوزش خاکسارانه کاووس پایان پذیرفت. کاووس مجبور شد بگوید:

پشیمان شدم خاکم اندر دهن (۱۳)

ولی حاصل واقعی این پوزش آماده کردن رستم است به جنگ سهراب، یعنی از میان بردن نیرویی که می توانست برتری مطلق رستم را بر کاووس و کاووس ها تأمین کند. به دیگر سخن کاووس در عین شکست و پوزش برنده اصلی است.

آیا تصادفی است که گشتاسب دنباله کار کاووس را می گیرد و می خواهد کاری را که او موفق به انجامش نشد، به انجام رساند: بند بر دست رستم نهد؟

فردوسی در آغاز شاهی گشتاسب هزار بیت از دقیقی آورده که در آن چهره گشتاسب به طور عمده مثبت است. از جمله اینکه گشتاسب دو سال میهمان رستم و دودمان نیرم در زابلستان بوده و از آنان محبت فراوان دیده است. این واقعه در نظم بقیه داستان آشوب می کند و چنین می نماید که رستم فرمانبر گشتاسب بوده و او بیهوده و یا به دروغ از نافرمانی رستم سخن می گفته است. گشتاسب به اسفندیار می گوید که رستم:

به شاهی ز گشتاسب نارد سخن
که او تاج نو دارد و ما کهن (۱۴)

با توجه به آغاز داستان و میهمانی دوساله گشتاسب در زابلستان این

گفته گشتاسب در نظر اول دروغ می‌نماید. ولی دروغ نیست. زال و رستم شاهی لهراسب را به جانشینی کیخسرو به آسانی نپذیرفتند و با او در افتادند و اگر چه در پایان کنار آمدند، ولی ناخوشنودیشان باقی ماند و آن‌گاه که گشتاسب با تکیه به نیروی بیگانه به شاهی رسید، این ناخوشنودی طبعاً اوج گرفت. گشتاسب شاهی است که تاج از پهلوانان و بزرگان ایران نگرفته، بلکه از لشکر روم گرفته است. رستم پهلوان درگاه گشتاسب نیست، تا جایی که به هنگام حمله ارجاسب به ایران و هزیمت گشتاسب، خبری از رستم نیست. رستم گشتاسب را به شاهی قبول ندارد و آن‌گاه که با اسفندیار درمی‌افتد، همه چیز را رو می‌کند و می‌گوید:

پدَرْمُ آن دلیر گرانمایه مرد
 ز ننگ اندران انجمن خاک خورد
 که لهراسپ را شاه بایست خواند
 ازو در جهان نام چندین نماند
 چه نازی بدین تاج گشتاسپی
 بدین تازه آیین لهراسپی (۱۵)

اما رستم اینک که با شاهزاده سزاواری چون اسفندیار روبروست، حاضر است او را به شاهی بپذیرد و آماده است که او را در آغوش گیرد و به تخت شاهی بنشانند، به شرطی که آزادی او دست نخورده بماند. این آزادی را اسفندیار که سهل است، چرخ بلند هم از رستم نخواهد گرفت:

که گوید برو دست رستم بیند
 نبندد مرا دست چرخ بلند
 که گر چرخ گوید مرا کاین نیوش
 به گرز گرانش بمالم دو گوش
 من از کودکی تا شدستم کهن
 بدین گونه از کس نبردم سخن
 مرا خواری از پوزش و خواهش است
 وزین نرم گفتن مرا کاهش است (۱۶)

این شرط با نظام خودکامه سلطنتی که با گذشت زمان بیش از

پیش تحکیم می‌شود، سازگار نیست. رستم آخرین نماینده پهلوانان آزادی است که جز خدا بنده کسی نبودند. به شاهان از طریق مشورت و راهنمایی صادقانه و به کشور و مردم خویش به بهای جان خویش خدمت می‌کردند و همواره گردن افراخته داشته و پوزش و خواهش از شاهان را هم خوار می‌شمردند.

پیروزی رستم بر اسفندیار، ظاهری است. او اسفندیار را می‌کشد ولی خود می‌داند که نتیجه نهایی آن از میان رفتن دودمان نیرم، ویرانی زابلستان و استقرار سلطه مطلق شاهان است. بهمن، فرزند بزدل و فرومایه اسفندیار تجسم شاهی خودکامه است. او به هیچ چیز رحم نمی‌کند، نه فقط افراد خاندان نیرم بلکه همه آثار بزرگ مردی و آزادگی پهلوانانی چون رستم را از بیخ و بن می‌کند و برمی‌اندازد. دوران خوش سرفرازی رستم‌ها به پایان می‌رسد.

در دوران ساسانی - چنان‌که در صفحات پیش گفتیم - پهلوانانی به پا می‌خیزند که نشانی از زمان رستم دارند، ولی فاصله آنها با رستم بسیار زیاد است. سوفزا، برخلاف رستم بند شاهان را ننگ نمی‌داند و به مظلومیت پناه می‌برد، بوذرجمهر از نوشیروان روی برمی‌تابد و زندان را به جان می‌خرد. بهرام چوبین همچون شکوفه پائیزی دیررس است و امید میوه دادنش نیست. روزگار خوش گذشته، روزگاری که چنین مردان آزادی وجود داشته‌اند به طور غیرقابل اجتناب سپری می‌شود و فردوسی در این گذشته دردناک، زندگی زنده زمان خود را می‌بیند که در آن دهقانان آزاد به رعیت‌های وابسته بدل شده و وزیران و پهلوانان و بزرگان قوم اسیر دست قتلشن دیوانان بی‌خردانی چون محمود غزنوی شده‌اند.

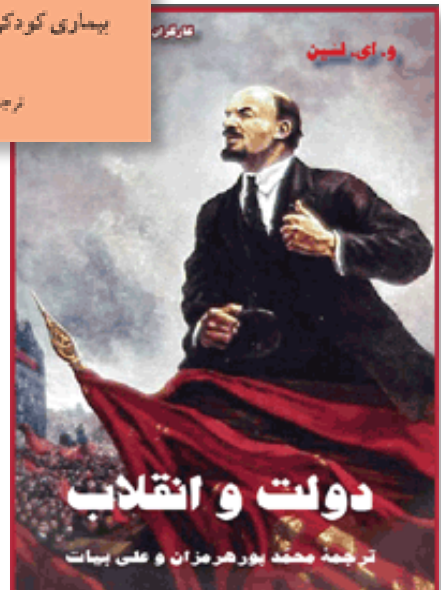
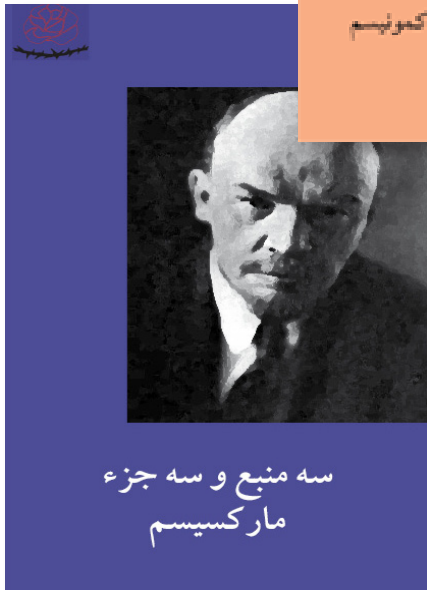
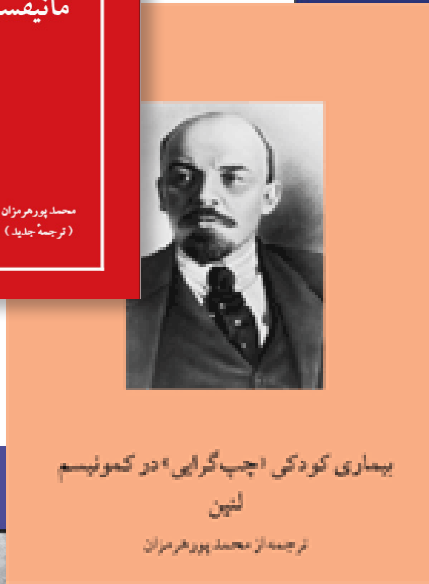
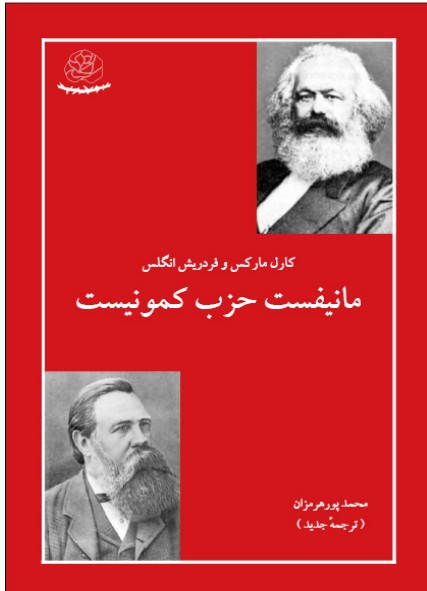
دردی بزرگ‌تر از این نیست.

توضیحات:

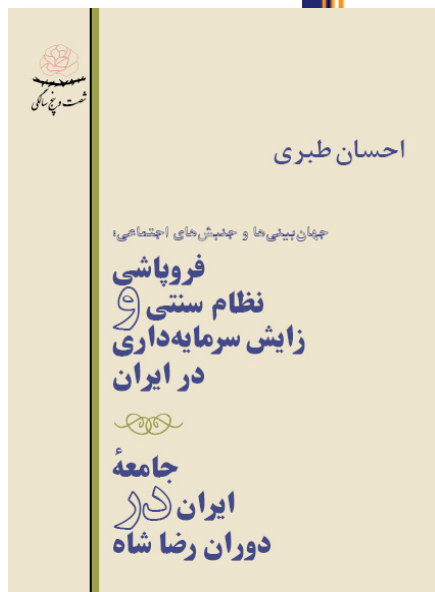
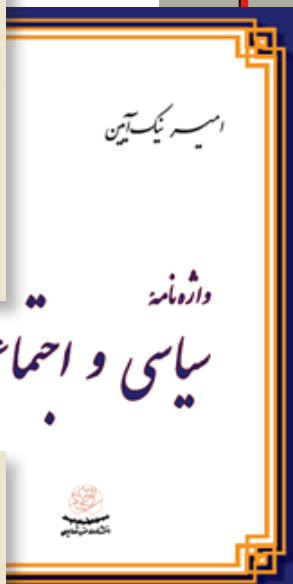
- ۱: جلد اول، صفحه ۵۰، بیت ۱۸۴.
- ۲: جلد اول، صفحه ۱۳۳، از بیت ۸۸۹ به بعد.

- ۳: جلد دوم، صفحه ۲۴۲، از سطر ۹۶۸ به بعد.
۴: جلد دوم، صفحه ۱۷۹، از بیت ۱۳۶ به بعد.
۵: جلد ششم، صفحه ۲۲۶، از بیت ۱۳۴ به بعد.
۶: جلد ششم، صفحه ۲۲۴، از بیت ۱۰۳ به بعد.
۷: جلد ششم، صفحه ۱۳۲، از بیت ۹۶۲ به بعد.
۸: جلد ششم، صفحه ۱۳۲، بیت ۹۷۳.
۹: جلد ششم، صفحه ۲۷۰، از بیت ۸۷۸ به بعد.
۱۰: جلد ششم، صفحه ۲۸۵، از بیت ۱۱۲۲ به بعد.
۱۱: جلد ششم، صفحه ۲۶۵، از بیت ۷۸۴ به بعد.
۱۲: جلد دوم، صفحه ۱۹۹، از بیت ۳۷۵ به بعد.
۱۳: جلد دوم، صفحه ۲۰۵، بیت ۴۴۶.
۱۴: جلد ششم، صفحه ۲۲۴، بیت ۱۰۹.
۱۵: جلد ششم، صفحه ۲۶۲، از بیت ۷۴۶ به بعد.
۱۶: جلد ششم، صفحه ۲۶۲، از بیت ۷۴۹ به بعد.

برخی از آثار منتشر شده توسط انتشارات حزب توده ایران



برخی از آثار منتشر شده توسط
انتشارات حزب توده ایران



Faraj-Allah Mizani
(F. M. Javanshir)

The Epic of Justice

**An argument on
the political content of the Shāhnāmé**

2nd Edition
2009



- Faraj-Allah Mizani (F. M. Javanshir)
- **The Epic of Justice - An argument on the political content of the Shāhnāmé**
- 2nd Edition, 2009
- All rights are reserved for the Publishing House of the Tudeh Party Of Iran.

